

توانا بود هر که دانا بود

دیوان

خواجہ شمس الدین محمد حافظ شیرازی

قدس سره العزیز

باہتمام

محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی

بسرمايه

کتابخانه زوار

چاپ سینا تهران



فهرست مندرجات کتاب

صفحه	
ج	فهرست غزلیات
کب	مقدمه مصحح
ص	مقدمه جامع دیوان حافظ
قیب	قصاید
۲	غزلیات
۳۵۴	شعریات
۳۶۱	مقطعات
۳۷۵	رباعیات
۳۸۶	فهرست اسامی رجال
۳۹۳	فهرست اسامی ائمه و قبایل
۳۹۷	فهرست اسامی کتب
۳۹۸	فهرست کلمات و تعییراتی که در حواشی کتاب تفسیر شده
۴۰۱	غلطنامه

ج
فهرست غزلیات

مطلع غزل صفحه
مطلع غزل صفحه

حرف ب ۲ غزل

حرف الف ۱۲ غزل

۱۱ گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب ۳ اگر آن ترک شیرازی بدست آورد دل را

۱۱ میدید صبح و کله بسته محاب ۲ اایا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

حرف ت ۸ غزل

۱۰ ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما

۴۲ آن پیک نامور که رسید از دیار دوست ۶ بیلا زمان سلطان که رساند این دعار

۵۷ آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت ۵ دل میرو و دوستم صاحب دلان خدا را

۴۰ آن سیه چرده که شیرینی عالم با او ست ۸ دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما

۲۲ آن شب قدری که گویند اهل خلوت شست ۷ رونق عهد شبابست و گریه تنه ترا

۳۰ اگر چه باده فرج بخش و باو گل بنریست ۷ ساقیا بر خیر و درده جام را

۴۵ اگر چه عرض نه پیش یار بی ادبیت ۹ ساقی بنور باده برافروز جام ما

۲۹ البته تکه در میگوید باز ست ۴ صبا بلطف بگو آن غزال رخسار

۱۲ ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت ۳ صلاح کار کجا و من خراب کجا

۶۳ ای غایب از نظر بخدا می سپارمت ۶ صوفی بیا که آینه صافیت جام را

صفحه

صفحه

- | | | |
|----|--|----|
| ۱۵ | چه لطف بود که ناگاه رشتہ قلمت | ۶۴ |
| ۶۲ | حاصل کار که کون و مکان این همه نیست | ۵۲ |
| ۲۸ | حال دل با تو گفتنم بهوس است | ۳۰ |
| ۲۱ | حسن با اتفاق ملاحظت جهان گرفت | ۶ |
| ۳۶ | خدا چه صورت ابروی دلگشایی توست | ۲۳ |
| ۲۵ | خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت | ۲۴ |
| ۳۳ | خم زلف تو دام کفر و نیست | ۳۹ |
| ۵۴ | خمی که ابروی شوخ تو در کان انداخت | ۱۳ |
| ۴۶ | خواب آن زگر سنقان تویی چیزی نیست | ۵۳ |
| ۲۷ | خوشرخش و صحبت باغ و بهار صیت | ۴۵ |
| ۲۷ | خیال وی تو در هر طریق بهره ماست | ۱۸ |
| ۶۶ | دارم امید عاطفتی از جناب دوست | ۴۲ |
| ۵۳ | در دیرمغان آمد یارم قدحی در دست | ۲۰ |
| ۱۷ | درین زمانه رفیقی که خالی از خلقت | ۳۲ |
| ۱۵ | ای نسیم سحر آرا که یار کجاست | |
| ۶۲ | ای بهد صبا بسبامی فرست | |
| ۲۸ | باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است | |
| ۲۱ | بجان خواجہ و حق قدیم و عهد درست | |
| ۳۶ | بدام زلف تو دل مبتلای خوشتن است | |
| ۲۵ | برو بکار خود ای و اعطای این چه فریاد است | |
| ۳۳ | بگوی میسکه هر سالگی که ره دانت | |
| ۵۴ | بعلی برگ گل خوش رنگ در منقار دشت | |
| ۴۶ | بنال بل اگر بامنت سر یار است | |
| ۲۷ | بیا که قصرا مل سخت است بنیاد است | |
| ۲۷ | بی مهر رخت روز مرا نور نماند است | |
| ۶۶ | تا سر زلف تو در دست نسیم افتاد است | |
| ۵۳ | جز آستان تو ام در جهان پناهی نیست | |
| ۱۷ | چو بشنوی سخن ابل دل گو که خطاست | |

- دل سراپرده محبت دوست صفحه ۴۰ زلفت هزار دل بکی تا ز موبست صفحه ۲۲
- دل و دینم شد و لبر بلامت برخاست ۱۶ ساقیا آمدن عید مبارک باد ۱۴
- دیدم که یار جز سر جو و ستم نداشت ۵۴ ساقی بیار باده که ماه صیام رفت ۵۸
- راهیست راه عشق که پیش کناره نیست ۵۰ ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت ۵۹
- رواق منظر چشم من آشیانه تست ۲۵ سرار ادب ما داستان حضرت دوست ۴۱
- روزگار است که سودای بتان دین نیست ۳۲ سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت ۱۴
- روزه یکوشد و عید آمد و دلها برخاست ۱۶ شربت از لب لعلش خشیدیم و برفت ۵۹
- روشن از پر تو رویت نظری نیست که نیست ۵۱ سلفه شد گل حمر او گشت بلبل مست ۱۹
- روضه خلد برین خلوت درویشانت ۳۵ شنیده ام سخن خوش که پیر کنعان گفت ۶۱
- روی تو کس ندید و هنر ات رقیب هست ۴۴ صبا اگر گذری افتد بکشور دوست ۴۳
- زبان یار و لنوازم سکریت باشکایت ۶۵ صبحدم مرغ چین با گل نو خاسته گفت ۵۶
- زاهد ظاهر پرست از حال با آگاه نیست ۵۰ صحن بتان ذوق بخش و صحبت یاران شبت ۳۱
- زگریم مردم حتم نشسته در خونت ۳۸ صوفی از پر تومی راز نهانی دانست ۳۴
- زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب ۲۰ عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه شست ۵۶

- ۴۷^{صفحه} کس نیت که افتاد آن زلف و تمانیت ۴۸ یارب این شمع و لفر و زکاشانه گیت
 ۶۲ کنون که بر کف گل جام باد و صافست ۶۱ یارب سببی ساز که یارم بسلامت
 کنون که میدد از بوستان نسیم بهشت ۵۵ حرف ث ۱ غزل
 ۶۶ گرز دست زلف شکینت خطائی زلفت ۵۷ در و مارانیت در مان الیثا
 گل در بروی در کف و مشوقه بکاست ۶۲ حرف ج ۱ غزل
 لعل سیراب بخون تشنه لب یارفت ۶۶ تویی که بر سر خویان کشوری چون تاج ۶۷
 مار از خیال تو چه پروای شرابست ۶۱ حرف ح ۱ غزل
 ما هم این بهفته برون رفت بچشم سالیست ۶۷ اگر بنده بوب تو خون عاشقت مباح ۶۸
 ما هم مت میدار و نسیم جد گیسویت ۶۶ حرف خ ۱ غزل
 مرجای پیکت شتاقان بد و پیغام دست ۶۴ دل من در هوای روی فستخ ۶۸
 مردم دیده ما خبر برخت ناظر نیت ۶۹ حرف و ۱۴۵ غزل
 مطلب طاعت و پیمان صلاح از منست ۱۸ انا که خاک را بنظر کیمیا کنند ۱۳۲
 منم که گوشه میخانه خانقا و نیت ۳۸ انگس که بدست جام دارد ۸۰
 میر من خوش میردی کا نذر سر و پا میرست ۶۳ انگه از سنبل او خالیه تابی دارد ۸۴

- آنکه ز خسار تر از گت گل و نسرين داد صفحه ۷۶ بخت از دمان دوست نشانم ننید صفحه ۱۵۵
 آن کيست که ز روی کرم با ما وفا داری کند ۱۲۹ بر سر آنم که گزند دست بر آید صفحه ۱۵۷
 آن یار که ز خانه ما جای پری بود ۱۴۶ بستر جامم آنگه نظر توانی کرد ۹۷
 ابر آذاری بر آید باد نور و زری وزید ۱۶۲ بعد ازین دست من و امن آن سر بلند ۱۲۳
 از دیده خون دل همسر بروی مارود ۱۴۹ بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود ۱۴۶
 از سر کوی تو هر کوه بکالت برود ۱۵۰ بطنی خون دی خورد و گلجی حاصل کرد ۹۱
 اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید ۱۵۹ بنفشه دوش گل گفت و خوش نشانی داد ۷۷
 اگر باده مشکین و لم کشد شاید ۱۵۵ بود آيا که در میکده ها بکشایند ۱۳۷
 اگر روم ز پیش فتنها برانگیزد ۱۰۶ بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید ۱۶۴
 اگر نه باده غشم دل زیاد ما برود ۸۸ بیا که ترک فلک خوان و زده غارت کرد ۸۹
 ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند ۱۲۲ بیا که رایت منصور پادشاه رسید ۱۶۳
 بآب روشن می عارفی طهارت کرد ۹۰ پیرانه سرم عشق جوانی بسرافتاد ۷۵
 بتی دارم که گرد گل زنبیل سیابان دارد ۸۱ پیش از غیت پیش ازین اندیشه عشاق بود ۱۴۰
 بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد ۱۰۶ تاز میخانه و می نام و نشان خواهد بود ۱۳۹

- ترسم که اسکت در غم ما پرده در شود ۱۵۳ خوش آمد گل و زان خوشتر نباشد ۱۱۰ صفحه
- وقت بنابر طبیبان نیازمند باد ۷۲ خوشست خلوت اگر یار یار من باشد ۱۰۹
- جان بی جمال جانان میل جهان ندارد ۸۶ دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند ۱۳۵
- جالت آفتاب هر نظر باد ۷۱ در ازل بر تو حسنت ز تجلی دم زد ۱۰۳
- جهان برابر وی عید از هلال و سیمه کشید ۱۶۰ در ازل هر کو بفضی دولت ارزانی بود ۱۴۸
- چو آفتاب می از مشرق پایله بر آید ۱۵۸ درخت دوستی نشان که کام دل بار آورد ۷۸
- چو باد و غم سر کوی یار خواهم کرم کرد ۹۲ در نظر بازی ما بخیر ان حیرانند ۱۳۰
- چو دست بر سر زلفش ز غم تباب رود ۱۵۰ در نماز خم ابروی تو بیا یاد آمد ۱۱۲
- چه مستیت ندانم که رو بیا آورد ۹۸ دست از طلب ندارم تا کام من بر آید ۱۵۷
- حب عالی نوشتی و شد آیمای چند ۱۲۳ دست در حلقه آن زلف و توان توان کرد ۹۲
- حسن تو همیشه در فزون باد ۷۳ دلا بسوز که سوز تو کار با بکند ۱۲۶
- خسگنا را چو طلب باشد و قوت نبود ۱۴۱ دل از من برود و روی از من نهان کرد ۹۳
- خسروا کوی فلک در خم چو گان تو باد ۷۴ دلبر برفت و دلشد گانرا خبر نکرد ۹۴
- خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود ۱۵۱ دل مابد و در رویت ز چمن فراغ دارد ۷۹

- دلم جز مهر و دیان طریقی بر نیگیرد ^{صفحه} ۱۰۱ راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد ^{صفحه} ۱۰۵
- دلی که غیب نایست و جام جم دارد ۸۱ رسید مرده که آمد بهار و سبزه دید ۱۶۱
- دمی با غم بسر بردن جهان کیس نمی ارزد ۱۰۳ رسید مرده که آیام غم نخواهد ماند ۱۲۱
- دوستان دختر ز توبه رستوری کرد ۹۵ روبرو ز بهش نهادم و بر من گذر نکرد ۹۴
- دوش آگهی زیار سفر کرده داد باد ۷۰ روز وصل دوستان را ن یاد باد ۷۱
- دوش از جناب آصف پیک شارت آمد ۱۱۶ روز بهجران شب فرقت یار آخر شد ۱۱۲
- دوش در حلقه ماقصه کیسوی توبه بود ۱۴۲ روشنی طلعت تو ماه ندارد ۸۶
- دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند ۱۲۴ زاهد خلوت نشین دوش میخانه شد ۱۱۵
- دوش می آمد و رخسار و برافروخته بود ۱۴۳ زهی خجسته زمانی که یار باز آید ۱۵۶
- دوش وقت سحر از غصه بخاتم دادند ۱۲۴ ساقی ارباده ازین دست بجام انداز ۱۰۲
- دی پیری فروش که ذکرش بخیر باد ۶۹ ساقی حدیث سر و گل و لاله میرود ۱۵۲
- دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود ۱۴۵ سالها دقرا در گرو صبا بود ۱۳۸
- دیدم ای دل که غم عشق و گریه بار چه کرد ۹۵ سالها دل طلب جام جم از ما میکرد ۹۶
- دپرست که دلدار پیامی نفرستاد ۷۴ ستاره بدرخشد و ماه مجلس شد ۱۱۳

- سحر بزل حکایت با صبا کرد ۸۹ صفحه عشق تو نهال حیرت آمد ۱۱۷ صفحه
- سحر چون خسرو خاوه غم بر کوهساران زد ۱۰۴ عکس وی تو چو در آینه جام افتاد ۷۵
- سحرم دولت بیدار ببالین آمد ۱۱۹ غلام زرگست تو تا جدارانند ۱۳۲
- سرو چنان من چرا میل چمن نسکند ۱۲۹ قتل این خسته شمشیر تو تقدیر نبود ۱۴۲
- سمن بویان بخارشم چه بشنید نشانند ۱۳۱ کسی که حسن و خطا دوست در نظر دارد ۷۹
- شاهد آن نیست که موتی و میانی دارد ۸۵ گلکست مسکین نوروزی که ز مایا دکنند ۱۲۷
- شاهد آن کرد لبری زیر سان کنند ۱۳۳ کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود ۱۴۸
- شراب بکش و ساقی خوش و ددام بنده ۱۳۶ کی شعر ترنگی کند و خاطر که عزین باشد ۱۰۹
- شراب و عیش نهان چیست کاری بنیاد ۱۰۹ گداخت جان که شود کار دل تا نم نشد ۱۱۴
- صبا به تنبیت پیری فروش آمد ۱۱۸ گر چه بروا غلظت شهر این سخن آسان نشود ۱۵۴
- صبا وقت سحر بوی زلف یار می آورد ۹۹ گر من از بلخ تو یکت میو بچشم چه شود ۱۵۴
- صوفی ارباب دوا باندازد خورد و نوش باد ۷۲ گرمی فروش حاجت زندان واکند ۱۲۶
- صوفی نهاد ددام و سحر قلم باز کرد ۹۰ گفتم غم تو دارم گشتا غمت سر آید ۱۵۶
- ظایر دولت اگر باز کند اری بکند ۱۲۷ گفتم کیم و بان و لبست کا مران کنند ۱۳۴

- گل بی رخ یا ز خوش نباشد ۱۱۱ ^{صفحه} نقد ما را بود آیا که عیاری گیرند ۱۲۵ ^{صفحه}
- گوهر مخزن اسرار همانست که بود ۱۴۴ نه هر که چهره برافروخت ببری داند ۱۲۰
- مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند ۱۲۷ نیست در شهنشاهی که دل ناپسند ۸۷
- مرا مهر سیاه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد ۱۱۲ و اعطای کاین جلوه در محراب و منبر میکنند ۱۳۵
- مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد ۱۱۸ هر آنکو خاطر مجموع و یاز مارین دارد ۸۲
- مسلمانان مرا وقتی دلی بود ۱۴۷ هر آنکه جانب اهل خدا نگه دارد ۸۳
- مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد ۸۴ هر که را با خط سبزه سر سودا باشد ۱۰۷
- معاشران ز حریف شبانه یاد آید ۱۶۳ هر که شد محرم دل در صحرای بیابان ۱۲۰
- معاشران گره از زلف یار بازکنید ۱۶۵ هرگز نم نقش تو از لوح دل و جان نرود ۱۵۱
- من و انکار شراب این چه حکایت باشد ۱۰۷ همای اوج سعادت بدام ما افتد ۷۷
- نیم باد صبا و ششم آگهی آورد ۱۰۰ یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد ۹۸
- نفس باد صبا مست نشان خواهد شد ۱۱۱ یاد باد آنکه سرکوی تو ام منزل بود ۱۴۰
- نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید ۱۶۰ یاد باد آنکه نهانت نظری باما بود ۱۳۸
- نقد صوفی نه همه صافی بغش باشد ۱۰۸ یارم چو قدح بدست گیرد ۱۰۰

ص ۱۱۴

ص ۱۲۳

یاری اندر کس نمی بینیم یار از چه شد ۱۱۴ نصیحتی گنمت بشنو و بهانه بگیر ۱۲۳
 یکدو جام دیو سحر که اتفاق افتاده بود ۱۴۳ یوسف گم گشته باز آید بکفان غم مخور ۱۲۲

حرف ر ۱۳ غزل

حرف ز ۹ غزل

۱۱۱ ای طوطی گویای اسرار ۱۶۵ ای سرو ناز حسن که خوش میسر وی بنام ۱۷۶

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر ۱۷۱ بر نیامد از قنای لبست کامم هنوز ۱۷۹

ای صبا بگفتی از خاک ره یار بیار ۱۶۸ بیا و کشتی مادر شط شراب انداز ۱۷۸

ای صبا بگفتی از کوی فلانی بمن آر ۱۶۸ حال خونین دلان که گوید باز ۱۷۲

دیگر ز شاخ سرو سخی بلبل صبور ۱۷۲ خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز ۱۷۹

روی بنما و مرا گو که ز جان دل بگیر ۱۷۴ در آ که در دل خسته توان در آید باز ۱۷۲

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر ۱۶۹ دلم ریمده لولی و شیت شور انگیز ۱۸۰

شب و صلت و طی شدنانه بجز ۱۷۰ منم که دیده بیدار دوست کردم باز ۱۷۶

صبا در منزل جانان گذر دروغ مدار ۱۶۷ هزار شکر که دیدم بکام خوشت باز ۱۷۵

عیدست و آخر گل و یار ان در انتظار ۱۶۶ حرف س ۵ غزل

گر بود عمر بخانه رسم بار دیگر ۱۷۰ ای صبا گر بگذری بر ساحل و داس ۱۸۱

- دارم از زلف یاسش کلمه چندان که پرس ۱۸۳ ولم ریمده شد و غافل من درویش ۱۹۶
- در عشقی کشیده ام که پرس ۱۸۳ دوش بامن گفت پنهان کار دانی تیریش ۱۹۳
- ولا رفیق سفر نخت نیخواهت بس ۱۸۲ سحر ماتف غلبم رسید مرده بکوش ۱۹۱
- گلعداری ز گلستان جهان مار بس ۱۸۲ شراب تلخ میخوایم که مرد افکن بود زورش ۱۸۸
- حرفش ۲. نخل صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش ۱۸۶
- اگر زرق شقیق درست پیمان باش ۱۸۵ کبر بلبل همه آنست که گل شد یارش ۱۸۷
- ای همه کل تو مطبوع و همه جای تو خوش ۱۹۴ کنار آب و پای بید و طبع شعری خوش ۱۹۵
- باز آیم و دل تنگ مرا منس جان باش ۱۸۴ ما از موده ایم درین شهر نخت خویش ۱۹۷
- باغبان گیرنج روزی صحبت گل بایدش ۱۸۷ مجمع خوبی و لطفت عذار چومش ۱۹۵
- ببردار من قرار و طاقت و هوش ۱۹۱ ماتفی از گوشه میخانه دوش ۱۹۲
- بدور لاله قدح گیر و بی ریای باش ۱۸۵ یارب این نوگل خندان که سپردی بخش ۱۹۰
- چو بر نخت صبا زلف غبر افشانش ۱۸۹ حرف ع ۳ نخل
- خوشا شیراز و وضع بی مثالش ۱۸۹ باد ادا ان که ز خلوت که کاخ ابداع ۱۹۸
- در عهد پادشاه خطا بخش جرم پوش ۱۹۳ در وفای عشق مشهور خوبانم چو شمع ۱۹۹

صفحه	صفحه
۲۰۹	۱۹۸
ای رخت چون خلد و لغت سیل	قسم حشمت و جاه و جلال شاه شجاع
۲۰۷	حرف غ ۱ نخل
بوقت گل شدم از توبه شراب نخل	
۲۰۵	۲۰۰
خوش خبر باشی ای نسیم شمال	سحر بوی گلستان می شدم در باغ
۲۰۷	حرف ف ۱ نخل
دارای جهان نصرت دین خسرو دل	
۲۰۶	۲۰۱
شمت روح و داد و شمت برق و صیال	ظالم اگر مدد دهد و افش آورم کف
۲۰۹	حرف ق ۲ نخل
هر نکته که گفتم در وصف آن شامل	
۲۰۱	۲۰۱
حرف م ۳ نخل	زبان خامه ندارد و سربیان فراق
۲۴۸	۲۰۲
انگه پامال جفا کرد چو خاک را هم	مقام امن و می بخش و رفیق شفیق
۲۶۲	حرف ک ۳ نخل
بار ها گفته ام و بار دگر می گویم	
۲۱۳	۲۰۳
باز آیی ساقیا که هوا خواهد خدتم	اگر شراب خوری جرعه فشان بجاک
۲۲۷	۲۰۴
بتینم گر کشد دستش نکیرم	ای دل ریش مرا بالب تو حق نکت
۲۱۲	۲۰۴
بشری اذی تسلایه حلت بزی سلم	هزار دشمنم از میکنند قصد بلاک
۲۴۰	حرف ل ۲ نخل
بغرم توبه سحر گفتم استخاره کنم	
۲۱۴	۲۰۸
بغیر از آنکه بشد وین دانش از دستم	اگر بکوی تو باشد مرا بحال وصول

- صفحه ۲۵۶ بخیر تا از در میخانه گشتادی طلبیم ۲۵۴ صفحه
- بگذار تا ز شاعر میخانه بگذریم ۲۵۶
- بهرگان سیه کردی هزاران خنده در دهنم ۲۴۳ بخیر تا خرقه صوفی بخرافات بریم ۲۵۷
- بیایا گل بر افشانیم وی در ساعنا ندازیم ۲۵۸ در خرابات مغان گر گذرافند بازم ۲۳۰
- بی تو ای سرور و ان با گل گلشن چکنم ۲۳۷ در خرابات مغان نور خدا می سینم ۲۴۵
- تو چو صبحی و من شمع خلوت سحر ۲۲۶ در دم از یارست و در مان نیرهم ۲۵۰
- جوزا سحر نهاد حایل برابرم ۲۲۴ در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم ۲۲۲
- چرا نه در پی عنبرم دیار خود باشم ۲۳۱ دوستان وقت گل آن به که بشارت کوشیم ۲۵۹
- چل سال بش رفت که من لاف میرنم ۲۳۵ دوش بهاری چشم تو بر دازد شتم ۲۱۳
- حاشا که من بوسم گل ترک می کنم ۲۴۱ دوش سودای رخس گفتم ز سر بیرون کنم ۲۴۰
- حایا مصلحت وقت در آن می نمیم ۲۴۴ دیدار شد قیصر و بوس و کنار هم ۲۴۹
- حجاب چهره جان شود غبار تنم ۲۳۵ دیده دریا کنم و صبر بصر افکنم ۲۳۹
- خرم آنروز که زین منزل ویران بروم ۲۴۶ دیشب بیل اشک به خواب میزوم ۲۱۸
- خیال وی تو چون بگذر و بگلشن چشم ۲۳۳ روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم ۲۴۲
- خیال نقش تو در کارگاه دیده کشیدم ۲۱۹ زدست کوه خود زیر بارم ۲۲۰

- صفحه ۲۱۵ گرچه افتاد زلفش گری در کارم ۲۲۱ زلف بر بادده تاندهی بر بادم
- ۲۶۳ ۲۱۷ گرچه مابندگان پادشیم سالها پیروی مذہب زندان کردم
- ۲۶۱ ۲۶۲ گرم دست و دغا کف پای نگارم سرم خوش و بباغت بلند میگویم
- ۲۵۵ ۲۲۹ گرم دست سد در سر زلفین تو بازم صلاح از ما چه میجوی که متاخر اصلا گفتم
- ۲۳۸ ۲۴۴ گرم از دست بر خیر و که با دلدار بنشینم صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
- ۲۵۹ ۲۳۴ گرم از سر زلفش مدعیان اندیشم صوفی بیا که خرقه سالوس بر کشیم
- ۲۱۲ ۲۵۲ مابین در نه پی حشمت جاو آید ایم عاشق روی جوانی خوش و خواسته ام
- ۲۱۰ ۲۵۱ مابینان مست دل از دست داده ایم عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام
- ۲۵۱ ۲۵۶ مادر سحر در در میخانه نهادیم عمریت تا براه غمت رو نهاد و ایم
- ۲۳۶ ۲۵۵ مازیا ران چشم یاری داشتیم عمریت تا من در طلب هر روز می فرستم
- ۲۴۶ ۲۶۰ ماشی دست بر آرم و دعائی میکنیم غم زمانه که پیش کران نمی بینم
- ۲۱۶ ۲۶۱ مانگویم بدو میل بناحق نکنیم فاش میگویم و از گفته خود دلشادم
- ۲۵۳ ۲۲۳ مرا عهدیت با جانان که تاجان بدنم فتوی پر مغان دارم و قولیت قدیم
- ۲۴۷ ۲۱۶ مرا می بینی و هر دم نیادت میکنی در دم گرا زین منزل ویران بسوی خانه روم

مرجا طایر فرخ پی فرخنده پیام ۲۱۱ بالا بلند عشوه گر نقشش با زمین ۲۶۶

مزن بر دل ز نوک غمزه تیسرم ۲۲۸ بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن ۲۶۷

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم ۲۳۱ چند آنکه گفتم غم با طبیبان ۲۶۴

من ترک عشق شاد و سناغری کنم ۲۴۲ چو گل هر دم بوبیت جامه در تن ۲۶۸

من دوستدار و خوش شامی و لکشم ۲۳۲ چون شوم خاک ریش دامنش از من ۲۷۷

من که آتش دل چون خم می در جوشم ۲۳۳ خدارا کم نشین با خرقه پوشان ۲۶۶

من که باشم که بز آن خاطر خاطر گدازم ۲۲۴ خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بود ۲۶۹

من نه آن رندم که ترک شاد و سناغری کنم ۲۳۷ دانی که چیست دولت دیدار یار و دیدن ۲۷۰

نماز شام غریبان چو گریه آغازم ۲۲۸ زور در آو شبستان مامن تو کن ۲۷۳

بر چند پیر خسته دل و ناتوان شدم ۲۱۹ شاه شمشاد قدان خسرو شیرین بهمان ۲۶۶

حرف ن ۲۳ نخل ۲۷۸ شراب لعل کش و روی جبینان بین ۲۷۸

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن ۲۶۸ صحبت ساقی قدحی پر شراب کن ۲۷۳

امی رومی ماه منظر تو نو بهار حسن ۲۷۱ فاتحه چو آمدی بر سر خسته بخوان ۲۶۳

امی تو چشم من سخی هست گوش کن ۲۷۵ کز شمه کن و بازار ساحری بسکن ۲۷۵

- صفحه ۲۸۰ گلبرگ را زنبیل مشکین نقاب کن ۲۷۲ گفتا برون شدی تبتاشای ماه نو
 ۲۸۶ منم که شهره شهرم عشق وزریدن ۲۷۱ گلبن عیش میدد ساقی کلفزار کو
 ۲۸۵ می سوزم از فراقت روی از خا بگردن ۲۶۵ پر خست خن افشان خستیم آن کجای ابرو
 ۲۸۱ می فلن بر صف ندان نظری بهتر از این ۲۷۹ مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
 نکته دلکش گویم حال آن مهر و بین ۲۷۷ حرف ه ۱۳ نخل
 ۲۹۵ یارب آن آهوی مشکین ختن باز سان ۲۶۵ از خون دل نوشتم نزدیک دست نامه
 حرف و ۱۱ نخل ۲۹۴ از من جدا شو که تو ام نور دیده
 ۲۹۲ ای آفتاب آینه دار جمال تو ۲۸۲ ای که با سلسله زلف دراز آمده
 ۲۹۶ ای پیک راستمان خبر یار ما بگو ۲۸۶ چراغ روی تو را شمع گشت پروانه
 ۲۸۷ ای خونهای نافه چین خاک را تو ۲۸۲ خنک نسیم مغرب شمامه و نخواه
 ۲۹۴ ای قبا ی پادشاهی راست بزلای تو ۲۸۳ دامن کشان همی شد در شرب ز کشید
 ۲۹۱ بجان پر خرابات و حق صحبت او ۲۸۰ در سرای مغان رفته بود آب زده
 ۲۹۳ تاب بنفشه میدد طره مشکای تو ۲۸۴ دوش فقم بدر میکده خواب آلوده
 ۲۹۷ خط عذار یار که بگرفت ماه ازو ۲۸۵ سحر گاهان که مخمور شبانه

صفحه	عنوان	صفحه
۲۸۸	عیشم مد است از لعل و نوا	۳۰۲
۲۸۹	گر تیغ بار و در گوی آن ماه	۳۰۴
۲۹۰	ناگهان پرده بر انداخته یعنی چه	۳۰۱
۲۹۰	وصال او ز عمر جاودان به	۳۱۶
۳۴۰	حرف ی و غزل	۳۴۰
۳۰۳	آن خالیه خط گرسوی مانده نوشتی	۳۱۲
۳۲۹	انت روح رند احمی و زاد غرامی	۳۱۳
۳۲۳	احمد الله علی معد که است سلطان	۳۲۷
۳۴۶	ای بخیر بکوش که صاحب خبر شوی	۳۰۲
۳۵۱	ای پادشاه خوبان داد از غم تنهائی	۳۰۸
۳۴۷	ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی	۳۴۹
۳۲۱	ایدل آن دم که خراب از می گلگون باشی	۳۴۰
۳۴۱	ایدل بکوی عشق گذاری نمکنی	۲۹۸
۳۵۲	ایدل گراز آن چاه ز نخلان بدر آئی	۳۲۶

ک

صفحه

صفحه

- بعل ز شاخ سرو بکلبانگت پهلوی ۳۴۵ زکوی یارمی آید نسیم باد نوروزی ۳۱۲
 بیابا ماموز این کینه داری ۳۱۲ زین خوش رقم که بر گل رخسار مشک ۳۲۱
 ترا که هر چه مرادست در جهان داری ۳۱۰ ساقیا سایه ابرست بهار و لب حوی ۳۴۴
 تو مگر بر لب آبی بوس بنشین ۳۴۳ ساقی بیا که شد قدح لاله پرزمی ۲۹۲
 چه بودی اردل آن ماه مهربان بودی ۳۰۷ سبت سلمی بصد غینا فوادی ۳۰۴
 چه سرو اگر بنجر امی دمی بگزار ۳۰۹ سحر بابا دیگم حدیث آرزومندی ۳۰۶
 خوش کردی داری فلکت روز داری ۳۱۴ سحر که رهروی در سر نمیشی ۳۴۲
 در همه دیر منان نیست چو من شیدانی ۳۴۹ سحر ماقف میخانه بدو تنخواهی ۳۴۶
 دو یار زیرک و از باد کهن دومی ۳۳۸ سلام الله ما کر الیالی ۳۲۵
 دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی ۳۰۶ سلامی چوبوی خوش آشنائی ۳۵۱
 رقم بباغ صبح می تا چشم گلی ۳۲۲ سلمی منذ حلت بالعراق ۲۲۲
 روزگار است که مارا نگران میداری ۳۱۳ سینه مالامال در دست ای در یغما ۳۲۱
 زان می عشق کز و نخته شود هر خامی ۳۲۸ شهریت پر طریفان و زهر طرف نگار ۳۰۹
 ز دلبرم که رساند نوازش قلمی ۳۳۲ صبا تو نکست آن زلف شکو داری ۳۱۱

۳۳۹ صبحت و ژاله میچکد از ابر بهمنی ۳۳۹

۳۱۵ یابنمایح کی در جاسن آلتالی ۳۲۴

۳۱۸ عمر بگذشت به بیجاصلی و بو الهوسی

۳۲۳ کبکبت قصه شوقی و مدعی باکی

۳۲۹ که بر دیند شایان زمین گداپایمی

۳۳۷ گفتند خلایق که تونی یوسف ثانی

۲۹۹ لبش می بوسم و در می کشم می

۴۰۰ مخمور جام عشقم ساتی بده شرابی

۳۵۳ می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجوی

۳۳۷ نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی

۳۱۹ نو بهارست در آن گوش که خوشدل باشی

۳۳۹ نوش کن جام شراب یکت منی

۳۳۴ وقت را غنیمت دان آنقدر که توانی

۳۱۹ هزار جلد بگردم که یار من باشی

کتاب مصحح مقدمه

بقلم محمد قزوینی

هر کس که بادیوان بزرگترین شاعر غزل سرای ایران خواجه شمس الدین
محمد حافظ شیرازی کجایش انسی داشته و بیشتر از حد اقبال عاتمه بادیوان
مربور توجهی می نموده و در فهم اشعار او بعبادت بیشتر مردم بمسامحه و تقرب
قانع نمیشد چنین کسی لابد گاه بگاه برای حل بعضی مواضع مشکوک پاره اشعار
و مقایسه آنها با نسخ دیگر مجبور میشد که بنسخ مختلفه دیوان از خطی و چاپی قدیم
و جدید مراجعه کند و بهمان یک نسخه چاپی که در اغلب خانهای ایران
حتما یکی از آنها یافت میشود اکتفا نماید، و در آن صورت لابد ملاحظه کرده است
که در دنیا هیچ دو نسخه از دیوان حافظ با یکدیگر مطابقت ندارند نه در متن
اشعار یعنی در سوق عبارات و جل و کلمات و نه در عده غزلیات یا
ابیات هر غزلی، و بعبارة اخری نه در کمیت اشعار و نه در کیفیت آنها،

کج

و این خلاف نفع در مورد دیوان خواجه بخصوص فی الواقع بحدی است که
شخص مستمع را که غرض او فقط مطالعه و تمتع از اشعار خود خواجه باشد
نه اشعار احماتی و دیگران که بتدریج عده زیادی از آنها در دیوان خواجه داخل
شده یا اشعاری که گرچه در اصل از خود خواجه بوده ولی بعد با مبرور آیام
در نتیجه تصرفات بی حد و شمار نساخ از صورت اصلی تغیر یافته و
در گون شده بکلی عاجز و متحیر و سرگردان میکند،
باز اگر غرض آن شخص مستمع فقط مطالعه اشعار خواجه برای تمتع شخصی خود
باشد کار او تا درجه سهل و آسان است زیرا چنین کسی مختار است که
بمیل و سلیقه خود هر غزلی را یا هر عده ابیات غزلی را که در نظر او و در نتیجه
بحث و کاوش او اصل آمد از خواجه بدانند و هر غزلی یا ابیاتی را که
در صحت انتساب آنها بنخواجه او را شک و تردیدی دست داد کنار
گذارد و عطف توجهی بآن ننماید، و واضح است که در این قضاوت او را
در مقابل مردم هیچ وجه مسئولیتی متوجه نیست چه او این صرح و تعدیل را
منحصراً برای شخص خود می نماید و با دیگران کاری ندارد، ولی تکلیف کسی

که

که بخواد یک چنین دیوانی را با وصف مذکور یعنی دیوانی کمال و منتخب از خواجه
که در تحت انتساب محتویات آن خواجه گما و کیفاً حتی المقدور جای شک و تردید
نباشد بطبع رساند چیست؟ بعبارت دیگر اگر کسی بخواد به قصد تجارت و
علاوه کردن چایی بر چاهای بی حد و حصر دیوان حافظ بلکه فقط بقصد تمسغ و
استفاده خود و نیز بهره مند ساختن دیگران دیوانی کامل و تمام ولی بی
زوائد از خواجه که هم از حیث متن تا حد امکان مصحح و مضبوط باشد و هم از
اشعار اکتفاقی شعرا و دیگر غیر خواجه که چنانکه همه کس میدانند در طی این شش قرن
از عصر حافظ تا عصر ما مقدار غنیمی از آنها متذکر جاور دیوان خواجه داخل شد
بکلی عاری و خالی باشد طبع نموده و در دسترس عامه فضلا و مجتبین روز
افزون خواجه بگذارد تکلیف او مابین این همه نسخ مختلفه خارج از حد احصا
چیت و کدام نسخه یا نسخ را باید اساس طبع خود قرار دهد و کدامها را
باید طرح نماید و چگونه از عهد و مسئولیتی که او را در مقابل فضلا و باریک بین
جهان متوجه است باید بیرون آید؟ مثلاً راجع بعد از اشعار آریا باید اساس
طبع خود را آن نسخه یا نسخی قرار دهد که محتویات آن از همه بیشتر است یا

که

آنکه از همه کمتر است؟ یا حد وسط مابین آنها را؟ و در این شش اخیر چه مرتجی را
باید در اختیار یک نسخه بخصوصه مابین این همه نسخ دیگر میزان قرار دهد تا
ترجیح بلا مرجح لازم نیاید؟ و همچنین راجع بطن اشعار یعنی از لحاظ صحت
و مستقیم عبارات و اختلاف قرائات آنها آیا باید مقیاس کار خود را
نسخ قدیمه قرار دهد یا نسخ جدیده یا نه این بخصوصه و نه آن بخصوصه بلکه در هر
مورد اختلافی هر کدام که سلیقه او و ذوق او بهتر آید باید آنرا اختیار نماید؟
بدیهی است که این طریقه اخیر خلاف سیره علماء و دقیقین و خلاف
امانت و انصاف است چه بحکس حق ندارد که سلیقه و ذوق شخصی خود را
برای عموم الناس حکم قرار دهد و طرز فهم و اجتهاد خود را بر دیگران تحمیل نماید
و اجتهاد و قضاوت بحکس مخصوصاً در امور ذوقیات برای دیگران حجت
نیست و بحکس جز پاره مردم نادان غیر مانوس بطریقه علمی اشعادی
این روش را اختیار نکرده است پس باز بالاخره این سوال همچنان
متوجه است که تکلیف کسی که در صد و طبع دیوانی مکتل و مصحح و بی حشو و
زوائد از خواجه باشد چیست؟

کو

بعقیده اینجانب و بر حسب تجربه شخصی اذ فقط علاجی که برای تهیته طبع
نبتہ مصحح متقنی ازین نوع متون یعنی کتب مانند دیوان خواجہ وثنوی مولانا جلال
الدین رومی و آثار نظم و شعر سعدی و شاهنامه فردوسی و امثال آنها که از قرنهای
باز باین خواص و عوام اشتہار فوق العادہ پیدا کرده و مؤلفین آنها در جمیع
ادوار و اعصار محبوب القلوب کافہ طبقات انام از عالم و جاہل و عارف
و عامی و وضع و شریف بوده اند و در نتیجه همین نفوذ و انتشار فوق العادہ
انها باین جمیع طبقات ناس از قدیم الایام تا کنون دائماً در معرض تصرفات
گونگون نساخ و «اصلاحات» و «تصحیحات» قرار گرفته اند متصور است
انست که باید در صورت امکان نسخہ یا نسخی معاصر خود مؤلف و اتحقیق
چند نسخہ که از ہمہ نسخ دیگر نزدیکتر بعصر مؤلف باشد بدست آورد و پس از روی
همان نسخ منحصر او بدون هیچ التفاتی نسخ متاخرہ اعصار بعد طبعی بکمال و صحیح
بانهایت دقت بعمل آورد و از عموم نسخ جدید و چشم پوشیده از آنها جز
برای تأیید و ترجیح جانبی بر جانبی در مورد اختلاف بین نسخ قدیمه استفاہ
نمود، زیرا کہ اولاً اینگونه نسخ یعنی نسخی که معاصریا قریب اعصار با خود مؤلف

کز

یا شاعر باشند چون بواسطه قرب عهد هنوز زبان مؤلف یا شاعر تغییر
تحتی بدان راه نیافته و باز زبان خود ناسخ کی است لهذا با قطع نسخ فرور
تغییرات و تبدیلات بی شماری که بعد از مدتی قرون لاحق در نسخ متاخره
بواسطه تصرفات گوناگون ناسخ و قرار روی داده مصون است، و این
تغییرات و تبدیلات غالباً عبارت است از «اصلاحات» و «تصحیح»
که ناسخ یا قرار متاخره و آنما و متدرجاً در متون قدیمه بعمل می آورند و متعدياً
یا من حیث لایعبر کلمات و تعبیرات قدیمی عصر شاعر را که در عصر ایشان
دیگر غیر مفهوم یا غیر مانوس شده بوده بکلمات و تعبیرات جدیدتری که متداول
و مفهوم اهل عصر خودشان بوده تبدیل می نمایند، و اینگونه «اصلاحات»
و تغیرات را که غالباً در شاهکارهای ادبی فوق العاده مشهور و محبوب القلوب
روی میدهد در اصطلاح اروپائیان «تجدید شباب»^(۱) گویند،

(۱) از جمله اشکله ایگونه «اصلاحات» در مورد دیوان خواجه موارذیل است که من باب نمونه ذکر میشود و آنرا در سرسردیوان
در نسخ جدید و چاپی اشکله آن از حد احصای بیرونست، در نسخ قدیمه بیت ذیل چنین مرقوم است: خوش وقت بویا و
گدائی و خواب امن کاین عیش نیست در خور از گم خسروی، ولی در نسخ جدید چون دست تغییر خوش وقت بویا
را نمی بیند و آنرا بنظر ایشان غریب می آید، آنرا به «خوش فرش بویا و گدائی و خواب امن» تبدیل کرده اند، -
و همچنین بیت ذیل: دانی که چنگ و عود چه تقریر میکند پنهان خرید باد که تغیر میکند [بقیه در صفحه بعد]

کج

و ثانیاً اینگونه نسخ قدیمی معاصر یا بسیار قریب العصر با خود شاعر از اشعار اکتافی شعراء دیگر بکلی یا تقریباً بکلی خالی است، زیرا که چون هنوز در عهد استسناخ این نسخ آثار آن شاعر شهرت عظیم عالمگیری که بعد یافته نیافته بوده و از دیوان او نسخ فوق العاده زیادی در اطراف عالم منتشر نشده بوده بنابراین بالطبع از اشعار اکتافی شعراء دیگر که غالباً در نتیجه کثرت انتشار نسخ کتاب در دیوان شاعر داخل میشود چنانکه گفتیم بکلی یا تقریباً بکلی خالی است و در هر صورت چیزی که شبهه در آن نیست اینست که اینگونه نسخ از اشعار اکتافی شعراء متأخر از عصر نسخ که بعد از اشعار ایشان در نسخ جدید داخل شده بکلی خالی و عاری است چه بدیهی است که نسخ متقدم نمیتوانستند اشعار شعراء متأخر از عصر خود را در نسخه که کتابت میکرد داخل نمایند.

که در عموم نسخ قدیم همین قسم مرقوم است چون کلمه «تغیر» مفهوم حاتم نبوده آنرا در نسخ جدید به «تکفیر» بدل کرده اند. و همچنین در دو بیت ذیل: خیر تاخره صوفی بخرابات بریم شطخ و طامات بازار غرافات بریم و نیز: طامات شطخ در راه آبگت چگت نه تیغ و طیلان بی خوشگوارش چون کلمه «شطخ» را عادتاً درست نمی فهمیده اند در هر دو بیت مزبور آنرا در نسخ جدید به «زرق» تبدیل کرده اند. و همچنین در بیت ذیل: یار و لدا من از قلب بدینان شکند بر دوز و بجانداری خود پادشش چون منی کلمه جانداری را درست نمی فهمیده اند آنرا در نسخ جدید به «سرداری» تبدیل کرده اند. و همچنین در بیت: زهر دندان نواخته را ای بدیت من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم که در عموم نسخ قدیم همین نحو مرقوم است چون نسخ متأخر منی تعبیر را ای بدیت، رایج نمی فهمیده اند آنرا غلطاً «رای بدیت» خوانده اند و رجوع شود بجای ذیل صفحات راجع این تعبیر اخیراً.

کط

و بهترین مصداق خارجی این نظریه مقایسه نسخ مختلفه دیوان خودخواه است
از حیث قدم و جدت بایکدیگر، هر چند تاکنون با وجود فحص طبع نسخه از دیوان
خواه که معاصر با خود او باشد بنظر اینجانب نرسیده است^(۱) ولی نسخی که بسیار
نزدیک بعصر او باشد یعنی مثلاً نسخی که در طرف قرن نهم کتابت شده باشد
مکرر ملاحظه شده چه در ایران و چه در خارج ایران، در اینگونه نسخ تا آنجا که در
نظر است بهیچوقت عده غریبات از پانصد غزل تجاوز نمیکند و بلکه غالباً
بپانصد هم نمیرسد، مثلاً نسخه خطی آقای سید عبدالرحیم خلخالی که اساس طبع ایشان
و تاریخ کتابت آن در سنه هشتصد و بیست و هفت است یعنی فقط سی و پنج
سال بعد از وفات خواجه کتابت شده و ارامی چهارصد و نود و شش غزل است
^(۱) دت میدی قبل ازین (شاید بیست و شش هفت سال پیش) در اوقات اقامت نگارنده در پاریس آقای طبعی خان سیل الله و زبانی
دیکی از مغرای خودشان باریکا که از پاریس عبور میکردند مقدار معتدلی از نسخ خطی فارسی همراه داشتند و آنها را اینجانب را نزد دادند و در
میان آنها یک نسخه خطی از دیوان حافظ که تاریخ کتابت داشت و تا آنجا که در نظر است ظاهراً در حیات خواجه کتابت شده بود و نظر اینجانب را
گرفت، ولی چون فعلاً بواسطه طول مدت و از دست رفتن یاد و اشتباهی تفرقه من اعتماد زیادی ب حافظ خود ندارم نمیتوانم بوجهتم یقین
صحت این مطلب را اطمینان بیاورم و همین جهت است که در متن تعرض ذکر خبری ازین معقول نشدم، و بعد از بعضی تفحص زیاد پنج
نمونه خبری و اطلاعی از احوال این نسخه و اینکه فعلاً در کجا و نزد کسیت بدست آوردم، ولی از بعضی شنیده شد که نسخه مزبور گویا
یکی از کتابخانههای مدارس امریکای شمالی فروخته شده است، و با وجود اینکه باین مطلب هم یقین ندارم احتیاطاً مناسب
دیدم که در اینجا اشاره بوجود احتمالی چنین نسخه و اتمثال آن ب امریکا بنمایم تا شاید اگر کسی از ایران یا غافل از امریکا عبور نماید یا
وسایل تحقیق این مطلب برای او بهتر میرسد شاید بتواند از وجود یا عدم چنین نسخه در امریکا اطلاعی بدست آورد و شگرت دارد
این خصوص زایل سازد.

کلی از نسخ اساس طبع ما و نسخه بسیار قدیمی است لکن بواسطه افتادگی آخر آن
 تاریخ کتابت ندارد و دارای چهار صد و هشتاد و هفت غزل است، و همچنین نسخه
 نفیسی که متعلق است بکتابخانه مجلس شورای ملی (طهران)، و تاریخ کتابت آن
 ۲۰ ربيع الآخر سنه هشتصد و پنجاه و چهار است تقریباً دارای چهار صد و چهل غزل
 است و نسخه دیگر متعلق بهان کتابخانه موزه سنه هشتصد و پنجاه و هشت قریب
 ۹۹ غزل، و باز نسخه خطی دیگری متعلق بهان کتابخانه مجلس بخط سلطان محمد نور
 که تاریخ کتابت ندارد ولی چون کاتب این نسخه سلطان محمد نور چنانکه از سیاق
 عبارت حبیب السیر بر میآید ظاهراً در وقت تالیف آن کتاب یعنی در حدود
 نهصد و سی در حیات بوده پس کتابت این نسخه لابد یا در اوایل قرن دهم یا
 در اوایل قرن نهم بوده است، حد و غزلهای این نسخه چهار صد و پنجاه و سه
 غزل است،

ولی محض اینکه از اینگونه نسخ بکلی قریب بعصر با حافظ یعنی تقریباً تمام

۱۱، عدد غزلهای موجود این نسخه چهار صد و هشت غزل است ولی چون دو یا سه ورق افتاده دارد اگر بر دقتی
 بطور متوسط چهار غزل بگیریم میشود چهار صد و چهل غزل، ۲۰، عدد غزلهای موجود این نسخه چهار صد و هشت غزل است
 ولی چون قریب هشت ورق مفترقه افتاده دارد اگر باز بر دقتی را بطور متوسط چهار غزل فرض کنیم این میشود سی و دو غزل و مجموع
 چهار صد و نود و دو غزل، ۳۰، چاپ بیستی سنه ۱۲۷۲ جزو ۳ از جلد ۳ ص ۳۵۰

لب

نسخ قرن نهم بگذریم و نسخ قرن دهم و یازدهم الح برسم می بینیم که عده غزلیات
 دیوان حافظ (و همچنین عده ابیات هر غزلی) بسرعت رو با فرایش میگذارد
 و بزودی از پانصد تجاوز میکند و هر چه از عصر حافظ دور تر میشود عده غزلیات
 نیز زیاد تر میگردد تا اواخر قرن یازدهم یا اوایل قرن دوازدهم که
 عده مجموع غزلیات نسخ مختلفه دیوان رو بهمرقه از اصلی و الحاتی می بینیم در
 آن ایام بحد و ششصد غزل رسیده است یعنی بعبارت دیگر قریب صد
 غزل الحاتی کجایش در این مدت سه قرن بر عده معمولی غزلیات حافظ
 که در نسخ بسیار قدیمی دیوان او در حد و پانصد بوده علاوه شده است
 ولی گویا این الحاتیات تصاعدی در آن اوان بسر حد کمال و نصاب خود
 رسیده بوده است چه می بینیم که ازین تاریخ بعد یعنی از اوایل قرن دوازدهم
 و بطور قطع از اوایل قرن سیزدهم بعد تا زمان ما دیگر هیچ تغییر محسوسی در
 کثرت اشعار حافظ روی نداده و همان میزانهای ششصد غزل بلکه اندکی هم
 کمتر از ششصد غزل ثابت و متوقف مانده است.

و جدول ذیل که بسیار مختصر و بدیهی است که فقط من باب نمونه است ^{تقصا}

در این صورت فقط بعضی نسخ کامل و تمام ریخته آن غرض تعداد شده و از نسخ خلاصه مانند دستنویات که عده غزلیات آنها باقی برانگیخته
 از نسخ کامل است بلی صرف نظر شده است.

ولی نمونه صادقی است از احوال کلیه نسخ موجوده و یوان حافظ تا کنون از قدیم

و جدید و خطی و چاپی تا درجه این تدعی را روشن میسازد:

نسخه خطی آقای خلجانی که در سنه ۸۲۷ کتابت شده. ۴۹۵

نسخه جناب آقای مرآت وزیر فرهنگ که ظاهرًا معاصر با نسخه سابق است. ۴۸۵

نسخه آقای حاج محمد آقای نخجانی که ظاهرًا در اوایل قرن نهم کتابت شده. ۴۹۳

نسخه آقای اقبال که آن نیز ظاهرًا در قرن نهم کتابت شده. ۴۸۷

نسخه کتابخانه مجلس شورای ملی طهران ۸۵۴ قریب ۴۴۰

ایضا نسخه متعلق بهان کتابخانه موزه ۸۵۸ قریب ۴۹۹

ایضا نسخه دیگر متعلق بهان کتابخانه بخط سلطان محمد نواز و آخر قرن نهم یا اوایل دهم ۴۵۳

نسخه متعلق جناب آقای حاج سید نصر الله تقوی بخط سلطان علی (شهدی؟) موزه ۱۰۵ ۴۶۸

نسخه هندی متعلق آقای کسری که اگر چه نسبت به جدید است ولی واضح است که از روی نسخه یا قدیمی است. ۴۸۸

نسخه با متعلق به کتابخانه ملی طهران که قدمت عمده آن بسیار قدیمی است. ۴۵۰

نسخه متعلق به کتابخانه مدرسه پهلایار بخط نعم الدین و حدی شیرازی موزه ۹۱۷ ۵۱۷

نسخه الف متعلق به کتابخانه ملی طهران، ظاهرًا از قرن یازدهم ۵۳۸

۵۶۱ غزل

نسخه متعلق باقای رشیدیاسی، ظهرا از قرن یازدهم

۵۸۰

نسخه متعلق باقای حاج حسین آقا نجفانی، ظهرا از او اخر قرن یازدهم

۵۷۴

نسخه شرح سودی بر حافظ که در سنه ۱۰۳۳ هزار و سه تألیف شد، طبع مصر سنه ۱۲۵۰

۵۷۳

نسخه چاپ سربی بولاق (مصر)، بحروف تعلیق سنه ۱۲۵۶

۵۹۸

نسخه طایفی چاپ طهران سنه ۱۲۵۹

۵۹۲

نسخه چاپ حکیم سپروصال در بمبئی سنه ۱۲۶۷

۵۸۲

نسخه چاپ ادلیاسیج در بمبئی سنه ۱۲۶۸

۵۹۱

نسخه تاییفی چاپ تبریز سنه ۱۲۶۸

۵۸۸

نسخه چاپ طهران (؟)، در دارالطباعة آند قلیان سنه ۱۲۲۵

۵۸۷

نسخه چاپ بمبئی بخط مشکین قلم سنه ۱۳۰۸ قمری

۵۸۶

نسخه چاپ طهران (؟)، بخط میرزا زین العابدین ملک الخطاطین سنه ۱۳۱۴ قمری

۵۶۳

نسخه چاپ اسلامبول بخط محمد صادق افغان قدمازی سنه ۱۳۲۰ قمری

۵۸۵

نسخه چاپ بمبئی بخط میرزا مهدی شیرازی سنه ۱۳۲۱ قمری

۵۹۷

نسخه چاپ قدسی در بمبئی سنه ۱۳۲۲ قمری

۵۸۴ غزل

نسخه چاپ بکبی در مطبعه کیری در همان سنه ۱۳۲۲ قمری

۵۸۴

نسخه چاپ لکنو در مطبعه نول کشور سنه ۱۹۱۳ م (۱۳۳۱ هـ)

۵۸۸

نسخه چاپ همان مطبعه سنه ۱۹۱۶ م (۱۳۳۴ هـ)

۵۸۹

نسخه چاپ آقای خلای در طهران سنه ۱۳۰۶ شمسی، مجموع غزلهای اصل و ملحقات

ولی در همین از منته بکلی معاصر ما یعنی در این دو سه سال اخیر نمیدانم در نتیجه چه علتی و چه محرکی مثل اینکه خیال میکرد و اند هر چه حجم دیوان حافظ ضخیم تر و عدد غزلیات آن زیاد تر باشد شان و اهمیت آن در انظار بالاتر و وقع و عظم آن در نفوس بیشتر است می بینیم این رشته محکم چند صد لکمرتبه از طرف بعضی ناشرین بکلی از هم گسخته شده و بغتة ازین میزانهایی حد و عدد غزل کحاتی بچندین برابر قدم را بالاتر گذارده اند بطوریکه در بعضی از چاپهای اخیر دیوان حافظ در طهران بیش از سیصد غزل کحاتی بر اصل دیوان خواجه علاء شده است! و شماره مجموع غزلهای دیوان بهشت صد و اند غزل سیده است یعنی معادل سه خمس عدد غزلیات اولیه حافظ بر اشعار او افزوده شده است و قتی که در دو سال قبل جناب آقای اسمعیل مرآت وزیر محترم فرهنگ

که با نگارنده این سطور از انگاد باز که در پاریس نسبت سرپرستی محصلین اغرامی
 فرانسه تشریف داشتند همواره لطف و مرحمت مخصوصی ابراز میفرمایند
 از اینجانب تقاضای طبع نسخه نسبت به مصحح مضبوطی از دیوان جوابه فرستاده
 نگارنده با وجود اینکه لیاقت و استعداد این کار قلم را در خود نمیدیدم
 امثال او امر مطاعه ایشان با کمال افتخار این تقاضا را پذیرفت مشروط
 بر آنکه آقای دکتر قاسم غنی از اطباء مشهور طهران که از سالیان دراز
 بایک اهتمام عجیب خشکی ناپذیری مشغول جمع آوری اطلاعات اجمعه بجا
 از سوانح احوال او و تاریخ مبسوط مفصل قرن هشتم که حافظ در آن قرن نشو و نما
 یافته و شرح نشاء و تحولات تصوف در ایران تا قرن هشتم و غیر ذلک
 از معلومات مفیده راجع با و میباشند علاوه برین مجموعه بسیار کامل نفیسی از
 انواع نسخ خطی و چاپی دیوان حافظ از مدتتها با این طرف بتدیرج فراهم آورده اند
 مراد این کار اعانت و باینجانب در تهیه این طبع و نشر مشارکت نمایند
 و مخصوصاً وسایل تحصیل کتب و مراجع لازمه را برای محررین سطور که قریب
 دو سال است در نتیجه علل و حوادثی که اینجا موقع ذکر آن نیست از جمیع کتابهای

خود بکلی دور مانده ام تا اندازه که مقدور ایشان است چه از کتابخانه جامع
خودشان و چه از دوستان و آشنایان دیگر خود فراهم سازند، آقای
دکتر غنی نیز با کمال لطف و مهربانی و مسارعت در اعمال خیر که از خصایص
ایشان است جمیع مستدعیات اینجانب را بفوریت پذیرفته و وعده داد
که در راه پیشرفت عمل و تسهیل وسائل کار از بذل هیچگونه مساعدتی در حق اینجانب
در نفع ننمایند،

پس از اطمینان خاطر ازین باب فوری شروع بکار کردم و بطبق همان
نظریه خود که در فوق اشاره بدان شد مصمم شدم که تا آنجا که در طهران و تسری
بنسخ قدیمی دیوان خواجه میسر است چند نسخه که فوق العاده قدیمی و حتی المقدور
از همه نسخ دیگر نزدیکتر بعصر خواجه باشند (چون نسخه معاصر با خود خواجه ارچانه
سابقا نیز اشاره بدان شد مدها بود که از یافتن آن تا یوسن بودم) بدست
آورم و سپس منحصرا روی همانها تهیت متن کامل مصححی از دیوان خواجه بپردازم
و هر چه خارج ازین نسخ باشد از اشعار اسکاکی خوا و غزلیات اسکاکی و خواجیهات
اسکاکی بر غزلی هسمه را بکلی کالعدم انگاشته بیچوجه آنها را داخل دیوان

خواجہ نمایم و بقول سنائی راجع بدیوان مسعود سعد سلمان که خود او جمع کرد
بود و اشعار الحاقی دیگران را نیز سهوا در آن داخل نموده ؛

در خوش مهره در یکی رشته جمع کرد و انگلی پریشان کرد
تا آنجا که مقدر من است در خوش مهره را در یکی رشته جمع کنم و ابد است

بعضی از آن اشعار الحاقی در نسخ جدیدہ مرا و اندازد که حتی یک غزل باحتی
یک بیت که در نسخ اساس نیست بر دیوان خواجہ علاوہ نمایم ، و سایر

نسخ متاخره را که بصفت مذکور متصف نباشند فقط برای تأیید و ترجیح
بر جانبی در مورد بروز اختلاف بین نسخ قدیمه بکار برم نه استقلالاً در

مقابل نسخ قدیمه ،

پس از تفحص بسیار از هر جا و هر کس بالاخره بتوفیق خدای تعالی و بمساعدت

جمعی از دوستان و ارباب فضل خصوصاً آقای نجوانی و آقای دکتر قاسم غنی

و آقای قبال شهبانی موفق شدم که بتفاریق مجدد نسخه خطی از دیوان خواجہ که شرح

خصوصیات هر یک از آنها عنقریب مذکور خواهد شد فراهم آورم ، و باین

این مجده نسخه چهار نسخه از آنها را که فوق العاده قدیمی و نزدیک بصبر حافظ میباشند

و یکی از آنها نسخه رخ، است که در سنه ۸۲۷ یعنی قطبی پنجم سال بعد از وفات
خواجہ کتابت شده اساس طبع خود قرار دادیم و از مابقی نسخ از بعضی فقط
چنانکه در بالا گفته شد برای تأیید و ترحیح جانبی بر جانبی در مورد اختلاف بین
نسخ قدیمه استفاده نمودیم نه مستقلاً، و بعضی دیگر را که دیرتر بدست می رسید
و در تصحیح متن استفاده از آنها ممکن نشد فقط در تصحیح مقدمه جامع دیوان
حافظ و قصاید او که بحکایت از ایند و در نسخ اساس موجود نیست بکار بردیم،
و چون نسخه رخ، که در سنه ۸۲۷ کتابت شده عجلاله تان نسخه قدیمیتری از
آن بدست نیامده آنرا باید قدیمترین نسخ موجوده تاریخ دارد دیوان حافظ در
دنیا محبوب داشت لهذا من خود را ملزم و مقید کردم که در خصوص کثرت
اشعار یعنی از کحاط عدّه غزلیات و عدّه ابیات هر غزلی (نه از کحاط صحت
و سقم عبارات)، از ابتدا تا انتهای کتاب فقط و منحصر همان نسخه را اساس کار
خود قرار دهم و هر چه در آن نسخه موجود است از غزلیات و مقطعات و
ثنویات و رباعیات تماماً و بدون هیچ زیاده و نقصان آنها را چاپ
کنم، و هر چه در آن نسخه موجود نیست خواه غزلیات مستقل و خواه ابیات متفرقه

بعضی غزلها یا غیر ذلک آنها را مطلقا کالعدم انگاشته بگلی از آن صرف نظر
 نمایم زیرا که چون این نسخه (یعنی نسخه خ) نسخه کامل تمامی است از دیوان خواجه
 و خلاصه و انتخابی از آن نیست پس هر چه در این نسخه نیست با احتمال بسیار
 قوی بلکه تقریباً بنحو قطع و یقین کجائی و اشعار دیگران است که بعد ما در دیوان
 خواجه داخل کرده اند، و قرینه قطعی بر اینکه این نسخه نسخه کاملی است از
 دیوان خواجه نه انتخاب و تلخیصی از آن اینست که با شناسایی قطعی دو
 سه غزل هر چه در این نسخه (خ) موجود نیست در هیچیک از سه نسخه دیگر اساس
 یعنی نسخ نسخ حق را که آنها نیز بغایت قدیمی ولی بی تاریخ اند نیز موجود نیست پس
 واضح است که کاتب نسخه خ اشعار می عمدا یا سهوا و غفله از نسخه منقول عنهما
 خود حذف نکرده است چه اگر چیزی حذف کرده بود بایستی آنها یا بعضی
 آنها را در یکی از نسخ سه گانه مذکور بیاوریم زیرا که این سه نسخه چنانکه از متقایسه

۱۱۱. با شناسایی و چیز یکی قصاید و مثنوی جامع دیوان حافظ که چون در آن نسخه همچنین در سایر نسخ اساس موجود بود ولی هجاء آنها
 تقریباً متواتر است آنها را از روی نسخ دیگر چاپ کرده ایم، و دیگر در دو سه مورد بسیار نادر بعضی ابیات متفرقه شش برنام
 کی از مدوحین حافظ را در آخر بعضی غزلها که در جمیع نسخ دیگر از قدیم وجود بود و از آن مفقود احتیاطاً این ابیات را در
 جای خود بطبق سایر نسخ درج کردیم چه تقسیم یا یقین داشتیم که این ابیات تخلص بنام مدوحین معروف خواججه
 مستعد است که کجائی باشد یعنی کسی دیگر آنها را ساخته و بنام حافظ قلمداد کرده باشد زیرا که علاوه بر این نوع کجائی
 غالباً در اشعار تغزلی یا عرفانی و نحو ذلک روی میدهد نه در ابیات مدح.

دقیق باین آنها و بین رخ در طول دیوان و شن میگرد و هیچوجه من الوجوه ادب
 ربطی بانسخه رخ ندارند نه در ترتیب غزلیات و نه در ترتیب ابیات هر غزلی
 و نه در متن اشعار یعنی در صحت و سقم عبارات و سوق حمل و کلمات و اختلاف
 عظیمی از جمیع این کلمات باین آنها موجود است، و بنا برین پس واضح و
 آشکار است که این سه نسخه رنخ ق از یکطرف و نسخه رخ از طرف دیگر
 نه هیچکدام از روی یکدیگر استنساخ شده اند و نه مجموع از روی اصل مشترک
 دیگری،

و علاوه بر اینکه این سه نسخه مذکور (رنخ ق ر) بانسخه رخ ربطی ندارند
 باین خود آنها نیز اصلا و ابدا ربطی و مناسبتی و مابه الاشتراکی موجود نیست
 در ترتیب غزلیات یا ابیات هر غزلی و نه در صحت و سقم عبارات و تحریر
 حمل و کلمات و از این کلمات باین خود آنها نیز باز اختلاف عظیمی موجود است
 پس اینچنین واضح است که این سه نسخه نه هیچکدام از روی دیگری استنساخ
 شده اند و نه همه از روی اصل مشترک رابعی، و فقط مابه الاشتراک این سه نسخه
 باین خود و نیز بانسخه رخ در اینست که هیچیک از غزلیات کثافی (قریب صد

مب
غزل، را که در نسخ متاخره دیگر بعد از قرن نهم کما بیش یافت میشود و در
ازین چهار نسخه مطلقاً و اصلاً اثری از آنها نمیتوان یافت، پس از مجموع
این قرآن ظن بسیار قوی بلکه علم قطعی حاصل میشود که آنچه غزلیات تمامها
یا ابیات متفرقه هر غزلی در این چهار نسخه موجود نیست تقریباً بنحو قطع
و یقین و بدون هیچ شک و شبهه از خود حافظ نیست بلکه از دیگران است
که بعداً متدرجاً در دیوان خواجه داخل شده است،

و ما ذیلاً فهرست جمیع نسخی را که در تصحیح این دیوان یا در تصحیح مقدمه
جامع دیوان بکار برده ایم چه آنها را که اساس طبع حاضر بوده اند
یا آنها را که بنحوی از انحاء از آنها استعانت جستیم با علام و رموزی که اختصاراً
برای هر یک از آنها در حواشی این کتاب وضع کرده ایم ذکر میکنیم تا خواننده
در صورت احتیاج بتواند خود رجوع بدارک طبع ما بنماید و برای لعین
ببیند که ما چنانکه مکرراً در این مقدمه گفتیم بهیچوجه من الوجوه ذوق و تمیز
و سلیقه شخصی خود را در تصحیح هیچ جمله یا کلمه یا حرفی میزان قرار نداده ایم و
از خود هیچ تصریفی و تفسیری و تبدیلی و جرح و تعدیلی نکرده ایم و هر چه کرده ایم

بدون نقطه کم و زیاده از روی نسخی بوده است که بدست داشته ایم، و باز آنرا
 میکنیم که ما همیشه اساساً و اصولاً در مورد اختلاف بین نسخ کفّه ترجیح را
 بجانب نسخ قدیمه تمایل داده ایم، و حتی در مواردیکه بر حسب ظاهر و ذوق
 امروزی ما بعضی اشعار یا مصاریع یا جل و تغییرات نسخ قدیمه نسبت
 به نسخ جدیده چندان خوش آیند نبینیم یا که و آن نحو که نسخ جدیده بوده
 بواسطه انس و شهرت آنها بسیار مطبوع تر و فصیح تر و بلیغ تر بنظر میآید
 ما در این موارد نیز به چوبه من الوجوه مقتضای سلیقه و ذوق خود عمل نکردیم
 و ذوق و مشرب امروزی خود را در قبال ذوق و مشرب عصر خواجه
 که نسخ قدیمه حاکی از آنست شتم نمودیم و اصلاً و ابداً غمان خود را بدست
 این مرجحات فریبده ندادیم و از متابعت نسخ قدیمه که اساس کار خود
 قرار داده بودیم قدمی فراتر ننهادیم.

فهرست نسخی که در تصحیح این کتاب بکار برده ایم

۱- نسخه خ

یعنی نسخه خطی متعلق با قای سید عبدالرحیم خلجالی که اساس طبع مشهوری است

که خود ایشان در سنه ۱۳۰۶ شمسی از روی همین نسخه در طهران انجام داده اند
 و تحف عظمی ازین بابت برگردن جمیع ایرانیان عموماً و هوخواهان سجد و تر
 خواجه خصوصاً ایجاب نموده اند، این نسخه نفیس آتاقی خلخال با کمال وسعت
 صدر مرحمت نموده قریب مدت یکسال تمام در اوقات تهیّه متن حاضر
 بمانعنوان امانت سپردند و مادر اینجاء علماً نهایت درجه تسکرات صمیمی قلبی
 خود را خدمت ایشان اظهار میداریم، این نسخه بخط نستعلیق خوش و بقطع
 ۱۹ سانتیمتر طول در ۱۱ سانتیمتر عرض است و دیوان کامل تمامی است
 از خواجه ولی نقطه مانند اکثر نسخ قدیمه دارای غرلیات خواجه است و بس
 و قصاید و مقدمه جامع دیوان هیچکدام را ندارد، و عدّه غرلیات آن چنانکه
 سابق نیز اشاره بدان شد چهارصد و نود و پنج غزل است (بحدف یک
 غزل مکرر شماره ۳۶۵)، تاریخ کتابت این نسخه صریحاً با کلمات تا به نه
 با ارقام هندی سنه هشتصد و بیست و هفت است یعنی فقط سی و پنج سال

۱۱) مکتب دو صفحه ازین نسخه که قدری کوچکتر از اصل برداشته شده یکی در آخر مقدمه چاپ آتاقی خلخال و دیگری در مقابل ص ۲۷۵
 از همان چاپ مندرج است ملاحظه شود، و نیز عکس صفحه دیگری ازین نسخه که اندکی بزرگتر از قطع اصل است در ادبیل کتاب حفظ
 نامه، از تألیفات خود آتاقی خلخال که در بین ما بهای اخیر منتشر کرده اند مندرج است.

بعد از وفات خواجه، و عین عبارت کاتب در آخر نسخه از قرار ذیل است؛
 «تم الدیوان فی اوایل شهر جمادی الاولی لسنه سبع و عشرين و ثمان مائه الهجریه»
 و بنا بر این چنانکه مکرر درین مقدمه اشاره بدان شده عجاآله تانسخه قدیمی
 از دیوان خواجه از جانی بدست نیامده باید این نسخه را قدیمترین نسخ موجود
 یا نسخ دار دیوان خواجه محسوب نمود چه در هیچیک از کتابخانهای مشهور ایران
 و اروپا و غیره که فهرس مطبوعه دارند و اطلاع بر محتویات آن کتابخانها
 از روی آن فهرس ممکن است باخص بلغ نسخه باین قدم تاکنون بنظر
 نرسیده، و اینک صورتی از قدیمترین نسخه دیوان حافظ که در بعضی از
 کتابخانهای مشهور ایران و اروپا موجود است؛

نسخه آخ متعلق باقای سید عبدالرحیم خفای در طهران موزعه سنه ۸۲۷

نسخه کتابخانه بودیان در کسford، انگلستان، ۸۴۳

نسخه کتابخانه خصوصی مستر چتریتی در لندن ۸۵۳

نسخه کتابخانه مجلس شورای ملی در طهران ۸۵۴

نسخه کتابخانه موزه بریطانیه در لندن ۸۵۵

۸۵۷	موزه سنه	نسخه کتابخانه ملی پاریس
۸۵۸	" "	ایضا نسخه متعلق بکتابخانه مجلس شورای ملی در طهران
۸۹۴	" "	نسخه کتابخانه جامعه لیدن (هلند)
۹۰۰	" "	نسخه کتابخانه ملی وین (اطریش)
۹۰۵	" "	نسخه کتابخانه جناب آقای حاج سید نصرالله تقوی در طهران بخط سلطانعلی (مشهدی؟)
۹۱۷	" "	نسخه مدرسه پهلدار در طهران بخط منعم الدین اوحدی شیرازی
۹۳۹	" "	نسخه کتابخانه اسننه شرقیه پترزبورغ
۹۴۲	" "	نسخه کتابخانه دولتی برلین
۹۷۳	" "	نسخه کتابخانه جامعه کبیرج
۹۷۶	" "	نسخه کتابخانه ملی قاهره (مصر)
۹۸۳	" "	نسخه کتابخانه آقای حاج حسین آقا ملک در طهران بخط محمد بن علارالدین
۱۰۰۴	" "	نسخه کتابخانه دیوان هند در لندن

و از این تاریخ اخیر بعد دیگر نسخ دیوان حافظ نبشته فراوان است
و حاجتی بذکر آنها نیست .

سابق گفتیم که ما از حیث کمیت اشعار دیوان حافظ یعنی از حیث عده
غزلیات و عده ابیات هر غزلی اساس طبع خود را منحصر و منفرداً
بهین نسخه خ قرار داده ایم و هر چه اشعار در این نسخه است چاپ کرده ایم
و هر چه در آن نیست بکلی از آن صرف نظر نموده، و النون برین مطلب
علاوه میکنیم که از لحاظ متن اشعار یعنی از لحاظ صحت و سقم عبارات و تحریر
جمل و کلمات و تعبیرات گرچه این نسخه با زیکی از بهترین نسخ موجوده دیوان
حافظ است معذکب هیچ وجه نمیتوان آنرا منفرداً و بدون استعانت
از نسخ قدیمه دیگر اساس هیچ طبعی قرار داد زیرا اغلاط بسیار فاحش
و واضح که اغلب ناشی از سهو و غفلت کاتب یا طغیان قلم اوست در این
نسخه بسیار فراوان است، و اینک محض نمونه ذیلاً چند مثال از این نوع
اغلاط فاحشه اصل نسخه خطی خ که بالطبع در چاپ آقایی خلخالی نیز عیناً تکرار
شده است بدست میدهم تا مقصود ما واضح گردد (هیچیک ازین اغلاط
ذیل در غلطنامه چاپ آقایی خلخالی تصحیح نشده است)؛

(۱) با تشنای دو فقره که در ص م حاشیه ۱ بدان اشاره کردیم، رجوع شود بدانجا ۲۰، ۱۰ عدد غزلها در اشعار
ذیل مطابق غزل شمار چاپ حاضر است که از روی آن پدید گردن غزلهای چاپ آقایی خلخالی بغیریت دست میدهد.

غزل ۱۲ : سوز دل بین که ز بس آتش اشکم چون شمع دوش بر من نمر
 مهر چروانه بسوخت ، و صواب بطبق عموم نسخ دیگر چنین است : سوز
 دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع ،

غزل ۴۵ : نه من ز بی غمی در جهان ملولم و بس ملامت علما هم عیلم
 بی عمل است ، و صواب بطبق عموم نسخ دیگر و نیز تقرینه « ملولم » در مصرع
 اول « ملالت » است بجای « ملامت » ،

غزل ۵۱ : بنده طالع خوشیم که درین قحط وفا عشق آن لولوی سرست
 خریدار نیست ، و صواب بطبق عموم نسخ دیگر « لولی سرست » است
غزل ۵۲ : حافظ از قصه پرویز و گداز قصه مخوان که لبش جبرعه کش خسرو
 شیرین نیست ، و صواب بطبق سایر نسخ بدون استثناء : « حافظ از
 حشمت پرویز و گداز قصه مخوان » است ،

غزل ۵۶ : روی خوبست و کمال نهرو دانش پاک لاجرم هست
 پاکان دو عالم با دوست ، و صواب بطبق عموم نسخ دیگر « دامن پاک »
 است بجای « دانش پاک » ، و دانش غلط فاحش است ،

غزل ۶۲ : که مطلع آن اینست : مرجا ای پیکر مشتاقان بدو پیغام
دوست تا کنم جان از سر رنجبت فدای نام دوست ، و توانی
دیگر آن بادام دوست ، در دام دوست ، از جام دوست ، آقام
دوست الخ است یعنی تمام قوافی این غزل میم بعد از الف است.
بعد کمر تبه می بینیم که بیت آخر این غزل در نسخه اصل خطی (و در چاپ نیز)
چنین است : حافظ اندر درو او میسوزد بی درمان لباز زانکه درمانی ندارد
در دبی درمان دوست ، یعنی قافیه یک مرتبه نون بعد از الف شده است
و پرواضح است که کلمه « بی درمان » چنانکه خود آقای خلیلی نیز در حاشیه
متعرض شده اند طغیان قلم کاتب است در نتیجه تکرار کلمه « درمان »
قبل ازین در همین بیت دو مرتبه ، و صواب بطبق عموم نسخ دیگر « زانکه دانی
ندارد در دبی آرام دوست » است ،

غزل ۸۵ : شد چنان در چمن حسن و لطافت لیکن در گلستان
وصالش نخریدیم و برفت ، و صواب بطبق جمیع نسخ دیگر « نخریدیم »
است بجای « نخریدیم » در مصراع ثانی ،

غزل ۱۰۶ : درین چمن چو درآید خزان بنیانی ز پیش سروسهی قامت بلند مباد، و صواب بطبق عموم نسخ دیگر «ریش سروسهی قامت بلند

مباد» است،

غزل ۱۲۰ : چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهر آشوب تنگ کشت حافظ را و تیر اندر کمان دارد، و صواب بطبق جمیع نسخ دیگر «تنگ کشت

حافظ را و شکر در دمان دارد» است، و کلمات «تیر اندر کمان دار» طغیان قلم کاتب است که عین همین تعبیر را که قبل ازین در بیت چهارم همین غزل بوده باز اینجا تکرار کرده است سهوا،

غزل ۱۷۹ : بازستان دل از آن آهوی مشکین حافظ زانکه دیوانه

همان به که بود اندر بند، و صواب بطبق عموم نسخ دیگر «بازستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ» است،

غزل ۳۲۹ : منصور بن محمد غازیست حرز من و زاین خجسته نامم

اعدا منظر م. و صواب بطبق اغلب نسخ دیگر «منصور بن منظر» است

بجای «منصور بن محمد»،

غزل ۳۳۵ : ستر سودای تو در دیده بماندی پنهان چشم تر دامن اگر
فاش نکردی رازم و صواب بطبق عموم نسخ دیگر «در سینه بماندی
پنهان» است در مصراع اول،

غزل ۴۷۰ : خیر تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهم کز نسیم بوی
خون مولیان آید بسی، و صواب بطبق شرح سودی و غالب نسخ چاپی
«جوی مولیان» است بجای «خون مولیان»، رجوع شود بحاشیه
پایین صفحه ۳۳۲ از چاپ حاضر، اغلب نسخ خطی قدیمی اصل این غزل را
هیچ ندارند،

ص ۲۶۸ (از چاپ آقای خلجالی) : در گشهنش دانش عضد که در تصنیف
بنای کار موافق بنام شاه نهاد، و صواب بطبق غالب نسخ «موافق»
است بجای «موافق»، و مراد کتاب مشهور موافق است است در علم
کلام تألیف قاضی عضدالدین ایجی معروف که با شرح سید جرجانی بر آن
۸ جلد در چهار مجلد در سنه ۱۳۲۵ - ۱۳۲۷ در مصر طبع رسیده است،
ص ۲۶۹ (از همان چاپ) : رباعی ذیل در اصل نسخه خطی رخ عینا

نـب

نخوذیل مسطور است (و همین طور هم عیناً چاپ شده در چاپ آبی
خلجالی، :

من حاصل عمر خود کار ندارم خبر غم در عشق تو من یار ندارم خبر غم
یک همدم سمر از ندارم نفسی یک مونس و مساز ندارم خبر غم
و در این رباعی بهین نخو که مرقوم است چنانکه ملاحظه میشود و غلط بسیار جاش
واضح موجود است ؛ یکی آنکه کلمه «عمر» در مصراع اول بکلی زیاده و وزن
شعر با آن بکلی خراب و فاسد است ، دوم آنکه «مساز» را در مصراع
اخیر که بازاء معجمه است قافیه بسته است با «کار» و «یار» در دو مصراع
اول که هر دو بار از جمله اند و صواب در این رباعی آن خواست که در

ص ۳۸۲ از چاپ حاضر مرقوم است رجوع بدانجا شود ،
و از ملاحظه این چند فقره اغلاط فاحشه اصل نسخه خطی بخ که چنانکه گفتیم
انهار فقط مختص نمونه ذکر کرده ایم و الا مجموع آنها بسی بیش از اینهاست
واضح میشود که این نسخه را با وجود این که یکی از بهترین نسخ موجوده دیوان
حافظ است معذرت نمیتوان آنرا تبهنائی اساسی هیچ طبع مصحح متقنی

قرار داد، و نه این نسخه را بخصوصه بلکه تا آنجا که از سالیان دراز نگارنده این
سطور تتبع کرده است هیچ نسخه از نسخ خطی حافظ را مطلقا و اصلا ندیده است
که بکلی خالی از اغلاط فاحشه نساخ باشد و آنرا با اطمینان قلب بتوان تنها
و با نفراده اساس یک طبع مصحح مضبوط بی غلطی تا کم غلطی قرار داد، بلکه باید همیشه
برای این کار چندین نسخه معتبر قدیمی را با هم توأم کرده تا با استعانت مجموع
آنها یا اکثریت آنها شاید بتوان نسخه نسبتا صحیحی از دیوان خواجه از آب در
آورد، و این همین کاری است که ماسعی کرده ایم بقدر وسع خود انجام

دسیم،

تنبیه ۱- در حواشی این کتاب هر جا رفرخ مسطور است مطلقا
و بدون استثناء چنانکه مکرر گفته ایم اشاره باصل نسخه خطی آقای خلخالی است
نه متن چاپی ایشان که از روی همان نسخه در سنه ۱۳۰۶ طبع رسانیده اند،
و این تنبیه را خواننده هر وقت نباید از نظر دور بردارد و الا بکلی در اشتباه
خواهد افتاد زیرا که اگر از نسخه خ متن چاپی آقای خلخالی متبعا در بذهن او
شود مکرر در طبع این طبع حاضر خواهد دید که در بسیاری از مواضعی که مادر

حواشی ذیل صفحات برای نسخه بدلها نسخه نسخ حواله داده ایم آن نسخه بدل
 به سبب چای آقایی خلجالی مطابق نیست و بکلی چیز دیگری است و
 فوری ما را نسبت بسبب و خطا خواهد داد، و حال آنکه اصل مسئله از این قرار است
 که در نتیجه بعضی علی که خود آقایی خلجالی در ص ۳ از حافظ نامه، که اخیراً انتشار
 داده اند با کمال صداقت و در تسکاری بآن اعتراف کرده اند متن
 چاپی ایشان با اصل نسخه خطی ایشان که اساس همان طبع است اختلاف
 فاحش پیدا کرده است، و اینجانب با دوست دانشمند خود آقایی دکتر قاسم
 غنی سنخستین مبرور را (یعنی متن چاپی و نسخه اصل خطی ایشان را) با کمال
 دقت چهار مرتبه متوالی با یکدیگر مقابله کردیم و اختلافات بین نسخه خطی
 و چاپی را با مرکب سرخ در حاشیه متن چاپی ثبت کردیم و پس این اختلافات را
 شمرده دیدیم که کما بیش قریب چهار صد مورد با بین سنخستین خطی و
 چاپی اختلاف روی داده است و متن چاپی در جمیع این موارد بکلی
 کلمه دیگری یا تعبیر دیگری یا جمله دیگری دارد غیر آنچه در اصل خطی مسطور است^(۱)

(۱) جمیع این الفاظ را ما در این چاپ حاضر خود بدون استثنای تصحیح کرده ایم، خواننده سیاق باشد،

و در جمیع این موارد تفسیر نباید و استثنای صحیح یا اصح همانست که در
 نسخه خطی ایشان مرقوم است و آنچه در متن چاپی چاپ شده یا بکلی خطا
 فاحش است یا مأخوذ از نسخ جدیدۀ متأسفانه است که ظاهراً کاتب نشان
 که از روی نسخه خطی برای فرستادن بمطبعه رونویس مسکوده غالباً بلا اراد
 و من حیث لاشعر از روی حافظه خود (چون اغلب ایرانیان غالب شعرا
 حافظ را از بر دارند) روی کاغذ می آورده است نه از روی اصل نسخه خطی
 ایشان، و در هر صورت از مجموع علل و اسباب مذکوره بدبختی آن
 این نتیجه بعمل آمده که این همه اغلاط و اشتباهات خارج از حد تناسب
 در نسخه چاپی ایشان روی داده و خوانندگان را از نتیجه زحمات چندین
 ساله ایشان تا درجه محروم ساخته و حق این نسخه نفیس گامینعی ادا نشده است،
 از جمله این اغلاط قسمت مهمی را (قریب صد و ده غلط را) خود
 آقای خلخالی در غلطنامه که در آخر چاپ خودشان منتشر کرده اند
 تصحیح کرده اند ولی خبر اعظم آن پنهان تصحیح ناکرده باقی است، و ما وظیفه
 محض نمونه اشاره بعضی از این اغلاط قسم اخیر یعنی آنهایی را که ایشان

در غلطنامه متعرض شده اند می نمایم، و لازم نیست علاوه کنیم که غرض ما از
دادن این اشکله بدیسی است نه نکته گیری از فاضل مغزنی الیه است که تهمین
و نفیس ترین چاپی که از دیوان حافظ تاکنون شده ایرانیان آنرا مدیون
مساعی جمیله و همت بلند ایشان میباشند بلکه فقط و منحصر آنحضرت
که خواننده از عذر ما که چرا در حواشی این کتاب و اما باصل نسخه خطی ایشان
حواله میدسیم نه بتمن چاپی ایشان مستحضر شود و ما را بدون جهت و بر
مورد و هر موقع بسو و خطای غفلت نسبت ندهد،

صورت بعضی اغلاطی که در متن چاپی آقای خلیلی در حین طبع
روی داده ولی در اصل نسخه خطی ایشان از آن اغلاط اثر نمی نمیت؛
(این اغلاط هیچکدام در غلطنامه چاپ آقای خلیلی تصحیح نشده است)

غزل ۱۸؛ ساقیا آمدن عید مبارک بادت و آن مواعید که کردی
نرود از یادت، و صواب بطبق نسخه اصل و عموم نسخ دیگر «مرواد از
یادت» است بجای «نرود از یادت»

۱۱. «مرواد از یادت» در این غزل شاعری چاپ خود ماست که از آن روید که در متن غزل چاپ آقای خلیلی نوری است.

غزل ۳۰ : حافظ هر آنکه عشق تو ورزید و وصل خواست احرام طوف
کعبه دل بی وضو بست ، و صواب بطبق نسخه اصل « حافظ هر آنکه عشق تو ورزید
و وصل خواست » است ،

غزل ۶۸ : مردم دیده ز عکس رخ او در رخ او عکس خود دید گمان کرد
که مشکین خالیت ، و صواب بطبق نسخه اصل « مردم دیده ز لطف رخ
او در رخ او » است ، و « عکس » غلط فاحش و منفسد معنی است ،

غزل ۷۹ : بمن حکایت اردی بهشت میگوید نه عاقبت که نیشه
خرید و نقد بهشت ، و صواب بطبق نسخه اصل « چمن » است بجای « بمن »
ایضا در همان غزل : پی عمارت دل کن که این جهان خراب بر آن است
که از خاک مابسا زوخت ، و صواب بطبق نسخه اصل « بی عمارت دل
دل کن » است ،

غزل ۹۸ : دعای جان تو و روزبان عشاقان همیشه تا که متصل
مسوا و صباح ، و صواب بطبق نسخه اصل « مشتاقان » است بجای
« عشاقان »

نخ

غزل ۱۱۰ : از شاه نظر مرغ و لم گشت هوا گیر ای دیده مکه کن که بدام
 که در افتاد، و صواب بطبق نسخه اصل «از راه نظر» است بجای
 «از شاه نظر» که غلط بسیار و اضحی است و کلام با آن هیچ معنی ندارد،
غزل ۱۲۶ : گر خود رقیب شمع است اسرار از پوشان کان شمع
 سبر بریده بند زبان ندارد، و صواب بطبق نسخه اصل «کان شوخ سبر
 بریده» است بجای «کان شمع سبر بریده»

غزل ۱۲۸ : بانگ گاوی چه صدا بازو به عشق مخر سامری کیست که
 دست از ید بیضا ببرد، و صواب بطبق نسخه اصل «عشوه مخر» است در
 مصراع اول بجای «عشق مخر»

غزل ۱۳۳ : ولی تو طالب معشوق و جام می خواهی طمع مدار که کار
 و گرتوانی کرد، و صواب بطبق نسخه اصل «ولی تو طالب معشوق و جام
 می خواهی» است

غزل ۱۴۵ : صبا بخوش نهری به دیلمانست که مرده طرب
 از گلشن سبا آورد، و صواب بطبق نسخه اصل «صبا بخوش خبری» است

بجای «خوش نهی» که هیچ معنی ندارد،
غزل ۱۶۲ : من از جان بنده سلطان اویم اگر چه یادش از چاکم
 نباشد، و صواب «سلطان اویم» است بجای «سلطان اویم»
 که تصحیف کاتب طبع است،

غزل ۱۸۸ : کلید اهل سعادت قبول اهل دلست، مباد آنکه در این
 نکته شکت دریب کند، و صواب بطبق نسخه اصل «کلید گنج سعادت»
 است بجای «کلید اهل سعادت» که هیچ معنی ندارد،

غزل ۱۹۶ : بگذر ز کوی میکده تا زمره تنهنوز اوقات خود ز بهر تو
 صرف دعا کنند، و صواب بطبق نسخه اصل «تا زمره حضور» است یعنی
 یعنی زمره حضار، و حضور جمع حاضر است مثل قعود جمع قاعد و شهود جمع
 شاهد و جلوس جمع جالس،

غزل ۲۱۴ : از دست رفته بود بخار غم سحر دولت مساعد آمد و
 می در پیاله بود، و صواب بطبق نسخه اصل «از دست برده بود بخار غم
 سحر» است، و آنطور که گذشت مطلقاً هیچ معنی ندارد،

غزل ۲۲۲ : حکم ستوری و متی همه برخاتم تست کس ندانست که
 آخر چه حالت برود ، و صواب بطبق نسخه اصل چنین است : « حکم ستوری
 و متی همه برخاتم تست » (= برخاتم است) ، و آنطور که چاپ شده
 تصحیف بسیار قبیحی است از کاتب طبع که کلام با آن هیچ معنی ندارد ،
غزل ۲۴۳ : ساقی بیا که عشق صدا میکند بلند کانگس که گفت قصه
 ما هم زما شنید ، و صواب بطبق نسخه اصل « ندا میکند بلند » است و
 آنطور که گذشت غلط عامیانه قبیحی است ،

غزل ۲۵۳ : ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر باز آ که ریخت
 بی گل عمرت بهار عمر ، و صواب بطبق نسخه اصل « باز آ که ریخت بی گل و
 بهار عمر » است بجای « بی گل عمرت » ،

غزل ۲۶۳ : اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن نظر برین رخ سرگشته
 خراب انداز ، و صواب بطبق نسخه اصل « نظر برین دل سرگشته » است
 بجای « رخ سرگشته » ،

غزل ۲۷۹ : میان جعفر آباد و مصطفی عبیر امیر می بخشد ز لالش ، و صواب

طبق نسخه اصل چنین است: «عجیر آمیرمی آید شماش، و آنطور که چاپ
 شده تکرار کلمات اخیر بیت قبل است از طغیان قلم کاتب طبع،
غزل ۲۹۰: نه ملک خضر بماند نه ملک اسکندر نزع بر سر دیتی و
 مکن درویش، و صواب در مصراع اول طبق نسخه اصل چنین است:
 نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر،

غزل ۲۹۶: طالع اگر مدد دهد دولتش آوِرم بکف گر بکشم زهی
 طرب و رُبکشد زهی شرف، و صواب در مصراع اول طبق نسخه
 اصل «دانش آوِرم بکف» است، - ایضا در همان غزل: حافظ
 اگر قدم زند در ره خاندان بصدق بدرقه رهت شود همت شخته نجف،
 و صواب در مصراع اول طبق نسخه اصل «زنی» است بجای «زند»،
غزل ۳۲۸: خرم آنروز گزین مرحله بر بندم بار و ز سر موی تو پسند
 رفیقان خبرم، و صواب طبق نسخه اصل «و ز سر موی تو» است بجای
 «و ز سر موی تو» که مطلقاً هیچ معنی ندارد،

غزل ۳۴۳: شب از دست پادشهم این چه حاجت گزیا و بر داند

سب

هوای شبنم، و صواب بطبق نسخه اصل چنین است: «شهباز دست پادشاه
این چه حالت است» بجای «این چه حاجت است»

غزل ۳۴۵ : بی تو ای سروروان با گل و گلشن حکیم زلف سوسن
چه کشم عارض سوسن حکیم، و صواب بطبق نسخه اصل در مصراع ثانی چنین است:
«زلف سنبل چه کشم عارض سوسن حکیم»

غزل ۳۵۷ : هر دم از روی تو نقش زنده راه چنان با که گویم که در
پرده چاه می بینم، و صواب بطبق نسخه اصل «راه خیال» است بجای
«راه چنان»

غزل ۴۰۱ : او بنجوم تشنه و من بر لبش تا چون شود کام بستاند
از ویاداد بستاند ز من، و صواب در مصراع ثانی بطبق نسخه اصل
چنین است: «کام بستانم از ویاداد بستاند ز من»

غزل ۴۷۶ : بگو که جام غریزم ز دست رفت خدارا ز لعل روح
فرایش بخش آن که تو دانی، و صواب بطبق نسخه اصل «جان غریزم»
است بجای «جام غریزم»

غزل ۴۹۱ : امید هست که منصور عشق بازی من از آن کمانچه ابرو
رسد بطغرائی ، و صواب بطبق نسخه اصل « منشور » است بجای منصور ،
رجوع شود بحاشیه ذیل ص ۳۵۰ از چاپ حاضر ،

ص ۲۷۳ ، از چاپ آقای خلخالی ، :

ای سایه سنبلیت سمن پرور
یا قوت لب ت در عدن پرور
همچون لب خود مداحم می پرور
زان راه که رو حلیت تن پرور
و صواب در مصراع اخیر بطبق نسخه اصل « راح » است با جار حلی بجای
« راه » با مار هوز ، و راح بمعنی شراب است ،

ص ۲۷۴ ، از همان چاپ ، :

چشمی که فسون رنگ می بارور
افسوس که تیر خنک می بارور
بس زود طو لگشتی از هم نفسا
آه از دل من که سنگ می بارور
و صواب در مصراع اخیر بطبق نسخه اصل « آه از دل تو » است بجای
« آه از دل من » ،

و یکی از غلطهای عجیبی که فوق العاده زیاد در نسخه چاپی ایشان روی

داده و نسخه اصل خطی بکلی از آن بری است حذف و او عاطفه است
 از مواضعی که وجود آن لازم است و در اصل دارد و علاوه کردن آن
 در مواضعی که وجود آن غلط است و در نسخه اصل ندارد، و تقریباً صفحه
 از این دو نوع غلط و مخصوصاً از نوع اول خالی نیست، و ما ذیلاً
 فقط یکی دوسه مثال ازین دو گونه غلط اکتفا میکنیم چه استقصای آن
 از حیز گنجایش این دیباچه بکلی بیرون است، و باقی را بر همین چند مثال
 قیاس باید کرد، اما حذف و او عاطفه از مواضعی که وجود آن لازم
 و در نسخه اصل دارد مثل این بیت: بنده پیر خراباتم که لطفش دامت
 و رنه لطف شیخ زاهد گاه هست و گاه نیست، یعنی «شیخ و زاهد»-
 و این بیت: ای غایب از نظر بخدا می سپارمت، جانم بنوختی
 بدل دوست دارمت، یعنی «جانم بنوختی و بدل دوست دارمت»
 و این بیت: شیراز و آب رکنی این باد خوش نسیم عیش ملکن که خال
 رخ هفت کشور است، یعنی «شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم»
 و این بیت: زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب مست، پیرن

چاک و غرنخوان و صراحی در دست ، یعنی « خندان لب و مست » -
 و این بیت : کردلی از غمزه و لدار باری بر و برد و میان جان جانان
 ماجرانی رفت رفت ، یعنی « و میان جان و جانان » - و این بیت :
 بشک چین چگل نیست بوی گل محتاج که ناهماش ز بند قبابی بخت
 است ، یعنی « چین و چگل » - و این بیت : شدم ز دست تو شیدا
 کوه و دشت هنوز نمیکنی تبرحم نطق سلسله است ، یعنی « شیدای کوه
 و دشت و هنوز » - و این بیت : دولت از مرغ همایون طلب سایه
 او زانکه بازغ زرغن شهیر دولت نبود ، یعنی « بازغ و زرغن » -
 و همین چند مثال برای نمونه این نوع غلط عجیب فوق العاده فراوان
 کافی است ، و چنانکه گفتیم تقریباً صفحه از این کتاب از آن خالی نیست بلکه
 بسیاری از اوقات در یک صفحه چندین بار مکرر روی داده است ،
 و اما علاوه کردن و او عاطفه در مواضعی که بودن آن غلط است
 و در اصل ندارد مثل این بیت : قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس که نه
 هر کو و رقی خواند و معانی دانست ، یعنی « که نه هر کو و رقی خواند معانی

دانست، - و این بیت : ماه و خورشید نمایش ز پس پرده زلف
 اقتباسیت که در پیش سجای دارد، یعنی « ماه و خورشید نمایش الخ » -
 و این بیت : گداخت دل که شود کار دل تمام و نشد بسوختیم
 و در این آرزوی خام و نشد، یعنی « بسوختیم در این آرزوی » -
 و این بیت : بگشاید قبا ای مه خورشید کلاه، تا چو زلفت سر سود
 زده در پافکنم، یعنی سر سود از ده، - و این بیت : بسوی زلف
 رخت میروند و می آیند، صبا بغالیه سانی و گل بلبوه گری، یعنی
 « بسوی زلف و رخت »، - و این بیت : بخوید جان از آن قالب
 جدائی که باشد خون و جاش در گ و پی، یعنی « خون جاش » -
 و این بیت : ای چیت فرو برده بخون دل حافظ فکرت مگر از
 غیرت و قرآن و خدا نیست، یعنی « غیرت قرآن »، -
 تنبیه ۲، - در طبع حاضر ما برای تسهیل و تسریع یافتن
 هر غزل مطلوبی برای خواننده غزلها را بر ترتیب حروف
 تجوی در تمام حروف قافیه و حروف ردیف مرتب

کرده ایم نه فقط بحرف اخیر غزل مانند نسخ متداوله ولی از طرف دیگر چون
 ما در کتبت اشعار (نه در کیفیت آنها) چنانکه مکرر اشاره بدان کرده ایم
 عیناً متابعت نسخه آقای خلجالی را کرده ایم مناسب چنان دانستیم
 که شماره غزلها را هم بطبق ترتیب چاپ حاضر و هم بطبق
 ترتیب چاپ آقای خلجالی بدست دهم تا آنکه هر کس که این هر دو چاپ را
 با هم در تصرف داشته باشد و بخواد آنها را با یکدیگر تطبیق و مقایسه نماید
 و اختلاف قرائات و نسخه بدلهای و ستم هر کلمه یا عبارتی را که
 مطلوب اوست در هر یک از دو چاپ با هم بسجد بفریت بتواند مطلوب
 خود را نائل گشته هر غزلی را در هر یک از دو چاپ بطرقه ایی در چاپ دیگر
 پیدا کند، بنابراین ما در ابتدای هر غزلی دو نمرة رسم نمودیم و نمرة دست
 راست شماره مسلسل غزلهای همین چاپ حاضر است، و نمرة دست
 (۱) یکی دو نسخه خطی نیز اینجا بقرینا بهین ترتیب دیده است. از جمله نسخه ق که یکی از نسخ چهار گانه اساس طبع
 حاضر است، و دیگر نسخه نفیسی متعلق بآقای حاج سید نصر الله تقوی مد ظله العالی بخط تنعم الدین اوحدی شیرازی
 که در اواخر قرن نهم و اوایل قرن دهم میر بسته است زیرا که نسخه دیگری از خط بخط بهین کاتب در کتابخانه مدرسه
 سپهسالار هست که تیاج کتابت آن در سنه نهصد و هفده است و کاتب هم نام خود را صریحاً و واضحاً بهین
 نحو که گذشت رقم کرده است.

چپ شماره همان غزل است در چاپ آقای خلیلی ،
 سبیه ۳ ، - در بسیاری از نسخ قدیمه (از جمله نسخ ق ر تح) قوافی
 دال ممله را از قوافی ذال معجمه فارسی مقتضای قاعده معروف ماقبل وی
 ارساکن جزوای بود دال است و گرنه ذال معجم خوانند ، از هم مجزا
 ساخته و قوافی دالی را قبل از قوافی ذالی نوشته اند و مانند غالب نسخ متداوله
 اند و نوع قافیه را با یکدیگر مخلوط نکرده اند ، ولی چون در عصر ما بلکه از چندین
 قرن با نیطرف دیگر اصلاً و ابداً نه در تلفظ و نه در کتابت فرقی باین الهام
 ممله و ذالهای معجمه فارسی نمیکند و هر دو را بصورت دال ممله هم می نویسند
 و هم تلفظ میکنند اگرچه اکثر شعراء اساتید در قوافی اشعار خود هرگز باین آند
 خلط نمی کنند و اگر مایخو استیم باین این دو نوع قافیه بطرز نسخ قدیمه تفلیک
 نمایم این تفلیک موجب نقص غرضی میشد که ما بدان غرض قوافی را کاملاً
 و دقیقاً بحروف تجوی مرتب نموده ایم یعنی تسهیل و تسریع یافتن سه غزل
 مطلوبی برای خواننده لهذا ما نیز طبق اغلب نسخ متداوله و حتی خود
 این نسخه محل بحث مایخی نسخه خ که قدیم ترین نسخ مورثه دیوان حافظ است

و معذک فرقی بین این دو نوع قافیه نگذارده ابد فرقی باین دو نوع
 قوانی دالی و ذالی نگذاریم و هر دو را بیکدیگر مخلوط نموده مجموع را در جزو
 قوانی دال ممله مندرج ساختیم، مثلاً غزل آنانکه خاک را بنظر کنند
 را که دال ممله است در همان بابی ذکر کردیم که غزل کلک مسکین تو روزی
 که ز مایا د کند یا غزل معاشران کرده از زلف یار باز کنی که هر دو
 بطبق قاعده مذکوره در فوق ذال معجمه فارسی محسوب میشوند،

دوم نسخه نخ

یعنی نسخه که سابق متعلق بود باقای حاج محمد آقای نجوانی از فضلای
 معروف آذربایجان و از مشاییر تجاران سرزمین و در آنجا طبع آنرا
 باقای دکتر قاسم غنی هدیه نمودند، این نسخه تاریخ کتابت ندارد ولی
 از حیث خط و املا و سایر خصوصیات بسیار قدیمی و بسیار نزدیک ^{فقط} بعصر حاضر
 بنظر میآید و نباید از حد و دشت ۸۵۰ موعر باشد بلکه شاید هم مبلغی قبل از
 این تاریخ کتابت شده باشد، متن این نسخه عبارت است از دیوان
 کمال خجندی متوفی در سنه ۸۰۳، و در حاشیه آن سه دیوان مسطور است؛

اول دیوان حافظ، دوم دیوان عصمت بخاری متوفی در سنه ۸۲۶، سوم
 دیوان ناصر بخاری از معاصرین سلمان ساوجی، و غزلیات حافظ را
 کاتب بطرز غریبی که در سایر نسخ هیچ دیده نشده جمع کرده است باین معنی
 که ابتدا قسمت عمده از غزلیات او را تا آن مقدار که بدست او آمده بوده
 بترتیب حروف تہجی در قوافی مانند نسخ معموله نوشته، و سپس پس از تمام
 شدن غزلیات یا آخر حروف در صفحه ۱۰۲ ب مجدداً در تحت عنوان
 «غزلیات جدید» باز برای ہر یک از ابواب حروف تہجی تا آخر حروف
 معجم «ب» تا شنای یا آخر حروف، غزلیات دیگری نوشته در تحت
 عناوین «تتمہ حرف الف»، «تتمہ حرف با»، «تتمہ حرف تا»، الخ،
 کہ ازین وضع و کیفیت گویا چنین بر می آید کہ در عصر کاتب کہ لابد بسیار
 نزدیک بعصر خواجہ بوده گویا ہنوز اشعار خواجہ بہا ہما از مواضع شغرف
 و از باین محفوظات و مکتوبات مردم ہنوز درست جمع آوری و مرتب
 نشده بودہ یا اگر ہم شدہ بودہ ہنوز کاتب این نسخہ از آن اطلاعی نداشتہ،

اینست که کاتب فربور ظاهر ابتدا مجموعه از اشعار خواجه از حرف الف تا حرف یار بقدر سیصد و نود و سه غزل جمع کرده بوده و سپس بعد از اتمام این مجموعه باز صد و چهارده غزل دیگر از مواضع متفرقه دیگر بدست آورده و بعنوان «غزلیات جدید» مجموعه اول ملحق کرده است، بطوریکه مجموع غزلیات از قدیم و جدید سیانصد و هفت غزل رسیده است، ولی چون ازین ۵۰۷ غزل قریب ده غزل آن مکرر است، و دو غزل آن نیز جزو مقطعات است، یکی قطعه که مطلع آن اینست: بر سر بازار جان باری منادی میکند بشنود ای ساکنان کوی رندان بشنود (ص ۳۶۷) چاپ حاضر، و دیگر قطعه مطلع خسرو ادا گرا شیر دلا بحر کفا ای جلال تو با انواع هزار زانی (ص ۳۷۴)، بنابراین پس مجموع غزلیات مندرجه درین دیوان عبارت است از چهارصد و نود و پنج غزل غیر مکرر این نسخه قطع ۱۸ × ۱۱ سانتیمتر و بخط نستعلیق شبیه نسخ است و مجموع دیوان حافظ در حاشیه دیوان کمال خجندی در ۱۳۵ ورق که ۲۷ صفحه باشد نوشته شده است، و سپس در ورق ۱۳۵ ب دیوان

ع ب

عصمت بخاری و در ورق ۱۶۶ الف دیوان ناصر بخاری شروع میشود،

عین عبارت کاتب در آخر دیوان حافظ از قرار ذیل است :
 « تم آدیوان [کذا] المولی العالم الفاضل ملک القرار و افضل المتأخرین
 شمس المله و الدین مولانا محمد اکحافظ روح الله روحه و اوصل فتوحه و نور مرقده
 بعون الله و الصلوٰة و السلام علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین » ،

از القاب و نعوتی که این کاتب بسیار نزدیک بعصر خواجه و شاید
 معاصر خواجه در حق او نگاشته یعنی « المولی العالم الفاضل ملک القرار
 و افضل المتأخرین » بدون اینکه هیچ عبارتی دیگر آتال بر اینکه وی از مشاهیر عرفا
 و صوفیه عصر خود بوده از قبیل قطب السالکین ، فخر المتألمین ، ذخیر الاولیاء
 شمس العرفاء ، عارف معارف لاریبی ، واقف مواقف اسرار غیبی ،
 و امثال ذلک که در نسخ جدید معمولاً بر اسم او می افزایند در حق او استعمال
 کرده باشد شاید بتوان استنباط کرد که خواجه در عصر خود بیشتر از مره علماء
 فضلا و دانشمندان بقلم میرفته تا از فرقه عرفا و صوفیه یعنی جنبه علم و فضل
 و ادب و بر جنبه عرفان و تصوف او غلبه داشته ، و علاوه برین از نفعت

«ملک القراء» که کاتب در حق او استعمال کرده بنحو وضوح معلوم میشود که
 خواجه از معاریف قراء عصر خود محبوب میشده و همین سمت مخصوصاً در زمان
 خود مشهور بوده و این بیت او که گوید: عشقت رسد بفریادگر خود بهسان
 حافظ قرآن ز برنجوانی با چارده روایت و امثال این بیت که در
 دیوان او فراوان است بکلی در حق او صادق و بسیچوچه ایگونه
 تصریحات او قبیل اغراق و بمالعه شاعرانه نبوده و تخلص «حافظ» یعنی
 حافظ قرآن، بکلی اسم باستانی و صفت بارز او بوده است،
 نسخه نخ از حیث صحت و تقم متوسط و ازین حیث آنرا در طبقه دوم
 بعد از نسخه خ باید محسوب داشت با وجود آنکه خود آن نسخه نیز چنانکه گذشت
 از این لحاظ بکلی در درجه اول و سترق نسخ دیگر نبود، ولی از حیث خلوص و
 زواید و اشعار کثاتی این نسخه تقریباً بعینه و بدون کم و زیاد مانده
 نسخه دیگر اساس این طبع یعنی نخ رقی میباشد و عده غزلهای آن که
 چنانکه گذشت ۴۹۵ غزل است نیز قرینه واضحی بر صحت این مطلب است
 - این نسخه نیز نه تصایده و نه مقدمه جامع دیوان حافظ به یکدایم رساند از

سوم نسخه ر

یعنی نسخه که سابق متعلق بود بجناب آقای اسمعیل مرآت وزیر محترم فرزند
و بعد ما ایشان نیز مانند صاحبان دو نسخه سابق و لاحق این نسخه را با آقای
دکتر قاسم غنی هدیه دادند، نسخه حاضر نیز چون چند ورق از آخر آن
ناز و واسطه ساقی نامه تا آخر کتاب افتاده است تاریخ کتابت آن معلوم
نیست ولی از وضع خط و املا و تحریر قدیمی عبارات واضح است که این
نسخه نیز بسیار نزدیک بعصر حافظ کتابت شده است، خط این نسخه نسبت به
خوش و بسیار شبیه بخط نسخه رخ است و محتمل است با احتمال قوی که هر دو
خط یک کاتب باشند، نسخه حاضر نیز نه قصاید و نه مقدمه هیچکدام را ندارد
و قطع آن ۱۷ × ۱۰ سانتیمتر است.

چهارم نسخه ق

یعنی نسخه که سابق متعلق بود بدوست فاضل دانشمند ما آقای عباس قال
اشتیانی و بعد ما ایشان نیز مانند صاحبان دو نسخه سابق الذکر آنرا با آقای
دکتر قاسم غنی هدیه دادند، این نسخه نیز تاریخ کتابت ندارد ولی از وضع

اولا و خط و سایر خصوصیات بسیار قدیمی بنظر میآید و باید در اواخر قرن نهم
یا اوایل قرن دهم نوشته شده باشد، این نسخه بخط تعلیق متوسط و تقطع
 $17 \times 11 \frac{1}{4}$ سانتیمتر است، از خصایص نسخه حاضر آنست که قوافی و ردیفها
غزلیات را (تقریباً مانند چاپ ما) به تمام حروف قافیه و ردیف مرتب
کرده است نه فقط بحرف اخیر غزل مانند نسخ معموله، مثلاً قوافی داد و با
و شاد را قبل از قوافی افتد دارد و این اخیر را قبل از گیر و ز و وارز و و این قوافی را
قبل از شد و باشد و اینها را قبل از آمد و کند و بود و دهد و آید و رسید و شنید و کنید
و بگذارد تمام کتاب، این نسخه نیز فعلاً نه مقدمه جامع دیوان و نه قصاید
یکچکدام را ندارد ولی چون مقداری از اوایل نسخه افتاده و آخرین صفحه
باقی مانده صفحه اخیر قصاید بوده و در آخرین صفحه چنین مرقوم است: «تم
القصاید بعون الله و حسن توفیقه» از اینجا صریحاً معلوم میشود که نسخه حاضر قبل از
شروع بغزلیات قصاید خواجه را نیز داشته است پس شاید قبل از قصاید
مقدمه را نیز داشته و سپس همه اینها بواسطه کهنگی نسخه افتاده،
تثبیه - این چهار نسخه که شرح خصوصیات آنها تاکنون داده شده

یعنی نسخ خ خ ر ق، چنانکه مکرر اشاره بدان کرده ایم اساساً
 طبع حاضر است و از مابقی نسخ نه گانه که در حین تصحیح متن بدست آئیم
 (یعنی شماره ۵-۹)، فقط مکرر در موارد بسیار شاذ و نادر برای تأیید و ترجیح
 جایی بر جایی در مورد اختلاف بین نسخ اساس استفاده کرده ایم مستقلاً
 و منفرداً در قبال آنها،

پنجم نسخه ل، - یعنی یکی از نسخ متعلق با قای و کتر قاسم غنی، این نسخه
 نیز نسبت به یار قدیمی و بسیار مصحح و مضبوط است و باید در اوایل متن
 یازدهم کتابت شده باشد ولی بدینجهان به بسیار ناقص و مقدار عظیمی از اوایل
 و اواسط و اواخر آن افتاده است و او را ق باقی مانده آن نیست
 جابجا و بدون ترتیب صحافی شده لکن از همین مقدار می هم که باقی مانده
 ما بسیار استفاده نموده ایم، این نسخه بخط تعلیق ریز خوش و مقدمه و یاد
 ندارد،

ششم نسخه م، - نسخه دیگر متعلق با قای و کتر غنی، این نسخه نیز بدون تاریخ
 و ظاهراً در قرن یازدهم باید کتابت شده باشد و بخط تعلیق خوش

و بقطع ۲۱ × ۱۳ سانتیمتر است و فواصل باین غرلها و باین مصایرغ اشعار
از اول تا آخر کتاب با آب طلا تزیین شده و بسیاری از اوراق آن
افشاده بوده و بعد با بخت جدید دیگری نوشته و بآن اسحاق کرده اند
و بعضی از اوراق آن نیز بکلی افشاده و بجای آن چیزی علاوه نشده است
این نسخه نیز نه مقدمه و نه قصاید هیچ کدام را ندارد ،

هفتم نسخه س - - ایضاً متعلق با قای و کتر قاسم غنی ، این نسخه
بخط تعلیق خوش و با املاهای نوشته قدیمی است و یارخ کتابت ندارد
و ظاهراً در او اواسط قرن یازدهم باید کتابت شده باشد ، نسخه حاضر
بسیاری از غرلهای معروف اصل خواجه را ندارد و مثل این میماند که کاتب
انتخاب گونه از اصل دیوان خواجه نموده بوده و بعضی غرلها را تعدد
کرده است ، ولی غرلهای مخدوفه چندان زیاد نیست چه عده مجموع
غرلیات این نسخه چهار صد و بیست و هفت غزل است و از استقرار
ظاهراً قریب پنجاهت غزل از عده معمولی غرلیات خواجه که در نسخه
در حد و چهار صد و نود و الی پانصد غزل است نسخه حاضر کمتر دارد ، این نسخه

نیز نه قصاید و نه مقدمه هیچکدام را ندارد و قطع آن بطول ۲۸ و عرض ۱۶
سانتیمتر و کاغذ آن ضخیم نخودی رنگ و اغلب صفحات آن «من و حاشیه»
شده است یعنی کاغذ حواشی غیر کاغذ متن کتاب و برنگهای الوان
غیر رنگ کاغذ متن است ،

هشتم نسخه می ، - یعنی نسخه متعلق بنافضل دانشمند آقای رشید یاسمی
که لطفاً از مدت مدیدی باینطرف آنرا بکلی در اختیار اینجانب گذارده اند ،
این نسخه بخط نستعلیق خوش و در صحت و سقم متوسط و بدون تاینج است و ظاهراً
در او اواسط قرن یازدهم باید کتابت شده باشد ، نسخه حاضر مقدمه جامع
دیوان و قصاید هر دو را دارد و در ابتدای کتاب ولی یک ورق از ابتدا
مقدمه افتاده است ، قطع این نسخه ۲۳ × ۱۱ سانتیمتر است ،

نهم نسخه تقوی شماره ۱ ، - یعنی نسخه متعلق بنجاب آقای حاج سید
نصر الله تقوی رئیس دیوان کشور مد ظله العالی که مرحمت فرموده آنرا از مدت
مدیدی باینطرف باینجانب سپرده اند ، از این نسخه گاه در اشاره حواشی
بر مرز نص (= نصر الله) نیز تعبیر شده است ، این نسخه بخط نستعلیق بسیار جدید

و تاریخ کتابت آن ۱۴ شعبان سنه ۱۲۳۶ و در صحت و تقم متوسط است و
مقدمه و قصاید هر دو را در ابتدای کتاب دارد ولی یک ورق از ابتدای
مقدمه افتاده است

تنبیه ۱ - این نسخه که شرح خصوصیات آنها را تا کنون بدست
دادیم همه را بدون اشتنا در تصحیح متن بکار برده ایم در جوع شود به تنبیه
صلحه، هشتی هفت نسخه اول آنها چون هیچکدام قصاید خواجه و مقدمه جامع
دیوان حافظ را ندارند با طبع فقط در تصحیح متن از آنها استفاده کرده ایم.
و از دو نسخه اخیر (می و تقوی ۱) که قصاید و مقدمه هر دو را دارند هم
تصحیح متن از آنها استفاده شده و هم در تصحیح قصاید و مقدمه،
تنبیه ۲ - این نسخه دیگر که ازین بعد تا آخرین فصل شرح خصوصیات
آنها داده خواهد شد همه آنها دارای مقدمه و اغلب دارای قصاید نیز میباشند
ولی چون آنها در بدست من رسید یعنی وقتی که طبع اوراق متن در شرف اتمام
بود لهذا از آنها در تصحیح خود متن استفاده ممکن نشد و فقط در تصحیح مقدمه و قصاید
آنها را بکار برده ایم لا غیر.

پس حاصل این شد که در تصحیح متن نه نسخه بکار برده شده است (شماره

۱- ۹) و در تصحیح مقدمه و قصاید یازده نسخه (شماره ۸- ۱۸) -

و هم نسخه تقوی شماره ۲ - یعنی نسخه که سابقاً متعلق بوده به جناب

آقای حاج سید نصر الله تقوی مد ظله العالی صاحب نسخه سابقه ولی بعداً

از آبا قای دکتر قاسم غنی هدیه نموده اند، نسخه ایست ظریف و زیب

بقطع ۱۴ × ۹ سانتیمتر و بخط شکسته نستعلیق خوش و در سنه ۱۱۱۲ در اصفهان

کتابت شده و در صحت و سقم متوسط و دارای قصاید و مقدمه هر دو در

ابتدای کتاب،

ماز و هم نسخه حسن - یعنی نسخه متعلق به آقای حاج حسین آقا نجوانی برادر

آقای حاج محمد آقا نجوانی سابق الذکر صاحب نسخه نخ، این نسخه بقطع

کوچک ۱۴ × ۸ سانتیمتر و غیر مورخ است ولی ظاهراً در اواخر قرن

یازدهم کتابت شده و دارای مقدمه و قصاید هر دو می باشد در ابتدا

کتاب، و مقدمه آن نسبت به بسیار مصحح و مضبوط است و قطعاً باید از روی

نسخه بسیار قدیمیتری نزدیک بعصر مؤلف مقدمه استنساخ شده باشد و علامات

قدّم و عدم تصرف و اصلت و سادگی و خلّو از خشو و زواید از وجّهات
 آن در کمال و ضوح لایح است، این نسخه یکی از نسخ چهار گانه است
 (حن، هندی، و سیر خاقان، بار) که چون همه دارای همین خصوصیات مذکور
 میباشند ما آنها را اساس طبع مقدمه جامع دیوان خواجه قرار داده ایم و آنها را
 جزو طبقه اول تحریر این مقدمه باید محسوب داشت هم اولیت زمانی و هم
 اولیت رتبه، و مابقی نسخ هفت گانه اتی الذکر را جزو طبقه دوم تحریر همان
 مقدمه، یعنی جزو نسخی که از بعضی عبارات الحاقی و تصرفات جدید که بعداً
 در نسخ متأخره این مقدمه حاصل شده خالی نیستند، و اغلب نسخ خطی جدید
 و جمیع نسخ چاپی ایران و هند و تبتان و غیره از همین طبقه اخیرند،
 و وارده هم نسخه هندی، و آن نسخه ایست متعلق با قایم‌الکثری
 و بخط شکسته نستعلیق نبشته جدید ولی تاریخ است و ظاهراً در او آخر قرن دوازدهم
 یا اوایل سیزدهم باید کتابت شده باشد و دارای مقدمه و قصاید هر دو است
 و در ابتدای کتاب، و باینکه نسخه نبشته جدید است مفذلت مانند نسخه سابق بسیار
 مصحح و مضبوط و خالی از خشو و زواید و الحاقیات متأخرین است و بکلی

ف ب

واضح است که از روی نسخه بسیار قدیمی نزدیک بعصر مولف مقدمه استنساخ شده است، و چون این نسخه در هند تجلید شده و نام مجلد و محل اقامت او در سهارنپور (هندوستان) در پشت ورق اول نسخه روی ورقه چاپی مرقوم است لهذا علامت این نسخه را منحصراً منیر از سایر نسخ آقای دکتر غنی «هندی» قرار دادیم، این نسخه بقطع کوچک ۱۴×۹ سانتیمتر است و از ابتدای مقدمه یک ورق و از آخر خود دیوان یکی دو ورق افتاده است، سیزدهم نسخه نواب، - یعنی نسخه دیگر متعلق با آقای دکتر غنی که چون سابق متعلق با آقای محمد حسین نواب یزدی نماینده یزد بوده و آنرا بعد با آقای دکتر غنی هدیه داده اند لهذا علامت این نسخه را برای تمیز از سایر نسخ آقای دکتر غنی «نواب» قرار داده ایم، این نسخه بخط نستعلیق مایل بسکسته و بسیار جدید و تاریخ کتابت آن در ماه جمادی الثانیه سنه ۱۲۵۱. بخط زین العابدین مراغه ایست، و در صحت و سقم متوسط و دارای مقدمه و قصاید هر دو میباشد و ابتدای کتاب، و مقدمه آن جزو تحریر طبقه دوم است قطع این نسخه $۱۷ \times ۱۰\frac{۱}{۴}$ سانتیمتر است،

نخ

چهاردهم نسخه دیرخاقان، یعنی نسخه متعلق باقای مهدی ایزدی شیرازی (دیرخاقان سابق) که لطفاً توسط آقای رشید یاسمی ^{تصحیح} ویرایش و مقدمه آنرا با عاریه داده بودند، این نسخه بقطع کوچک و بسیار ظریف و بدون تاریخ و دارای مقدمه و قصاید هر دو است در ابتدای کتاب و خط آن متعلق خوش و با احتمال قوی بنا بر تصدیقی که مرحوم علی بن الممالک در آخر آن نوشته است بپادشاه خطاط معروف اصفهانی [متوفی در سنه هزار و دوازده] باید باشد، و اگر این حدس مرحوم بیان الممالک درست باشد این نسخه را از حیث اقدمیت نسخی که دارای مقدمه جامع دیوان حافظ میباشد باید قبل از نسخه موزه بریتانیة لندن مورخه سنه ۹۲۱ (رجوع شود بفهرست ریوج ۲ ص ۶۲۸) که دارای همین مقدمه است و بواسطه جنگ و اعتشاش اوضاع بین المللی نتوانستیم دسترسی بآن نسخه پیدا کنیم محسوب داشت، و در هر صورت چیزی که قطعی است اینست که مقدمه این نسخه (باستثنای سه ورق متفرقه آن که افتاده بود و سپس خطی جدید

و بان محقق کرده اند) در نهایت صحت و ضبط و سادگی و خلوص و زواید
 و تصرفات متاخرین است و جزو طبقه اول تحریر این مقدمه است و باید
 قرار داد و لهذا ما نیز آنرا یکی از نسخ اساس تصحیح این مقدمه قرار داده ایم
 و علاوه بر مقدمه در سه تا سر کتاب نیز در بسیاری از مواضع بعضی اوراق
 اصلی افتاده بوده و بعد از بخط جدیدی نوشته بجای افتاده با محقق کرده
 ما نیز و هم نسخه بار، - یعنی یکی از نسخ کتابخانه ملی طهران (در مقابل نسخه
 «الف» یکی از نسخ دیگر متعلق به همان کتابخانه که بلافاصله بعد از کور خوا
 شد) قسمت عمده این نسخه بخط قدیمی است شاید از خطوط قرن دهم
 یا یازدهم و مابقی یعنی ۲۴ ورق از اول آن و ۲۴ ورق از آخر آن
 و بعضی اوراق متفرقه از اداسط آن بخط کاتب جدید دیگری است
 موسوم بجه علی بن میرزا کریم بن میرزا محمد افشار که در سنه ۱۲۳۸ نوشته و با
 کتاب اسحاق کرده اند و مجموع کتاب بخط نستعلیق و بقطع ۲۲ x ۱۴ سانتیمتر است
 این نسخه دارای مقدمه جامع دیوان است فقط و قصاید را ندارد و اگر
 چه این مقدمه جزو آن قسمتی است از این نسخه که بخط جدید اسحاقی نوشته شده

است ولی معلوم میشود که قطعاً از روی نسخه قدیمی نبسته صحیحی باید استنساخ
شده باشد چه در اغلب خصوصیات اصالت و سادگی و بی تصرفی
و خلوص و زواید مطابق با نسخه سابق الذکر حق، هندی، و بیرخان
و جزو طبقه اول تحریر این مقدمه است، و مانیر آنرا یکی از نسخ اساس
تصحیح این مقدمه قرار داده ایم،

شانزدهم نسخه الف، - نسخه دیگر متعلق بهمان کتابخانه، این نسخه
بخط تعلیق خوش و دارای مقدمه و قصاید هر دو است در ابتدای کتاب
و از آخر آن یکی دو ورق سقط شده و لهذا اگر هم تاریخ کتابت داشته از
بین افتاده است ولی حدساً باید از خطوط قرن دوازدهم هجری باشد،
و از ابتدای آن یعنی از ابتدای مقدمه جامع دیوان نیز مقدار دو ورق
افتاده است، - مقدمه این نسخه جزو تحریر طبقه دوم است

هفدهم نسخه سیم، - یعنی نسخه متعلق به کتابخانه مدرسه سپهسالار جدید
دانشگاه معقول و منقول، این نسخه طریف و ندرت و بخط تعلیق خوش
و تاریخ کتابت آن در ماه محرم سنه ۱۰۴۲ است بخط عرشاه بن محمد

حسینی است مادی، و در صحت و تقم متوسط و دارای مقدمه و قصاید هر دو است در ابتدای کتاب، و مقدمه آن از تحریر طبقه دوم است، از او اسط مقدمه و ورق جا بجای شده و بعد از شش ورق دیگر در وسط قصاید صحافی شده است،

همچون نسخه ملک، - یعنی نسخه متعلق بکتابخانه مشهور آقای حاج حسین آقا ملک، نسخه ایست بقطع کوچک و بسیار ظریف و نبشته مصحح و مضبوط بخط نستعلیق خوش و دارای مقدمه از طبقه دوم و قصاید، تاریخ کتابت ندارد ولی حدس باید در او اواخر قرن دهم یا اوایل یازدهم کتابت شده باشد، کاتب نام خود را هدایت الله الکاتب رقم کرده است،
تنبیه ۱، - علاوه بر نسخ هجده گانه مذکور در فوق از شرح نفیس سودی تبرکی بر دیوان حافظ که در سه جلد بزرگ در سنه ۱۲۵۰ در بولاق مصر بطبع رسیده است نیز در تصحیح متن بسیار استنفاذ شده است، و همه جاد راثناء حواشی ازین شرح بعنوان «شرح سودی بر حافظ» یا فقط «سودی» تعبیر شده است، و سودی مذکور که اسم او بواسطه فقدان

مراجع در طهران بر اینجانب معلوم نشد یکی از فضلای اهالی بوسنه (از ولایات
عثمانی قدیم و یوگوسلاوی حالیه) بوده و در ادبیات فارسی و عربی یدی
طولی داشته و در اواخر عمر بجای ابراهیم پاشا که بعد از برتبه صدارت
عظمی ارتقا جست بسبب معلّم پیشخدمتهای دربار سلاطین عثمانی منصوب شد
و شرح مذکور را بر حافظ بتصریح خود او در آخر آن شرح (جلد ۳ از طبع لا
ص ۴۴) در سنه ۱۲۸۰ هجری با تمام رسانیده است چنانکه
گوید:

شد که شرخه دل بولدی صبت غنچ ایدی صورار یک سال حجرت
و بعلاوة شرح دیوان حافظ سودی تالیفات نفیس دیگری نیز بر ترکی از خود بسا
گذارده از جمله شرح کافیّه ابن حاجب، شرح شافیّه همو، شرح مشنوی،
شرح گلستان، و شرح بوستان سعدی، این دو شرح اخیر را حاجی خلیفه
در کشف الظنون گوید بهترین شروح دو کتاب مزبور میباشد، وفات
سودی را حاجی خلیفه در حد و سنه هزار و گاشته ولی از تاریخ اتمام شرح
سودی بر حافظ که بتصریح خود او چنانکه در فوق مذکور شد در سنه هزار و سه

بوده و نیز از تاریخ اتمام شرح سودی بر بوستان سعدی که بتصحیح فلوگل در
فهرست کتب خطی وینه (ج ۱ ص ۵۴۱) در سنه هزار و شش بوده واضح
میشود که حدود سنه هزار که حاجی خلیفه برای تاریخ وفات او ذکر کرده بسیار
تقریبی و سودی اقلایش سال دیگر بعد از سنه هزار در حیات بوده است.^(۱)
شرح سودی مذکور بر حافظ طبع بولاق را که در طهران بغایت کمیاب است
آقای حاج اسمعیل آقا میر خیرى از فضلاى معاصرو مدیر دبیرستان دارالفنون
که نسخه از آن داشتند مرحمت فرموده در تمام طول مدتی که برای طبع و تصحیح
متن لازم بود با اختیار این جانب گذاروند، موقع را مغتنم دانسته
تسلکات صمیمی خود را از این لطف همراهی خدمت ایشان اظهار میدارم،
تنبیه ۲. - علاوه بر نسخ خطی و شرح سودی مذکور در فوق در حین
تصحیح متن و مقدمه عده کثیری از نسخ چاپی ایران و هندوستان
غیره که اغلب با تمام آقای دکتر قاسم غنی از سالیان دراز با من طرف
جمع آوری شده است نیز حاضر بود ولی چون عموم نسخ چاپی در صحت و سقم

(۱) جمیع این اطلاعات راجع شرح احوال سودی ناخود است از فهرست نسخ ترکی موزه بریطانیه در لندن تألیف
ریو طبع سنه ۱۸۸۸ میلادی ص ۱۵۸-۱۵۹

متوسط بلکه اغلب مشحون از تحریفات و تصرفات نسخ است لهذا با طبع
استفاده از آنها بغایت محدود است، و علاوه بر آن این نسخ چاپی خارج
از حد حصر و احصار چون اغلب عیناً یا با مرید اغلاط و تصحیفات از روی
یکدیگر چاپ کرده اند لهذا این نسخ را (باستثنای عده بسیار قلیلی از آنها)
نمی‌توان مأخذ مستقله محسوب نمود بلکه همه این چاپهای متفرقه را باید فقط در
حکم یک یادواره مأخذ مستقل فرض کرد که مابقی چاپها همه تابع و طفیلی آنها
هستند، فقط از دوسه چاپ آنها که نشئه از سایر چاپها مصحح تر و مضبوط تر است
گاهگاه استفاده شده است: یکی چاپ طهران سنه ۱۲۵۹ (بعلامت
ط)، و دیگر چاپ تبریز سنه ۱۲۶۸ (بعلامت ت)، و از سایر نسخ چاپی
اگر استفاده شده باشد باسم و رسم نام برده شده است نه باختصار و
علامت، مثلاً چاپ قدسی، چاپ حکیم سپروصال، و چاپ ولیاسماعیل،
و چاپ طهران ۱۲۵۴، و چاپ مشهد ۱۲۶۷، و غیر ذلک،
تنبیه ۳، - در حواشی ذیل صفحات این طبع حاضر علاوه بر نسخه بدلیها
و اختلاف قرائات گاهگاه بعضی توضیحات مختصر ادبی یا تاریخی یا ارجح

بعضی کلمات و تعبیرات داده شده است، بعضی توضیحات و تعلیقات دیگر در همین مواضع که قدری مفصل تر بود و در حواشی ذیل صفحات درج آنها امکان نداشت اگر خداوند توفیق کرامت فرمود و اسباب مساعدت نمود مجموع آنها را ان شاء الله تعالی در حواشی آخر کتاب بهمان طرز و ترتیب حواشی مجرر این سطور بر چهار مقاله نظامی عروضی سمرقندی طبع خواهیم نمود.

و در اینجا فریضه ذمه اینجا نب است که اولاً از جناب آقای اسمعیل وزیر محترم فرهنگ که جمیع وسائل تسهیل عمل را در تهیه این طبع و نشر از هر حیث و هر لحاظ برای اینجا نب فراهم آوردند نهایت تشکرات صمیمی قلبی خود را اظهار نمایم، و همچنین از آقای دکتر قاسم غنی دوست فاضل دانشمند خود که دیقه از انواع مساعدات ممکنه از هر قبیل و هر قسم و مخصوصاً از فراهم آوردن انواع کتب و مراجع خطی و چاپی بهر وسیله که بود چه از کتابخانه معتبر خود و چه از کتابخانه های عمومی و خصوصی طهران کوتاهی نکرده اند و نهایت در تشکر و سپاسگزارم، و بالاخره از آقای حسن زرین خط که با نهایت دقت و اهتمام

و احتیاط بخت زیبای خود متن و حواشی این کتاب را آراسته اند و نیز از
کارکنان چاپخانه مجلس که بانستی درجه سبی و مواظبت و اتقان چنانکه مشاهد
یشو و صفحات خط آقای زرین خط را «گرا و ور» کرده اند فستی درجه پاسکاری
و تشر خود را اهلدار میسدارم،

پایان رسید مقدمه مصحح این دیوان عبد ضعیف محمد قزوینی در روز شنبه
بجدهم شهر یورسنه هزار و سیصد و بیست و هجری شمسی مطابق با شانزدهم
شعبان سنه هزار و سیصد و شصت و هجری قمری در قریه حصار بو علی از قرای
شمیران، حومه طهران، -

بستیماری آلائی اوتیت القرآن و مثله مع حسن بیان او پیراست،
 و گردن و گوش خراین دلها بدر فواید جان فرامی و غرر فراید معجزنمای
 اوتیت جوامع الکلم لفظ کهر بار او آراسته^(۳) اعنی جناب رسالت مآب
 خواجه کشور دانائی، دیباچه دفتر سخن آرائی، صادق برهان ص و القرآن
 ذی الذکر^(۴)، صاحب دیوان و ما علمنا الشجر صدر جردیه انسیا، بیت
 قصیده اصفیا، محمد مصطفی علیه فضل الصلوات و اکمل التحیات الزاکیات
 المبارکات^(۵)،

چشم و چراغ جمع رسل مادی سبل سلطان چار بالش ایوان اصفیا
 گنجینه حقایق اسرار کاینات مجموعه مکارم اخلاق انسیا
 نقش محیط جود و دوش کیمیای علم نقش مکان صدق و شمع صفا

۱۱۱ برای فهم مراد ازین حدیث نبوی رجوع شود بلسان العرب در تمثال، ولی در اینجا بجای القرآن «الکتاب»
 مروی است باین صورت: «الا آتی اوتیت الکتاب و مثله مع»^(۲)، حدیثی است منقول از حضرت رسول،
 رجوع شود بلسان العرب در ج تمع،^(۳) بعضی نسخ جدید در اینجا عبارت ذیل را علاوه دارند: «و صدق
 صدق فجوای و ما یطق عن الهوی ان الا وحی یوحی در آفاق و انفس انداخت»، ولی در نسخ قدیم مانند جن و هند
 و تقوی، و اصل بار ازین عبارت اثری نیست،^(۴) آیه اول زوره ص است،^(۵) آیه ۹۶ از سوره
 ۳۶، بعضی نسخ چاپی اینجا بیت ذیل را علاوه دارند: محمد کازل تا ابد هر چه هست ز آرایش نام او
 نقش بست، ولی در بچک از نسخ خطی حاضر نزد من از بیت مزبور اثری نیست،

و در وادی کران و تجمات بنی پایان برار و اح طیبیه و اشباح طاهره
جما هیرال و اصحاب و مشاهیر رجال و اجباب او باد که سمند خوشخرام
عبارت و خوش تیز گام مجاز و استعارت رازین ترین بر نهاده، و در
میدان بیان جولان نموده، و بچوگان فصاحت و بلاغت گوی هنروری
و سخندان از مصانع خطبا و ادب ارقاصی و ادانی در بودند، تا صدای
صیت رسالت و ندای صوت جلالت محمد رسول الله و الدین معه
اشهد ا علی الکفار بکوش هوش نصحا اطراف عالم و بلغا اکناف امم
رسانند نمان لسان و تیغ بیان و الشعراء شیعهم العا وون اریست
جلال نبوت و رنجد کلال و نبوت بماند، و مشاهیر صفی قال^(۷)
یرمون بالخطب الطوال و تارة و حی الملاحی خیفه الرقباء^(۸)

(۱) در بعضی نسخ جدید در اینجا بیت ذیل را علاوه دارند: هزار آفرین از جهان آفرین بر اولاد و اخاد و اجمعین،
(۲) مصانع جمع مضاعف است بکسر میم و فتح قاف یعنی طبع و فیض یا بلند آوازی مروی که در نامه در سخن و بسته نشود
بر روی کلام دستنی الارب، (۳) آیه ۲۹ از سوره ۴۸، (۴) چنین است بدون واد عاطفه در نسخ
قدیمه و همان صواب است و این جمله جواب «تا صدای صیت رسالت الخ» است بعضی نسخ: و نمان (باداد
عاطفه)، و آن تحریف است ظاهراً، (۵) آیه ۲۴ از سوره ۲۶، (۶) نبوت در مورد اول بضم نون
و ضم بار موحد و فتح واد و مشدده است یعنی پیغمبری، و غم بکسر غین معجم و سکون میم و در آخر دال جمله یعنی نیام
شمیر است، و کلال بفتح کاف یعنی کندی و ماندگی است يقال کل الیف «بقیته در صفحه بعد»

هنگام تحدی و جدال از معارضه و مقابله ایشان سپر عجز و ابتهال^(۲)
 در روی قیل و قال کشیدند که لایاتون مثلیه و لوکان بعضهم لبعض طمیس^(۳)
 مستغرق در ووشنا با و روشنان^(۴) تا روز را فروغ بود شمع را اشعاع^(۵)
 واللسان والبصر کلا لا یعنی کند گردید شمشیر یا زبان یا بینائی، و نبوت در مورد دوم بفتح نون و سکون با
 موحد و فتح و او یعنی باز ماندن شمشیر است از کار یقال نبا سیف عن الضربة ثبوا و نبوة یعنی باز جست تیغ
 از رخگاه و کار نکرد (منتهی الارب) (۷)، چنین است در سی و حن، در اغلب نسخ این سه کلمه بسیار
 محرف و فاسد است، (۸) این بیت را جاحظ در اوایل کتاب بیان تبیین (چاپ مصر سنه ۱۳۳۲)
 ج ۱ ص ۲۶) و ابن عبد ربّه در فصل خطب از کتاب عقد الفرید (چاپ مصر سنه ۱۳۰۵ ج ۲ ص ۱۲۵)
 با بود او بن جبر یا ایدی نسبت داده اند در وصف خطبا قبیله ایاد از قبایل عرب که مشهور بکثرت خطبا
 و فصاحت و بلاغت بوده اند، و پس جاحظ بلافاصله بعد از آن گوید: «فذكر البسوط فی موضع و المحذوف
 فی موضع و المجرز و الخنایه و الوحی بالخط و لاله الاشارة»، و وحی یعنی کلام خفی و اشاره به سخن پوشیده است
 و ملاحظه بفتح میم جمع ملخصه است مصدر می از کلمه و کلمه ایه یعنی بدینال چشم نبوی او گریست، و خیفه بکسر خا
 مصدر خاف یخاف خوفا و خیفه و مخافه است بمعنی ترسیدن، و حاصل معنی بیت آنکه گاه خطبها طییل
 ادا می نمایند و گاه کلام خفی و سخن پوشیده و اشاره بدینال چشم از ترس قیام، - این بیت عربی را
 در بعضی از نسخ چاپی ندارد، -

(۱) تحدی بمعنی برابری کردن در کاری و پیش خواندن خصم و غلبه جستن است یقال تحدیت فلانا
 ای باریته فی فعل و نازعت الغلبه (منتهی الارب) (۲) ابتهال بمعنی زاری کردن است
 (منتهی الارب) (۳) آیه ۹۰ از سوره ۱۷، ۴۱، چنین است در اغلب نسخ خطی، بعضی دیگر شمس
 شعاع، بعضی نسخ چاپی، شمس را ضیا، - در بعضی نسخ خطی جدید در اغلب نسخ چاپی بعد از این بیت
 عبارت ذیل را علاوه دارند: «خصوصا امام المشرق و المغرب جامع اصناف» بقیه در صفحه بعد»

بر نغادان رسته بلاغت و جوهریان روز بازار فضل و براعت، نامداران
 خطه سخن و شسواران عرصه ذکا و فطن، سالکان مسالک نظم و نشر و
 مالکان ممالک و قایق شعرو پشیده نیست که گوهر سخن در اصل خویش سخت
 قیمتی و با صفا، و کلام منظوم و نفس خود عظیم نفیس و گران بها است، در و گاه
 امکان هیچ تماعی از و گرانمایه تر نتوان خرید، و در بازار آذوار، هیچ
 بضاعت از و بارفت تر نتوان دید، صیرفی خرد و نقدی از آن
 عزیز تر بدست دل نیاید، و نقشبند فکرت را صورتی از آن زیبا تر در
 پروه خیال رخ نماید، وزن و مقدار این در شاهوار ندانند الا
 خردمندان کامل، و قدر و اعتبار این نقد تمام عیار شناسند الا ^{باز} خرد
 حقایق و معارف قائل کلام الله الناطق اسد الله الغالب علی بن ابی طالب شناسی که سرگاه روز فطرت
 بود غرض وجود شرفش ز خلقت انسان مکرمی که ز لطف قدیم یزلی حدیث منقبش گشته زیور قرآن ایر
 ملک ولایت که شد زبد آ حال برای مدحت او مستعد نطق زبان، ولی در بیچیک از نفع قدیم مانند
 حن و بندی و ملک و نسخه آقای رشید یاسمی و نسخه آقای دبیر خاقان و نسخه آقای تقوی شماره ۲ بهیچ وجه من الوجوه
 از جمله مزبور اثری نیست و بدون شک الحاقی میباشد از متأخرین در عهد صفویه بقصد اینکه خواجه را نظیر بعضی مصالح
 شیعه قلمداد کنند،

«چنین است یعنی «رسته» باین همه در نسخه آقای حاج حسین قاکت بدون شبهه» بقیسه در صفحه بعد»

گر بدی گوهری و رای سخن آن فرد و آدمی بجای سخن
 وَهُوَ مَيِّدٌ أَنْ لَا يُقْطَعَ إِلَّا بِسَوَابِقِ الْأَذْمَانِ، وَمَيِّزَانٌ لَا يُرْفَعُ إِلَّا بِأَيْدِي
 بَصَائِرِ الْبَيَانِ^(۲)، اما تفنن اسالیب کلام و تنوع تراکیب نشرو
 نظام بسیار و بی شمارست، و تفاوت حالات سخنوران و تباین
 درجات هنر پروران^(۳) بحسب مناسبت نفوس و طباع و رعایت
 موافقت رسوم و اوضاع بود^(۴)، وَفَقِيلَ لَكَيْتِ الْبَلَاغَةُ أَنْ يُطَالَ
 بهمان صواب است لا غیر تقریر فقره معادل آن در صبح بعد «و جوهر بیان روز بازار فضل و براعت» چه رسته بفتح دار
 و بکون سین جمله نیز معنی بازار است، سایر نفع، رشته (باشین معجم)، و آن تصحیف است، ۲۱۱، چنین است
 در هر دو مورد و در نفع قدیم، سایر نفع، از آن،
 (۱) بعضی نفع علاوه دارند و فی الحقیقه، (۲) این جمله عربی بآنند که تفسیری ناخود است بدون شک از
 عبارت ذیل که در زیر آداب حصری قیروانی (مطبوع در حاشیه عقد الفرید ج ۱ ص ۱۲۵) مذکور است
 و ادنی تر ظاهر از یکی از کتب ثعلابی نقل کرده است: «البلاغه میدان لا یقطع الا بسوابق الاذمان و لا یسکت الا
 ببصائر البیان»، (۳) چنین است صریحا در نسخه آقای رشید یاسمی، سایر نفع، و تنوع تراکیب نظم و نثر،
 و تقریر اینک تمام فقرات این مقدمه بدون استثناء مستحب است اینجا نیز برای صبح با «کلام» بدون شک «نظام»
 بطبق نسخه آقای یاسمی انبساط از «نظم و نثر» سایر نفع، و نظام مراد نظم و بهمان معنی است یعنی شعرو
 کلام منظوم (مقتی الأرب)، (۴) بعضی نفع، هنروران، (۵) بدون شک بود بفتح و او بصیغه مضارع
 بودن باید خوانده بود بکون و او بصیغه ماضی، بعضی نفع این کلمه را اندازند و بعضی «بقیت» در صفحه بعد»

عِمَانُ الْقَلَمِ وَاسْمَانُهُ اَوْ يَبْطِرَهُ اَنْ الْقَوْلِ وَيَسْدَانُهُ، بَلْ هِيَ اَنْ يَسْلُغَ
 اَمْ اَلْمُرَادُ، بِالْفَاظِ اَعْيَانٍ وَمَعَانٍ اَفْرَادٍ، هَر شاعر ما هر که بکنه این نکته
 و بر جلایه این قضیه واقف شود رخساره عبارت او نصارت گیرد و
 جمال مقالت او طراوت پذیرد، تا بجائی رسد که یک بیت او بنا
 مناسب قصیده شود، و یک غزل او واقع موقع دیوانی گردد، و از
 قطعه ملکوتی اقطاع یابد، و بر باعنی از ربع مسکون خراج ستانند،
 قافیه سنجان چو قلم برکشند گنج دو عالم بسخن درکشند
 خاصه کلیدی که در گنج راست زیر زبان مرو سخن سنج راست
 نسخ جدید، عبارت ذیل را اینجا علاوه دارند: «در تبیح و تحمین و تقریر و تحریر و تفرین و آفرین باعتبار مقصنات
 مقام و اعتنا و اتهام نشان اقراص و اغتنام هنگام ایراد کلام دو فصل وصل و تعریف و تکیر و تقدیم
 و تاخیر و ابهام و توضیح و کنایت و تصریح و ایجاز و اطباء و خواص افاده در هر باب جمله برین یک سله
 مبتنی و مکتم علی الحقیقه بر عایت این یک دقیقه معتنی»، ولی در نسخ قدیمه مانند حن و هندی و دیگر خانقا
 و نقوی ۲ و بار که اساس طبع این مقدمه اند از جمله مزبور اثری نیست، (۱)، این جمله عربی عیناً در
 زهر الادب حصری قیروانی حاشیه عقد الفرید ج ۱ ص ۱۱۵، مذکور است و از روی آن مدرک تصحیح شد در
 عموم نسخ این مقدمه کجایش محرف است، (۲)، چنین است در اغلب نسخ این مقدمه، ولی در نسخه آقای شید
 یاسمی و نسخه بار، «در سخن برکشند»، و این مطابق است با عموم نسخ نظامی چه این دو بیت از ویاسته مخزن الاسرار
 نظامی است، «خاصه کلیدی» در بیت دوم ظاهر اوصاف ترکیبی است یعنی کلید «بقیته در صفحه بعد»

ق

و بی تکلف مخلص این کلمات و تخصص^(۱) این مقدمات ذات ملک صفات
مولانا الاعظم السعید، المرحوم الشہید، منہجر العلماء، استاد نحاریر الادب، معدن
اللطائف الروحانیة، مخزن المعارف البہانیة، شمس الملت و الدین محمد
الحافظ شیرازی بود طیب اللہ تربتہ، و رفع فی عالم القدس تربتہ، کہ
اشعار آبدارش شکستہ چمن حیوان، و نبات افکارش غیرت حورو
ولدانت، ابیات دلاویرش ناسخ سخنان سحبان^(۲) و نشأت لطف
امیرش نفسی احسان حسان^(۳)،

کَنَظْمِ الْجَمَانِ وَ رَوْضِ الْجَمَانِ وَ اَمِّنِ الْفَوَادِ وَ طِيبِ الرِّفَادِ^(۴)
نحوی کہ در گنج راست الخ،

(۱) چنین است در اغلب نسخ، بعضی دیگر، مختص، یا مختص، یا ملخص، (۲) چنین است در اغلب نسخ موجود
نزد اینجانب (۳) نسخ از یازده نسخه، و مقصود از این کلمہ در اینجا یعنی در مورد خواجہ درست معلوم نشد کہ چہ
مناسبت اطلاق کلمہ «شہید» براوشده است، (۴) سحبان بفتح سین جملہ و سکون حار جملہ و پس بار جہ
و الف و نون مردی بوده از عرب از قبیلہ دامل کہ در بلاغت بومی مثل زنند، (۵) یعنی حسان بن ثابت
انصاری شاعر معروف حضرت رسول ص، (۶) این بیت عربی در غالب نسخ محرف است و عین این
عبارت در زہر الادب حصری قیردانی (در حاشیہ عقد الفرید ج ۱ ص ۱۲۰) در وصف شعر آمده است
و از روی آن مدرک تصحیح شد ولی در اینجا و در غالب نسخ این مقدمہ این عبارت بصورت تشریفی بدون فاصلہ
بین مصرعین و بدون اینکه در یک سطر مستقل نوشته شدہ باشد مکتوب است «بقیتہ در صفحہ بعد»

مذاق عوام را بلفظ متین شیرین کرده، و دمان خواص را بمعنی بسین^(۱)
ملکین داشته، هم اصحاب ظاهر را بدوا بواب آشنائی گشوده، و
هم ارباب باطن را از و موآ در و شنائی افزوده، در هر واقعه سخنی مناسبت
حال گفته، و برای هر معنی لطیف غریبه^(۲) آیدخته، و معانی بسیار بلفظ اندک
خرج کرده، و انواع ابداع در دُرُج انشا درج کرده^(۳)، گاه سرخوشان
کوی محبت را بر جاوۀ معاشقت و نظر بازی داشته و شیشه صبر
ایشان بر سنگ بی ثباتی زده^(۴)؛

بشوی اوراق اگر همدرس مانی که علم عشق در دست نباشد
و گاه در دمی کسان مصطفی ارادت را بملأ زمست پیرویر معان مجاؤ
بیت احکام خرابات ترغیب کرده^(۵)؛

تا زنجانه و می نام و نشان خواهد بود سرما خاک ره پیر معان خواهد بود
لیکن در نسخه آقای دبیر خاقان و نسخه آقای ملک بصورت شعر نگاشته شده و همین اقرب بصواب بنظر می آید

(۱) بعضی نسخ: و دمان جان خواص (۱)، چنین است در غالب نسخ، بعضی دیگر استین (مانند فقره قبل)، (۲) گویا «غریبه» را بمعنی بدیع و ناماد و غیر مبتذل استعمال کرده است، بعضی نسخ: و برای حال هر کسی در معنی غریب و لطیف گفته، (۳) از اینجا مابعد ای سطر ۷ از صفحه قدما کلمه «در اصل غزلهای جهانگیرش» از چهار نسخه ملک و تقوی ۲ و بار و نسخه آقای رشید یاسمی نقلی ساقط است، (۴) بعضی نسخ جدید علاوه دارند: و فرموده، یا: گفته، (۵) بعضی نسخ جدید علاوه دارند: و فرموده، یا: که،

ق ب

افاضت سلسال طبع لطیفش که حکم هذا عذب فرات^(۱) سائغ شرابه وارو
خاص و عام را شامل و شایع است، و افادت آثار فضل قیاس
گمشکوة فیها مصباح^(۲) افاصی و ادانی را الایح و ساطع، سحر حلال
طبعش عقده در زبان ناطقه افکنده، و عقد منظوم فکرش وزن متاع
بحر و کان برده، رشحات سابع ذهن و قادش حدائق مجلس انس را
بزلال معین^(۳) و من المائر کل شئی حی صفت نصارت بخشیده، و نفحات
گلزار فکرش در ریاض جانها معنی آیت فانظر الی آثار رحمة الله
کیف یحیی الارض بعد موتها^(۴) فاش کرده، کلمات فصیح چون انفس
میخ دل مرده را حیات بخشیده، و رشحات اقلام خضر خالصتش
بر سر برخن ید بیضا نموده، گوئی هوای ربیع کسب لطافت از نسیم خلاق^(۵)
(۱) آیه ۱۳ از سوره ۳۵، تصحیح قیاسی، نسخ حاضر، و آثار دبا و دوا طافه، (۳۱)، آیه ۳۵ از سوره ۲۴،
(۲) مازعین نفع میم یعنی آب روان، (۵)، آیه ۳۱ از سوره ۲۱، (۶) چنین است در جن و هندی، سایر
نسخ: فکرش (یعنی بعینه مانند چهار سطر قبل)، (۷)، آیه ۴۹ از سوره ۳۰، (۸) چنین است در پنج نسخه، ولی
نسبت خضر باید بیضا هیچ وجه معلوم نشد چه ید بیضا از معجزات حضرت موسی بوده است و با خضر ادنی ارتباط
ندارد، جن و هندی و نسخه آقای دبیر خاقان، و رشحات اقلام بر سر برین در ید بیضا نموده (؟؟)، نسخ چالی؛
و کلیم کلام معجز نظامش در طور سخنوری ید بیضا نموده، و این عبارت بکلی ساختگی و فاسد بنظر میاید چه معجزه بیضا
حضرت موسی در مصر در مقابل تخت فرعون برانزوده در که طور که در شبه جزیره سینا «بقیة در صفو بعد»

او کرده، و عذار گل و نسرين زيب و طراوت از شعر آبدار او گرفته، و قد
شما و قامت و بجوی سرو آزاد اعتدال و اهنرا از استقامت
رای او پذیرفته؛

حد چه میبری ای ست نظم بر حافظ قبول خاطر و لطف سخن ادا است
و بی تکلف هر در و گوهر که در طرف دکان جوهری طبیعت موجود بود
بهر زيب و زينت و دشينگان خلوت سرای ضميرش در سلك نظم کشیده
لاجرم چون خود را بلباس و کسوت عبارت و حلیه استعارت آراسته
وید زبان بدعوی برگشاد و گفت؛

و در محنون گذشت و نوبت است هر کسی پنج روز نوبت اوست
و با موافق و مخالف بطنازی و رغمانی در آوختن و در مجلس خواص عوام
و خلوت سرای دین و دولت پادشاه و گدا و عالم و عامی برهما ساخته
و در هر مقامی شغبها آمیخته و شور با اینگخته؛

با این مصرع شام واقع و موضع مناجات حضرت موسی بوده با حضرت احدیت، پس چگونه کلیم کلام مخبر نظامش
در طور سخنوری بدینا نموده است!
(۱) چنین است در نسخ قدیم، نسخ جدید، و قدیکوی، (۲) بعضی نسخ پنج روزه، (۳) شغب بفتح شین
و فتح غین معجمه یعنی برانگیختن فتنه و خصومت و نزاع است (فنی الارب) «بقیت در صفحه بعد»

حافظ خلوت نشین و دوش منجاشد از سر پیمان برفت با سر پیمان شد
و چون از سایه شبست و خایله شهوت مصون و محروس بودند و دست نصرت
بریکانه بدامن عصمتشان نرسیده، و گوشه طره غفشان سبر انگشت خیانت
کسی فرو نکشیده، و زخواره احوالشان از خجالت عار و ضحرت طعن در
صون عصمت و حرز امانت محفوظ مانده چنانکه گفته اند؛

گر من آلوده دامنم چه عجب همه عالم گواه عصمت اوست
لاجرم رواحل غزلهای جهانگیرش در ادنی مدتی باقصای ترکستان و
و هندوستان رسیده، و قوافل سخنهای دلپذیرش در اقل زمانی
با طراف و اکناف عراقین آذربایجان کشیده، قد هب هبوب
الريح و دبت دبیب المسح، بل سار مسیر الامثال و سرری سرری [می] انجیل
یعنی تقریباً عین معنی «شوره» در فقره بعد، و این کلمه تصحیح قیاسی است از خود ما، جمیع نسخ موجوده «شبهها» باین مقله
دارند و آن بدون شبهه تصحیف است؛

(۱) بعضی نسخ گذشته، (۲) چنین است در جن و بندی، سایر نسخ «چادر» - طره بالغتم گرا از تجار که پرز
ذارد، (۳) از او اسطر ۵ درص تا از کلمه «گاه» سرخوشان کوی محبت راه چنانکه در همانجا نیز بدان اشاره
شد تا اینجا بکلی از چهار نسخه ملک و تقوی ۲ و باری ساقط است و بعد نیست تمام این جمله طویل الحاقی باشد چه نوع
مطلب آن و طرز انشاد آن و مخصوصاً عدم تفسیر تمام آن سبع با سایر قسمتهای این مقله تا در ترجمه تفاوت بنظر نیاید -
کلمه «رواحل» بعد از اسطر در نسخه تی دارد و از سایر نسخ ساقط است (۴) چنین است - بقیه در صفحه بعد

سماع صوفیان بی غزل شور انگیز او کرم نشدی و مجلس می پرستان
بی نقل سخن ذوق امین را و رونق نیافتی^(۱)

غزل سرائی حافظ بدان سید که چرخ نوای زهره بر آشگری بهشت از یاد
بداد و اداسخن در غزل بدان وجہی کہ هیچ شاعر از آنگونه داد نظم نداد
چو شعر عذب روانش ز بر کنی گونی ہزار رحمت حق بر روان حافظ باد

در بار و ملک تقوی^۲، قدرب بہوب الیج، ہندی، قد بہوب الیج، اغلب نسخ چاپی: قد بہب الیج،
این عبارت عیناً در زہر الآداب حصری قیروانی (در حاشیہ عقد الفریدج اص ۱۶۱) مذکور است در وصف
سرعت انتشار شعر کہ گویا تا خود از یکی از کتب ثعلابی باشد انجمن: «اشعار و سارت میر الشمس و بہت بہوب
الیرج و طبقت تخوم الارض و تنظیمت الشرق الی المغرب»، (۵) چنین است صریحاً در نسخہ ملک، نسخ دیگر،
و دب بیت المسح، یا: و رب و بہت المسح، یا: و دب بیت المال (کذا)، نسخ چاپی، و ذهب المسح،
«دب و دب المسح» یعنی نرم رفت مانند نرم رفتن مسح، این تعبیر را و بعبارة اخرى تشبہ سرعت انتشار
امری یا خبری یا شعری را در اقطار عالم بنرم رفتن مسح در جهان در موردی دیگر از نظم و شعر عربی یا فارسی بخاطر
ندارم دیدہ باشم ولی معدک وجہی و محلی میستوان برای آن توجیہ نمود چہ کی از معانی کلمہ مسح، بمعنی
در عربی مروی است و یکی از وجوہ تلفظ حضرت عیسی مسیح را نیز بعضی از علمای سلیمان بہین معنی
فرض نمیکردہ اند، در تاج العروس گوید: «ومن المجاز المسح هو الرجل الکثیر السیاحۃ قیل و بستی عیسی علیہ السلام
لأنه مسح الارض بالسیاحۃ و قال ابن السید سبی بذلک بحولہ فی الارض و قال ابن سیدہ لانه کان سائحاً فی الارض
و اشتاق این لفظ را نیز یا از سیاحت میگردند اند بروزن مقول یا از مساحت بروزن فعل بمعنی فاعل «تاج العروس
در مسح»، (۴) ما خواست بدون شک ازین تعبیر مذکور در زہر الآداب (حاشیہ عقد الفریدج اص ۱۶۱)
کہ و نیز ظاہراً از یکی از کتب ثعلابی نقل کردہ: «شعره اسیر من الأشال و اسری من الخیال»
(۱) متن مطابق نسخ قدیمہ است، نسخ جدیدہ عبارت ذیل را اینجا علاوہ دارند: «بقیہ در صفحہ بعد»

آما بواسطه محافظت در رس قرآن، و ملازمت بر تقوی و احسان، و بحث
کشاف و مفتاح، و مطالعه مطالع و مصباح، و تحصیل قوانین ادب،
و تجسس و وادین عرب، بجمع اشکات غریبات پرداخت و تهی و
اثبات ابیات مشغول نشد، و مسود این ورق عفا الله عنه ماسبق
مای و هویستان و شتاقان بی دلوله شوق او بنودی و سرور و دمی پرستان بی خلعه عشق او رونق گرفت،
۲، چنین است در نسخه ملک، آری و تقوی ۲، در اشکری، حن و هندی، و در اشکری (کذا)، باقی نسخ، و
ناهی ۱، - در بعضی نسخ بجای کلمه بعد: «بسر»

(۱) این عبارت اخیر یعنی «و ملازمت بر تقوی و احسان» مطابق حن و هندی و نسخه آقای دبیر خاقان است
که اقدام واضح نسخ دارای این مقدمه میباشند، سایر نسخ جدید و نسخ چاپی بجای آن، و ملازمت شغل سلطان،
یا، و ملازمت تعلیم سلطان، - و این نسخه بدل برای شرح احوال حافظ خالی از اهمیت نیست چه بنا بر نسخ جدید
حافظ ملازمت شغلی از اشغال سلطانی رانی نموده یا معلم سلطان بوده است در صورتیکه بنا بر نسخه قدیمی مذکور
ابداً چنین چیزی در بین نبوده و خواجہ جبر جافطت در رس قرآن و ملازمت بر تقوی و احسان و تحصیل علم و
ادب و تجسس و وادین عرب شغلی دیگر از اشغال دنیوی نمی پرداخته است، ۲، چنین است صریحاً و اضحاً در همان
سه نسخه مذکور، نسخ جدید، و تحشیه کشاف و مفتاح، - و این نسخه بدل نیز همان حافظ مذکور بی اهمیت نیست
چه بنا بر نسخ جدید حافظ حواشی بر کشاف و مفتاح نگاشته بوده در صورتیکه بنا بر سه نسخه اول خواجہ جافطت
و تدقیق و مطالعه کتب مذکور می پرداخته است، ۳، بعضی نسخ، تحصین، بعضی دیگر، تحقیق، ۴، چنین
در حن الف طات، نسخ دیگر، تحصین، ۵، چنین است این جمله در حن و هندی و نسخه آقای دبیر خاقان،
نسخ دیگر، ولی محافظت در رس قرآن و... از جمع اشکاب غریباتش مانع آمدی و از تدوین و اثبات
ابیاتش و انزع گشتی، ۶، در اینجا در نسخ قدیم و جدید اختلاف قراءت بسیار هستی موجود است از بهر آن
در هفت نسخه از یازده نسخه خطی دیوان که دارای این مقدمه میباشند و آن هفت نسخه «بقیه در صفحه بعد»

در درس گاه دین پناه مولانا وسیدنا استاد البشر قوام الملة والدين عبد الله^(۱)
 اعلی الله درجاته فی اعلی علیین بکرات و مرات که بذاکره رزقی در آید
 محاوره گفتنی که این فراید فواید را همه در یک عقد می باید کشید و این
 همه بنسبت اقدم واضح از آن چهار نسخه دیگر اند یعنی جن، و هندی، و نسخ آقای دبیر خاقان، و نسخ آقای رشیدی،
 و نسخ آقای تقوی، و نسخ آقای حاج حسین آقا ملک، و نسخ بار از دو نسخه کتابخانه فی طهران بعد ازین جمله عایه «عفا
 الله عنه ماسبق» مطلقا و اصلا اسمی از مولف این مقدمه که در صین جال جامع دیوان خواجه نیربخت بیچوجه من الوجهه بر
 نشده است و همه این هفت نسخه بعینه همین بخواند که در متن چاپ کرده ایم یعنی «مسود این ورق عفا الله عنه ماسبق
 در درس گاه دین پناه الخ» بدون علاوہ هیچ اسمی خواه محمد گلندام یا غیر آن، در صورتیکه در آن چهار نسخه دیگر یعنی
 نسخ الف و سبه و نواب و نسخ آقای تقوی و در عموم نسخ چاپی بعد از کلمه «ماسبق» علاوہ دارند،
 «اقل انام محمد گلندام (یا گل اندام)، و این فقره یعنی اینکه در هفت نسخه از یازده نسخه ازین مقدمه ابدا اسمی
 از جامع دیوان حافظ که بنا بر مشهور درین اواخر محمد گلندام نامی بوده بوده نشده بدون هیچ شک و شبهه تولید شک
 عیننی در صحت و اصالت نام محمد گلندام می نماید و این احتمال را بی اختیار در ذهن تقویت می نماید که شاید این نام
 محمد گلندام بجای باشد از یکی از متأخرین گننام که چون دیده این مقدمه بدون اسم مولف است خواسته ازین
 فرصت استفاده نموده آنرا بنام خود قلمداد کند، و قسمینه دیگری که تا درجه تولید این احتمال است آنست که
 دولتشاه سمرقندی که تذکره معروف خود را در حدود ۸۹۲ یعنی درست صد سال بعد از وفات حافظ تألیف
 نموده در شرح احوال خواجه گوید: «و بعد از وفات خواجه حافظ متقدان و مصاحبان او اشعار او را مدون ساخته اند
 که چنانکه ملاحظه شود ابدا اسمی از جامع دیوان او نمیرسد و مثل این میماند که نام جامع دیوان او از همان عصرهای
 بسیار نزدیک بعصر خواجه معلوم نبوده است و آلافا بزرادلیلی نداشته که دولتشاه نام او را بنسبده و همچنین
 ساری در شرح ترکی خود بر دیوان خواجه که در سنه هزار و نسیه تألیف شده گوید: «بقیتہ در صفحه بعد»

غیر در در یک سکت می باید پیوست تا قلاوۀ جید وجود اہل زمان و
 یمیمہ و شاح عروسان دوران گردو، و آن جناب حوالہ رفع ترفع
 این بنا بر مار استی روزگار کردی و بعد از اہل عصر عذر آوردی تا در
 تاریخ سنہ اثنی و تسعین و سبعمائہ و دیعت حیات بموکلان قضا و قد
 «و بعد الوفاات بعض اجاب سوابق حقوق صحبت و لوازم عہد مروت و محبت بسیدہ متفرق غریباتی ترقیب و تیز
 ایش»، و عبارت فوق یعنی سوابق حقوق صحبت الخ چنانکہ بعد ملاحظہ خواهد شد تقریباً عین عبارت او آخر
 ہمین مقدمہ حاضرہ است پس واضح است کہ سودی در حدود سنہ ہزار و سئ و عین ہمین مقدمہ را در دست داشتہ
 و معذلت می بینیم نام جامع دیوان را کہ مولف مقدمہ نیز بہ موت برود و فقط بتعبیر «بعض اجاب» اکتفا
 کردہ است پس معلوم میشود کہ در نسخہ او نیز ظاہراً نام محمد کلند ام وجود نہائستہ است، -

(۱) چنین است در اغلب نسخ قدیم و جدید، در حق و ہندی و نسخہ آقای دبیر خاقان: قوام الملک و الدین محمد، در
 نسخہ ملک و تقوی ۲ و بار: قوام الملک و الدین صلی، (۲) چنین است در اغلب نسخ، حق و ہندی و نسخہ آقای
 دبیر خاقان بجای این جملہ دعائیہ دارند علی اللہ تعالی شانہ، (۳) یعنی ظاہراً بلکہ قطعاً قوام الدین عبد اللہ مذکور،
 (۱) یعنی خواجہ حافظ، (۲) چنین است صریحاً و اضحاً و بہمان خط کاتب اصلی و نسخہ آقای رشید یاسمی، در نسخہ
 آقای ملک با اصلاح جدید: اشنین، سایر نسخ: احدی، - بدون شبہہ صواب بہمان و نسخہ آقای یاسمی
 و آقای ملک است، و سایر نسخ کہ احدی و تسعین و سبعمائہ دارند بظن غالب بلکہ بخو قطع و یقین غلط فاحش باید
 باشد، و متناً این غلط نیز با احتمال بسیار قوی بہمان قطعہ مشہور ولی بی اساسی است کہ نہ قائلش معلوم است و
 اینکه در چہ عصری گفته شدہ و در آخر غالب نسخ چاپی دیوان حافظ چاپ شدہ یعنی چہراغ اہل معنی خواجہ حافظ
 کہ شمی بود از نور تجلی چہ در خاک مصطفی یافت منزل بجو تا رخسار خاک مصطفی، و آلا «بقیتہ در صفحہ بعد»

سپرد و زحمت وجود از دین تنگ اجل بیرون برد و روح پاکش با
 ساکنان عالم علوی قرین شد و بمحو آیه پاکیزه رویان حور العین گشت،
 بشهادت صریح عموم مورخین معاصریا قریب العصر با حافظ وفات او در سنه هفصد و نود و دو بوده است از تقریباً
 اولاً احمد بن محمد بن یحیی معروف بفتح خوانی که معاصراً با حافظ بوده ولی از قبیل معاشرت جوان با سپریه تولد وی
 بتصیری خود او در کتاب مشهور خود «مجل فیضی» در سنه هفصد و هشتاد و هفت بوده است، بنا برین وی در
 وفات حافظ جوانی بوده پانزده یا شانزده ساله، مورخ فروردین در ذیل حوادث سنه هفصد و نود و دو از کتاب
 مذکور (سنه دوست دانشمند آقای حاج محمد آقای بخجانی مقیم تبریز) وفات حافظ را در همان سنه ضبط کرده
 و در بیت اول عین بین ابیات آیه بین مقدمه حاضر اینسرای آورده، و عین عبارت او از قرار ذیل است
 «اثنین و تسعین و سبعمائة ۷۹۲» وفات مولانا اعظم افتخار الا فاضل شمس المله والدین محمد حافظ شیرازی
 الشاغر بشیر از مدفونان بکنت و در تاریخ ادگفته اند بیت بسال ب و ص ذابجد ز روز هجرت میمون احمد
 بسوی جنت اعلی روان شد فرید عصر شمس الدین محمد، ثانیاً جامی که قطبیت پنج سال بعد از وفات
 حافظ متولد شده (۸۱۷) در کتاب نفحات الانس وفات خواجہ را صریحاً و بدون نقل قول دیگری در سنه
 «اثنین و تسعین و سبعمائة» نگاشته است، ثالثاً حبیب السیر که در حدود سنه ۹۳۰ یعنی قریب ۱۴ سال
 بعد از وفات حافظ تألیف شده نیز وفات او را صریحاً و بدون نقل قول خلافی در همان سنه ۷۹۲ ضبط
 کرده است، رابعاً سودی شایع ترکی دیوان حافظ که شرح فروردین در حدود سنه ۱۰۰۳ با تمام رسانیده، و
 قاضی نور الله ششتری در مجالس المؤمنین، و حاجی خلیفه در کشف الطنون هر سه نیز وفات خواجہ را بدون نقل
 قول دیگری در همان سنه ۷۹۲ ضبط کرده اند، پس چنانکه ملاحظه میشود از مورخین معاصریا قریب العصر
 با حافظ هیچکدام در تاریخ وفات حافظ غیر سنه ۷۹۲ را ذکر نکرده اند (فقط دو تشاه ازین کلیه متبیین
 میباشد که وفات خواجہ را در سنه هفصد و نود و چهار نگاشته)، و تاریخ ۷۹۱ فقط در موفات متأخرین
 از قبیل تقی کاشی و صاحب آشکده و صاحب ریاض العارفین و مجمع الفصحا و مثالیهم «بقیه در صفحه بعد است»

بسال بار و صاد و ذال ابجد^(۱) ز ر و ز هجرت میمون احمد^(۲)
 بسوی جنت اعلی روان شد فرید عهد شمس الدین محمد
 بخاک پاک او چون برگد ششم گم کردم صفا و نور مرقد

و بعد از مدتی سوابق حقوق صحبت، و لوازم عهد و محبت، و ترغیب عزیزان
 با صفا، و تحریض دوستان با وفا، که صحیفه حال از فروغ روی ایشان جمال
 گیرد، و بضاعت افضل بحسن تربیت ایشان کمال پذیرد، حامل و باثبات
 این فقیر شد بر ترتیب این کتاب و تبویب این ابواب، امید بکرم و ابر
 الوجود و مفیض الخیر و ابجد آنکه قائل و ناقل و جامع و سامع را در خلال این
 دیده شود که ماخذ سه آنها بدون شک فقط و مختصراً همان قطعه سابق الذکر مجهول القائل «بجو تارخیش از خاک تفتی»
 بوده و پس همه بتقلید و تبعیت یکدیگر همان قول را یکی بعد از دیگری نقل کرده اند و ابد اماخذ تارخیشی ندارد، (۱) -
 چنین است در جن و هندی، سائر نسخ، و پس از مفارقت بدن بمخوابه،
 (۱) چنین است در نوآب و شرح سودی و عموم نسخ چاپی دینی بار موحده و صاد و مظهر و ذال معجمه، آری و سال
 ب ص ذال ابجد (یعنی بعینه مثل نسخ سابقه ولی دو حرف اول با حروف مقطعه)، ملک و سال با و ذال
 و صاد ابجد، تقوی ۱ و ۲ و بار و سپه و سال با و صاد و ذال ابجد (کذا)، محل فصیح خوانی در ذیل
 حوادث سنه ۷۹۲ چنانکه سابقاً نیز بدان اشاره شد؛ و سال ب ص ذال ابجد (یعنی بعینه مثل متن ولی هر سه
 حرف با حروف مقطعه)، فقط قدسی برخلاف اجماع جمیع نسخ خطی و چاپی اینطور چاپ کرده است؛ و سال
 ذال و صاد و حرف اول، و بدون شبهه این روایت اصلاح جدید تقدیمی است از یکی از قرائت‌های متأخر برای
 اینکه این ماده تارخ مطابقت باشد با تاریخ خلط مشهور ۷۹۱ که در غالب نسخ این مقدمه «بقیة در صفحه بعد»

تیا

احوال و آشنای این اشتغال حیاتی تازه و مسرتنی بی اندازه کرامت گردند^(۱)
و عشرات^(۲) را بفضل شامل و لطف کامل درگذرانند^(۳)، آنه علی ذلک تقدیر و

بالا جات به حدیر،

قبل از این ابیات دارد، - هندی و نسخه آقای دبیره خاقان اصل این ابیات را پنج ندارند^(۴)، چنین است
در نسخ قدیمه، بعضی نسخ دیگر: زودور، (۳) تقوی ۲ و ۱ و حن و نوب: بخاک پای او، - (۴) این
سه کلمه را یعنی «و بعد از مدتی» را حفظ در سه نسخه قدیمی حن و هندی و نسخه آقای دبیره خاقان دارد و در سایر
نسخ موجود نیست، (۵) بعضی نسخ: واجب الوجود،
(۱) بعضی نسخ: گرداناد، (۲) بعضی نسخ: هفوات و عشرات را، بعضی دیگر: هفوات و زلات را،
(۳) بعضی نسخ: گذراناد،

قیب قصاید

(تنبیه - در تصحیح قصاید علاوه بر ده نسخه ذیل که وصف خصوصیات
 آنها سابقاً در مقدمه مصحح شرح داده شده (یعنی نسخ تقوی ۲، می، نواب،
 الف، سپه، حق، هندی، ملک، دبیر خاقان، سودی) از یک نسخه
 نفیس و گرامی اردیوان خواجہ متعلق بکتابخانہ جناب آقای حاج سید نصر اللہ تقوی
 مدظلہ العالی نیز استفادہ شدہ است، این نسخہ بخط منعم الدین اوحید
 [شیرازی] است و عین حکایت خط کاتب در آخر آن از قرار ذیل است؛
 «تم الدیوان بعون الملک الدیان علی ید العبد الضعیف الراجی الی رحمۃ اللہ الّا
 منعم الدین الاوحدی غفر اللہ ذنوبہ و شرعیوبہ و الحمد للہ اولاً و آخراً» و در ور
 بعد کہ خود جناب آقای تقوی ملحق کرده اند این عبارت را با ملای ایشان
 نوشته اند؛ «هو اللہ تعالی، تیارخ این نسخہ را محو کرده اند لیکن نسخہ دیگر از
 حافظ بنظر این بندہ رسید کہ بخط ہمین نویسنده مرقوم و در آخر کتاب بدین
 شرح موزن بود؛ تم الکتاب بعون الملک الوہاب علی اقلام تراب اقام
 (۱) و بہمن مناسبت علامت این نسخہ را در حواشی این قصاید «منعم الدین» یا فقط «منعم» قرار دادہ ایم، (۲) حیف کہ
 نغمہ را در این نسخہ کجاست متعلق بکیت،

کلاب اصحاب ابی تراب منعم الدین الاوحدی غفر الله ذنوبه وستر عیوبه فی
جمادی الاولی سنه اثنی عشر و تسعماء (کذا)، و نیز بخط منعم الدین اخیراً در
کتابخانه مدرسه پهلایار دیده شد که عیناً نقل گردیده، ثم الدیوان
الله الملك الدیان علی اقلام تراب اقدام کلاب اجاب ابی تراب منعم
الدین الاوحدی شیرازی غفر الله له و لوالدیه فی شهر سنه ۹۱۷، ازین
شرح واضح میشود که این کاتب در سنه ۹۱۲ و ۹۱۷ در حیات بوده است
یعنی وی در اوایل قرن دهم و لا بد نیز در اوایل قرن نهم منبر بسته است، و
نیز معلوم میشود که وی یک نوع تخصصی در نوشتن دیوان خواجه داشته است
چه فعلاً سه نسخه از دیوان فرور بخط همین کاتب در طهران موجود است،
بنابرین چون این نسخه جناب آقای تقوی که بخط منعم الدین اوحدی
شیرازی است بامین ده نسخه دیگری که دارای قصاید خواجه و فعلاً در
تصرف من میباشد از همه قدیمی تر بود من مصمم شدم که بهمان نحو که در
باب غزلیات ما اساس طبع خود را از حیث کمیت اشعار منحصراً نسخ

(۱) اینجانب خود نیز شخصاً این نسخه را معاینه کرده ام و سواد خط کاتب آن نسخه عیناً مطابق با آنچه می نویسد که آقای تقوی
فرموده اند.

یعنی قدیمترین نسخه تاریخ دارد دیوان خواجه قرار داده بودیم عیناً همان رویه در
 خصوص قصاید خواجه نیز از لحاظ عده قصاید و عده ابیات هر قصیده
 (نه از حیث صحت و سقم عبارات) اساس طبع خود را منحصراً همین نسخه خط منعم
 الدین شیرازی که چنانکه گفته شد مابین نسخ موجوده نزد من فعلاً قدیمترین نسخه است
 که دارای قصاید خواجه است قرار دهم و هر چه قصاید درین نسخه موجود است
 چاپ کنیم و هر چه در آن نیست بکلی از آن صرف نظر نمایم، چه بطن بسیار قوی
 بلکه تقریباً بنحو قطع و یقین عموم قصاید دیگری که در بعضی نسخ جدید خطی و چاپی
 بنام خواجه ثبت شده و در این نسخه حاضره (و همچنین در عموم نسخ قدیمه دیگر)
 اثری از آنها نیست جمیعاً کافیه است و هیچکدام از آنها بدون هیچ شک
 و شبهه از خواجه نیست چه علاوه بر فقدان کلی آنها در عموم نسخ قدیمه هم از
 حیث سبک و اسلوب هم از حیث مضامین افکار و مشرب نیز مابین آنها
 و مابین اشعار خواجه بعد المشرقین است و مخصوصاً بعضی از آنها که فی الواقع
 سخیفترین و در یکتترین و سستترین اشعاری است که هرگز بجزیه
 کسی خطور تواند کرد و حتی شعراء درجه سوم و چهارم آنها را نمیتوان نسبت داد

تاچه رسد بزرگترین شاعر غزل سرای ایران، پس خواننده باید از این نکته
مستحضر باشد که اگر بعضی قصایدی بنام خواجه در بعضی نسخ دیگر خطی یا چاپی
ملاحظه نمود که در این چاپ حاضر موجود نیست فوری مارا بسه و نسیان
یا مسامحه و غفلت نسبت ندهد و بداند که این عدم تعرض بذکر آن قصاید بهمان
تقریبات مذکور در فوق لکلی تعدی و از روی قصد بوده است نه از روی
سهو و خطا،

پس از تمهید این مقدمه گوئیم که در این نسخه خط منعم الدین از همه جهت
فقط پنج قصیده مندرج است بر ترتیب ذیل: اول: شد عرضیه
چو بساط ارم جوان، دوم: ز دلبری توان لاف زد با سانی، سوم:
جوز اسحر نهاد حایل برابرم، چهارم: سپیده دم که صبا بوی لطف جان
گیرد، پنجم: ای درخ تو سپیدانوار پادشاهی، از این پنج قصیده دو
عدد از آنها را که عبارت باشد از قصیده سوم و پنجم مابقی نسخ در
باب غزلیات چاپ کرده ایم، باقی میماند سه قصیده دیگر که ذیلاً بهمان

(۱) خواجگویا در قصاید خود غالباً شیوهٔ هینر فارابی را پیروی میکرد و مقتصد بکمال و اسلوب (بقیه در صفحه آتی)

ترتیب ذکر می نختہ نعم الدین درج شده است :
قصیده در مدح شاه شجاع

شد عرصہ زمین چو بساط ارم جوان	از پر تو سعادت شاه جهانستان
خاقان شرق و غرب کہ در شرق و غرب است	صاحب قران خسرو و شاه خدایگان
خورشید ملک پرور و سلطان دادگر	دارای داد و کسری کی نشان
سلطان نشان عرصہ اقلیم سلطنت	بالا نشین مسند ایوان لامکان
اعظم جلال دولت و دین اکمل فطرتش	دارد ہمیشہ توسن آیام زیران
دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک	خاقان کامگار و شهنشاه نو جوان
ماہی کہ شد بطالتش افروخته زمین	شاهی کہ شد بہتیش افروخته زمان
سیمرخ و ہم را بنود قوت عروج	انجا کہ باز بہمت او ساز و آشیان

او برده چنانکہ قصیدہ او مطلع شد عرصہ زمین چو بساط ارم جوان از پر تو سعادت شاه جهانستان
ظاہراً با استقبال این قصیدہ ظہیر است ؛ گیتی ز فرد دولت فرماندہ جهان ماند بعرصہ ارم و در وضعہ خان ،
و قصیدہ دیگر او مطلع : از دلبری نتوان لاف زد با سانی ہزار کلمہ درین کار بہت تادانی بخود ضوح
با استقبال این قصیدہ ظہیر است : درین ہوس کہ من افتادہ ام بنادانی مرا بجان خطر است از غم تو تادانی
و قصیدہ او مطلع : پسیدہ دم کہ صبا بوی لطف جان گیرد چمن ز لطف ہوا کلمہ بر جان گیرد گو یا از خیب سبک
و اسلوب و نیز وزن با استقبال این قصیدہ ظہیر باشد : پسیدہ دم کہ صبا مژدہ بہار دہد دم ہو اند و نافہ تار دہد
گو ای کہ بہان ردیف و قافیہ نیست ،

تیز

کرد در خیال صرخ فتنه عکس تیغ او
 حلقش و آن چو باد در اطراف بر و حجر
 ای صورت تو ملک جمال ملک
 تخت تو رشک منبج همیشه و کیقباد
 تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی
 ارکان پرورد چو تو گوهر هیچ قرن
 بی طلعت تو جان نگر اید بکالبد
 هر دانی که در دل دقتر نیاید ست
 دست ترا با بر که یار و شبیه کرد
 با پایه جلال تو افلاک پایمال
 بر صرخ علم ماهی و بر فرق ملک تاج
 ای خسر منیع جناب رفیع قدر
 از یکدگر جدا شود و اجر ای تو آمان^(۱)
 مهرش نهان چو روح در اعضای انس جان
 وی طلعت تو جان جهان جان جهان
 تاج تو غنن افسر دار و اردوان^(۲)
 چون سایه از قهای تو دلبسته و آن^(۳)
 گردون نیاورد چو تو اختر صبد قران
 بی نعمت تو مغر نهند در استخوان
 دارد چو آب خامه تو بر سر زبان
 چون بدره بدر این بد و قطره قطره آن
 وز دست بحر خود تو دور و هر داستان
 شرع از تو در حمایت دین از تو در مان
 وی داو و عظیم مثال رفیع شان

(۱) چنین است در تقوی ۲ و سودی، منقسم الدین، نمایان (کذا؟)، باقی نفع، آسمان، (۲) چنین است
 صریحا و اضحا منقسم و سودی (یعنی غنن با غنن مجله و بار سوده)، سایر نفع، عین، باین مملک دیار ثناء تحت تاج
 و آن بصیغ واضح است، (۳) چنین است با دال مملک از دویدن در ملک و سودی، سایر نفع، روان (بار مملک)،

علم از تو در حمایت عقل از تو باشکوه	در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان
ای آفتاب ملک که در جنب همت	چون ذره حقیر بود گنج شایگان
در جنب بحر جود تو از ذره کمتر است	صد گنج شایگان که بخشی برایگان
عصمت نهفته رخ بسرا پرده استقیم	دولت گشاده رخت بقایزیر کندلان ^(۱)
گردون برای خیمه خورشید فلک است ^(۲)	از کوه و ابر ساختن نازیر و سایه بان ^(۳)

(۱) کندلان بفتح کاف عربی یا بضم آن و ضم ثالث نوعی از خیمه بزرگ را گویند که در پیش درگاه ملوک برپای دارند و این لغت را بعضی ترکی میدانند (برهان و سروری و غیاث اللغات)، (۲) فلک بفتح قاف (و بضم آن چنانکه در غیاث اللغات آمده است) و سکون لام کلمه عربی است بمعنی بادریسه و آن حرم یا چوبی باشد مدور که در گلوبی دو کتف نصب کنند بجهت آنکه ریشانی که سیریند یکجا جمع شود، و بمشابهت با آن کجای خیمه را یعنی تخت مدور میان سوراخ که برستون خیمه نصب کنند نیز فلک گویند (غیاث اللغات و برهان و بادریسه)، و واضح است که بمعنی خیر مراد خواجیه است در این شعر، (۳) چنین است صریحا یعنی نازیر بانون و الف و زار بمجه و یا حطی و در هر دو نسخه بخط تنعم الدین شیرازی یعنی هم نسخه آقای تقوی و هم نسخه مدرسه پهلایار، و همچنین است نیز بعینه در سودی، نسخه آقای رشید یاسمی: نازیر (بابا سوحده در اول)، سایر نسخ: نازیر (باتا رشتا فو قانیة در اول). این کلمه را نه بضبط نازیر بانون و نه بضبط نازیر باتا رشتا فو قانیة در هیچیک از فرهنگهای فارسی و کتب لغت عربی نیام، و دوست فاضل دانشمند من آقای علی اکبر و چند که امروز در تخریر لغات فارسی در تمام ممالک فارسی زبان بدون شبهه شخص اول و اقوال ایشان در این موضوع بکلی حجت است قریب بقین دارند که این کلمه را در این بیت «نازیر» باید خواند بابا فارسی در اول که در نسخه هنگام از قبیل فرهنگ اسدی و جهانگیری و برهان و سروری و مؤید الفضلاء و انجمن آرای ناصری همه در عنوان «پادیر» بمعنی چوبی که بجهت استحکام پشت دیوار شکسته زنند تا نیفتد تفسیر کرده اند و این بیت منسوب برودگی را برای آنکه استشهد آورده اند: نه پادیر باشد ترانه ستون (بقیه در صفحه بعد)

دین طلسم مقرر نشد و وزیر لکار
 پتیری بلند بر سر خرگاه خویش ان
 بعد از کیان بکات سلیمان^(۱) بد اوكس
 این ساز و این خزینه و این لشکر گران
 بودی درون گلشن و از پر دلان تو
 در دشت روم خیمه ز می غرلو کوس
 از دشت و ممت بصحرای سیمان
 تا قصر زرد تا ختی و لرزه اوفتا و
 در قصرهای قیصر و در خانهای خان

نه دیوانه است و نه آهین در او برهان صریحا میگوید که این کلمه را پادشاه با ذال معجمه و پادشاه با ذال معجمه نینسرخ خوانده اند ،
 و این حدس آقای دهخدا بسیار نزدیک بواقع بنظر میآید بخصوص که در نسخه آقای رشید یاسنی نیز چنانکه ملاحظه شد
 کلمه « پادشاه » بآب و سحر مرقوم است و معلوم است که در نسخ قدیمه بار فارسی و بار عربی را بیک شکل یعنی بیک
 نقطه می نوشته اند ؛ ولی معذرت کلمه من جبرست نکردم که متن را بر خلاف اکثریت نسخ به « پادشاه » تصحیح کنم ، و در هر
 صورت در بیت خواجہ مناسب معنی مطلق ستون یا ستون خیمه است که اکنون « دیرک » گویند نه معنی چوبی که بحجت
 استحکام پشت دیوار شکسته زنند تا نیفتد چه از سیاق کلام واضح است که مراد تشبیه ابراست بسایبان خیمه
 یعنی چادر خیمه و تشبیه کوبستون خیمه ، -

(۱) مراد از « ملک سلیمان » مملکت فارس است ، رجوع شود بحواشی آخر کتاب و بر سائمه « ممدوحین سعدی »
 تألیف نگارنده این سطور محمد قزوینی ص ۷۲ - ۷۹ ، و بفهرست اعلام همین دیوان حاضر ، - کلمه بعد در اغلب نسخ
 بین قسم است یعنی « مذاد » بعضی نسخ نیافت ، (۲) دشت روم که سابق دشت رون بانون نیز میگفته اند
 مرغزاری و قریه ایت در بلوک مستنی حایه « شولستان قدیم » و این بلوک واقع است در مابین مغرب شمال
 شیراز و قصبه آن موسوم است به فیلان که تا شیراز قریب بیست و یک فرسخ مسافت دارد ، و دشت روم
 واقع است در شمال فیلان بمسافت دوازده فرسخ ، و از دشت روم تا مابین بهفت (بقیه در صفحه بعد)

ان گیت کو بملک کند با تو همسری
از مصر تا بروم و چین تا بقیروان
سال و گزرقیصرت از روم باج سر
و چسنت آوند بدر که خراج جان^(۱)
تو شاگری ز خالق و خلق از تو شاگرد
تو شادمان بدولت و ملک از تو شادان
اینک بطرف گلشن بستان همسروی
بانبندگان سمن سعادت بریزان
ای ملهمی که در صف کتب و بیان قدس
فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زن

فرنج است (رجوع شود بفارسنامه ابن البلیجی چاپ طهران ص ۱۰۱-۱۰۲، و نزهة القلوب حمد الله مستوفی ص ۱۲۴ و ۱۸۵، و تاریخ آل مظفر از محمود گیتی ص ۷۰۴، و سفرنامه ابن بطوطه چاپ مصر ج ۱ ص ۱۶۲: «ثم سزنا منها [ای من یزد خاص] علی طریق دشت الروم و هی صحرا یکنها الاتراک ثم آلی یامین»، رجوع شود نیز بفارسنامه ناصری ج ۲ ص ۳۰۲-۳۰۴، ۳، قصر زرد یا کوشک زرد نام قریه ایست از بلوک «سرحد چهار دانگ» از بلوکات سرزمین فارس این بلوک دارای سی و یک پارچه ده و واقع است در شمال شیراز و قصبه آن موسوم است به آپاس (بالف مدوده) بمسافت بیست و چهار فرسخ در شمال شیراز، و قصر زرد در شمال غربی آپاس است بمسافت پنج فرسخ (رجوع شود بفارسنامه ناصری ج ۲ ص ۲۱۹-۲۲۰، و نزهة القلوب ص ۱۲۴، ۱۳۴، ۱۸۵، در هر دو ناخذ بصورت «کوشک زرد» و و تصاف ص ۲۱۰ تاریخ محمود گیتی ص ۶۶۲ و ۶۹۱ و ۶۹۶، در هر دو ناخذ بصورت «قصر زرد» و شیراز نامه ص ۳۱ و نقشه فارسنامه ناصری ج ۲ ص ۱۷، در هر دو ناخذ بصورت «کوشک زرد» بدون دال در آخر و همی کی است و از این دو بیت و اشاره بدشت روم و قصر زرد واضح میشود که این قصیده که در مدح شاه شجاع است راجع است بوقایع متعده جنگ و صلح که در سنوات ۷۶۵-۷۶۸ باین شاه شجاع و برادرش شاه محمود حاکم صفهان روی داد و شاه شجاع مکرر باین دو نقطه که هر دو بر سر راه شیراز با صفهان است لشکر کشی نمود (بقیه در صفحه بعد)

ای آشکارش دلت هر چه کردگار
 داده فلک غمان ارادت بدست تو
 گر کوششیت افتد پر داده ام بتیر
 خصمت کجاست در کف پای خوش فکن
 هم کام من بخدمت تو گشته مستظم
 هم نام من بخدمت تو گشته جاودن^{۵۱}

(رجوع شود بتایخ محمود گیتی ص ۶۹، ۶۶، ۶۷، ۷۰، ۷۱)

(۱) چنین است در منعم می حسن سپه بندی (باجم)، ولی در ملک سودی، خان (باخار بجم)، (۲) ملسم
 بضم میم و فتح هاء بصیغه اسم مفعول است و اشاره است بدون شک بحدیث معروف «ارباب الدول ملسمون»
 (۱) چنین است در بعضی نسخ و همین صواب است لا غیر، اغلب نسخ: من کیم، و آن بدون
 شک تصحیف است، (۲) چنین است در اغلب نسخ، و میم در «خودم» مفعول است یعنی «مرا»
 یعنی تو بمرا خود «مرا» بران، — در بعضی نسخ: بمرا خودت، و ضمیر تاء در اینصورت مضاف
 ایسم «خود» است یعنی خود تو و بعربی «نفسک»، (۳) چنین است در منعم و ملک و دبیر خاقان
 و سودی، سایر نسخ: در ته، (۴) چنین است در اغلب نسخ، و شین در خودش مفعول است یعنی
 «اورا» یعنی تو «اورا» در کف پای خود فکن، در بعضی نسخ: خودت، یعنی خود تو (رجوع شود بحاشیه
 ۱)، (۵) چنین است در جمیع نسخ، این بیت مربوط با قبل خود نیست زیرا که ابیات ماقبل از «یعنی
 که مرگم بمرا خودم بران» تا آخر بیت سابق همه مقول قول فلک است در صورتیکه بیت حاضر واضح است که
 مقول قول خود خواجه است خطاب بممدوح پس با احتمال قوی یکی دو سه بیت قبل از بیت حاضر که مربوط بآن بوده
 از بین باید افتاده باشد و آلا این بیت باین نحو که هست بگلی ابتدا بساکن و بدون مقدمه است،

قلب

قصیده در مدح قوام الدین محمد صاحب عیار^(۱)

وزیر شاه شجاع

ز دلبری نتوان لاف و باسانی	هزار نکتہ درین کار بست تا دانی
بجز شکر و ہنسی مایہاست خوبی را	بخاتمیت نتوان زد و دم سلیمانی
ہزار سلطنت و لبر می بد آن نرسد	کہ در دلی ہنسرخویش را بگنجانی
چہ کرد و ما کہ بر این گنجی زہستی من	مباد خستہ سمندت کہ تیز میرانی
بہم نشینی زندان سری فرو و آور	کہ گنجاست درین بی سرتی سامانی
بیار بادہ رنگین کہ یک حکایت است	بگویم و نکم رخسہ در مسلمانی
بخاک پای صبحی کنان کہ تامنست	تساوہ بر در میخانہ ام بدر بانی
بیج ز اہد ظاہر پرست نکد بستم	کہ زیر خرقة نہ زنا را داشت پنهانی

(۱) قوام الدین محمد بن علی معروف بصاحب عیار از شاہسیر رجال دولت آل مظفر بود. در سنہ ۷۵۰ ہجری سارز الدین محمد موسی آل مظفر و پدر شاہ شجاع ادرابلازمت و وزارت شاہ شجاع منصوب گردانید، و پس از جلوس شاہ شجاع بسلطنت او نیز اولین وزیری کہ برای خود برگزید ہمین قوام الدین محمد صاحب عیار بود در سنہ ہفتصد و پنجاہ و نہ یا ہفتصد و شصت، ولی پس از چند سال دیگر در نیمہ ذی القعدہ سنہ ہفتصد و شصت و چہار بعد از قیام تمام او قتل رسانید (تاریخ آل مظفر از محمد و گیتی ص ۶۵۰، ۶۵۱)

بنام طره و لبند خویش خیری کن
که تا خداشن گم دارد از پریشانی
گیر چشم غایت ز حال حافظ باز
و گرنه حال بگویم با صف ثانی
وزیر شاه نشان خوابه زمین و زمان
که خرمست بدو حال انسی و جانی
قوام دولت و دینی^(۲) محمد بن علی
که میدرخشدش از چهره قریزدانی
زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب
ترا رسد که کنی دعوی جهانبانی
طراز دولت باقی ترا، هسی زید
که همت نبرد نام عالم فانی
اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود
همه بسط زمین رو نهد بوی رانی
ترا که صورت جسم ترا هیولانیت
چو جوهر ملکی در لباس انسانی
^(۱) چنین است در معنی و بعضی نسخ دیگر، بعضی دیگر، بیاد، (۲) چنین است در اغلب نسخ، بعضی دیگر؛
دنیا (بالف)، منعم و حق؛ قوام دولت و دین محمد بن علی، بعضی دیگر؛ قوام ملت و دین محمد بن علی،
(و بر هر دو تقدیر وزن فاسد است)، (۳) چنین است در جمیع نسخ، — و اقرب بقیاس «حمیده
خصال» است تذکر صفت (و شاید در نسخ اصلی نیز همین نحو بوده و سپس تحریف شده است) زیرا چنانکه
در کتب نحو در باب صفت مشبه و ثابیان شده و اینجا موقع تفصیل آن نیست در این نوع ترکیبات صفت
مشبه با مفعول خود یعنی در موردی (مثل حسن وجه) که معمول صفت نه الف و لام داشته باشد مثل حسن الوجه
و نه ضمیر عاید موصوف مثل حسن وجه افصح آنست که در صفت ضمیر موصوف مستتر و ما بعد او ضمیر یا مضاف
الیه باشد و در نتیجه صفت باید با موصوف سبی خود مطابقت کند و تذکر و تانیث نه با مفعول خود، و چون موصوف در اینجا
ذکر است (یعنی ممدوح)، پس افصح چنانکه گفتیم «حمیده خصال» است بجای «حمیده خصال»، ولی ممکن است اگر هم
در نسخ تحریفی نباشد که خواهد بودیم بقرین خصال حمیده، و بقیاس آن مسامحه «حمیده خصال» (بقیه در صفحه بعد)

که ادم پایه تقسیم نصب شاید کرد
که در مسالک فکرت نه برتر از آنی
درون خلوت کرد بیان عالم حدس
صریر کلک تو باشد سماع روحانی
تر از شد شکر آویر خواجگی که جود
که استین بکر میان عالم افشانی
صواعق سخت را چگونه شرح دهم
نعوذ بالله از آن فتنهای طوفانی
سوابق کرم را بیان چگونه کنم^(۲)
تبارک الله از آن کار ساز ربانی
کنون که شاهد گل را بجبلوه گاه چمن
بجز نسیم صبا نیست همدم جانی
شقایق از پی سلطان گل سپارد^(۳)
بباد بان صبا کلمهای نعمانی^(۴)
فرموده باشد، (۴) چنین است در منعم در سه دو نسخه بخط او یعنی هم در نسخه ثقل باقی تقوی و هم در نسخه مدرسه
سپهسالار، سایر نسخ، توفی که،

(۱) چنین است در اغلب نسخ، منعم (در هر دو نسخه خط او) : بیک آویر (؟)، سپه : که یک آویر (؟)، —
کلمه «شکر آویر» را در هیچ فرسنگی نیافتم جز در بهار عجم که آویر بهیچ وجه آنرا تفسیری نگردیده و فقط این کلمه را عنوان کرده
و پس بدون هیچ توضیحی و هیچ علاقه همین بیت خواج را شاد آورده است بطوریکه واضح میشود که آویر مقصود از این
کلمه را تفسیده بوده و هیچ شاهد دیگری نیست سواي بیت حاضر نظر آورید بوده است، سودی در شرح دیوان گوید:
«شکر آویر وصف ترکیبی است و معنی آن آویر شکر است ولی در اصطلاح کسی که برای خبری که نشان داده محصل
تحسین واقع شده گویند او شکر آویر است»، و این تفسیر هیچ بعید نیست که بسیار نزدیک واقع باشد ولی از اینگونه
ناخدی برای آن بدست نمیدهد واضح است که او این تفسیر را از روی خود همین بیت حاضر باید استنباط کرده باشد، و مکرر
گفته ایم که متفردات سودی اعتماد فوق العاده نمیتوان نمود، (۲) چنین است در هفت نسخه، در سه نسخه دیگر،
سوابق، (۳) چنین است در ملک و بی و دیر خاقان، سایر نسخ، بسیار، (۴) چنین است در اغلب نسخ،
بعضی دیگر باد پای، سودی و بدست باد صبا، (۵) چنین است در منعم و تقوی ۲ و سپه (بقیه در صفحه بعد)

مکله

بدان رسید رسی نسیم باد بهار
که لاف میزند از لطف روح حیوانی^(۱)
سحر گهم چه خوش آمد که بلبل گلبانگ
بغچه میزد و میگفت در سخن رانی
که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون
که در خست شرابی چو لعل ربانی
مکن که منی نخوری بر جال گل یک ماه
که باز ماه و گریه نخوری پیشانی
بسگر تهمت تکفیر گزمیان برخاست
بکوشش کنز گل و لعل و ادعش تبانی
جخانه شیوه دین پروری بود حاشا
همه کرامت و لطفت شرع نردانی
رموز ستر انا الحق چه داند آنغسل^(۲)
که منجذب نشد از جذبه های سجانی
درون پرده گل غنچه بین که میسازد
زهر دیده خصم تو لعل پیکانی^(۳)
طرب سرای وزیرست ساقیا مگذا
که غمیه جام می آنجا کند گرنجانی
تو بودی آن دم صبح امید کنز مهر
بر آمدی و سه آمد شبان ظلمانی

و سودی، سایر نفع، لاله های، کله بکسر کاف عربی و تشدید لام در عربی یعنی پرده، باشد و پرده را نیز گویند که، سپهر خام و ختم باشند و عروس در میان آن آرایش کنند (برهان)،

(۱) چنین است در جن و تقوی ۲ و سودی، بعضی نفع، از روح راح و یحانی، منعم، از لطف روح روحانی، حیوانی، که در این بیت و بعضی اشعار شعراء دیگر مانند سعدی و غیره در بعضی موارد مخصوصاً در مورد آلوده چشمه آب حیات از این کلمه بکار
یا، استعمال شده در نتیجه ضرورت شعر است و آلا حیوان تمام معانی خود خواه و معنی جانور و خواه معنی چشمه آب حیات نفی است.

(۲) چنین است در اغلب نفع، بعضی دیگر، خویش، (۳) چنین است در اکثر نفع، چنانچه، آنغسل، (۴) لعل پیکانی نوعی از لعل باشد که بر شکل و هیأت پیکان واقع میشود (برهان)،

در قطعات و دراز



شنیده ام که ز من یاد میکنی که که
 طلب نمیکنی از من سخن جفا نیست
 ز حافظان جهان کس چونده جمع نکرد
 هزار سال بقا بخشدت مدح من
 سخن در آرشیدم ولی امیدم هست
 همیشه تا بهاران هوا بصفحه باغ
 بیاض ملک ز شاخ اهل عمر دراز
 ولی محبس خاص خودم نمیخوانی
 و گرنه با تو چه بحث در سخندانی
 لطایف حکمی با کتاب قرآنی
 چنین نفیس متاعی بچون توارزانی
 که ذیل عفو بدین جبر ابویشانی
 هزار نقش نگار و ز خط ریجانی^(۲)
 سگفته با دگل و دولت باسانی

قصیده در مدح شاه شیخ ابواسحق^(۵)

پسیده و دم که صبا بوی لطف جان گیرد
 چمن ز لطف هوا نکت بر چنان گیرد

۱- چنین است «الکثر نفع» بعضی دیگر خودت - رجوع شود به ص ۲۴ و ۴۰، و ص ۲۸، ۲۹، چنین است در نه
 نفع، سودی، نکات قرآنی - این اخیر شاید معنی بهتر باشد ولی اکثریت نفع چنانکه دیده شد بطبق متن است، (۳) نعم
 لطایف من، ملک و دبیر خاقان، هزار سال بقای تو و مدح من، (۴) خط ریجانی یا «خط ریجان» بدون یا نسبت
 یکی از اقسام خطوط مشهور بین متأخرین است و آنها عبارتند از ثلث و نسخ و تعلیق و ریجان و محقق و رقاع و نستعلیق و
 دیوانی (تخیص از کشف الظنون در عنوان «علم الخط»)، (۵) تصحیح بعضی عبارات و تغییرات در این قصیده و فهم
 مقصود از آنها با وجود بدست داشتن ده نسخه خطی و عده کثیری از نسخ مختلفه چاپی برای ما مبرم گردید، ممکن است که در بعضی
 نسخ اصلی تحریفی از نسخ روی داده بوده و سپس در نسخ متأخره یکی بعد از دیگری همه آن تحریفات نقل شده باشد، و محتمل است
 نیز که چون این قصیده در مدح شاه شیخ ابواسحق است که در سنه هفتصد و چهل و دو و جلوس نموده و در سنه (بقیه در صفحه بعد)

هو از گنمت گل در چمن تنق بندد
 افق ز عکس شفق ز گنمت گلستان گیرد
 نوای چنک بد انسان نزد صلامی صبح
 که سپهر صومعه راه در معان گیرد
 نکال شب که کند در قدح سیاهی شک
 در [او] شرار چراغ سحر گمان گیرد
 شه سپهر چو زرین سپهر کشد در روی
 بتنع صبح و عمو و افق جهان گیرد
 بر غم زال سیه شاهباز زرین بال
 درین مقرر نس ز نگاری آستان گیرد
 بزم گاه چمن رو که خوش تماشاست
 چو شهسوار فلک بگر و بجام صبح
 محیط شمس کشد سوی خویش در خوشاب
 که تا قبضه شمشیر ز رشتان گیرد

بنقصه و پنجاه و هفت کشته شد یعنی بیارایه آخری این قصیده راجع بابتدای ایام جوانی و ادایل دوره ظهور شعر و شاعری
 او بوده (زیرا که اگر این قصیده را فرضاً در همان سال وفات شیخ ابوالفتح هم سه رده باشد باز بخود متیقن سی و پنج سال
 دیگر بعد از این قصیده یعنی تا سنه هفتصد و نود و دو که سال وفات خود اوست زیت نموده و در تمام این مدت فعالیت
 ادبی او در اوج کمال خود بوده و در مدح شاه منصور که نقطه دو سال قبل از وفات او جلوس نموده و مدایح زیاد از قصیده و غزل
 از او باقی است) لهذا ممکن است که خواجه بکلی در ادایل امر شاید مانند هر تازه کاری درین فنون احیاناً بعضی تصنیفات و تکلفات
 متوکل میشده و در نتیجه شاید پاره تعقیدات لفظی یا معنوی در بعضی شعار آن دوره او روی داده بوده (۶۰) بعضی نسخ بوی
 بوستان گیرد،

(۱) چنین است (یعنی نکال با نون در اول) در نسخه یکانه که این بیت را دارد یعنی نسخ (؟)، باقی نسخ بچکدام این بیت
 نداشتند، - معنی این کلمه هیچ چه معلوم نشد، محتمل است با احتمال قوی بلکه من شکای در این باب ندارم که تقریباً «شرار» در مصرع
 ثانی نکال «تقیف» در کمال باید باشد که بوزن و معنی زغال است، ولی منذکات ربط بین زغال شب [بعینه در صنف بعد]

صبا نگردد و مادام چو رند شاه باز
ز اتحاد هیولا و اختلاف صور
من اندر آن که دم کسیت این مبارک دم
چه حالتست که گل در سحر نماید روی^(۲)
چه پرتوست که نور چراغ صبح دهد^(۴)
چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره شکل
ضمیر دل نکشایم بکس مرا آن به
چو شمع هر که با شمای راز شد مشغول
کجاست ساقی مه روی من که از مهر
گهی لب گل و که زلف ضمیمه گیرد
خرد ز هر گل نو نقش صد بتان گیرد^(۱)
که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد
چه آتشت که در مرغ صبح خوان گیرد^(۳)
چه شعله است که در شمع آسمان گیرد^(۵)
مرا چو نقطه پرگار در میان گیرد
که روزگار غیورست و ناگهان گیرد
بش زمانه چو مقراض در زبان گیرد^(۶)
چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد

و جمله که کند در قریب یابی شکست، درت واضح نیست، «چراغ سحر گمان» کنایه از آفتاب است، (۲) چنین است
در اکثر نسخ، رخ و جن، که چون شعله نور کل جان گیرد، ملک و می، که همچو شعله نور کل جان گیرد، مقصود ازین مصراع
بطریق بیچکیت از نسخ معلوم نشد، (۳) چنین است در نسخ و تقوی ۲، می، بخط شمس، مقصود ازین تغییر بطریق بیچکیت
ازین سه نسخه معلوم نشد و این بیت را جز در سه نسخه مذکوره در هیچیک از نسخ دیگر ندارد،

(۱) چنین است یعنی بتان جمع بت در نسخ و ملک، بعضی نسخ، بیان (بابا، موحده و یا حطی)، بعضی دیگر، بنان
(بابا، موحده و دنون)، برخی دیگر، خرد ز هر گل نقش رخ بتان گیرد، (۲) بعضی نسخ، رخ، (۳) مرغ صبح خوان
کنایه از بلبل است (برهان)، (۴) چراغ صبح و شمع آسمان هر دو کنایه از آفتاب است، (۵) رخ میزد و بیت اول
این قصیده را که بهین بیت ختم میشود در باب غزلیات بعنوان غزل درج کرده است و ابیات مابعد را تا آخر [بقیه در صفحه بعد]

پایمی آورد از یار و در پیش جامی
 بشادی رخ آن یار مهسبان گیرد
 نوای مجلس مارا چو بر کشد مطرب
 گهی عراق زندگای اصفهان گیرد
 فرشته بحقیقت سروش عالم غیب
 که روضه کرشم نکته بر جان گیرد
 سکندری که مقیم سریم او چون خضر
 ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد
 جمال چهره اسلام^۳ شیخ ابواسحق
 که بر فلک سروری عروج کند
 چراغ دیده محمود آنکه دشمن را
 ز برق تیغ وی آتش بدودمان گیرد
 با وج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد
 بتیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد

قصیده هیچ ندارد و در بسیاری از نسخ خطی دیگر نیز قریب هشت یا نه بیت از ابتدای این قصیده و بابت تخلص ذیل خیال شای
 اگر نیست در محافظ چرا بتیغ زبان عرصه جهان گیرد بصورت غزل در باب غزلیات مبطور است (۶) بعضی نسخ
 بش بعضی دیگر سرش (۷) چنین است در اغلب نسخ بعضی دیگر در دمان برخی دیگر در میان (۸) چنین است
 در بیت نسخ حن چو چشم خویشم - این بیت بر فرض صحت نسخ شایسته است بر صحت استعمال ضمائر خودش و خودم
 و خودت بهین معنی معمول امروزه یعنی نفس و نفسی و نفسک بعربی ولی در کلام فصحا اغلب این ضمائر در مواردی استعمال
 میشوند که ضمائر متصله شین و سیم و تا مفعول به باشند مانند این بیت دیگر خواج داد فلک غمان ارادت بدست تو یعنی
 که مر کیم بر او خودم بران (یعنی بر او خودم را بران) و این بیت او در همان قصیده و خصمت کجاست در کف پای خودش
 فلک یا تو کیت بر سر و چشمش نشان (یعنی او را در کف پای خود افکن) و این بیت او شنیده ام که زمزم یا میکنی گنگه
 ولی مجلس خاص خودم بخوانی (یعنی مجلس خاص خودم را بخوانی)

در اغلب نسخ این بیت در همین موضع یعنی بعد از پایمی آورد از یار و قبل از فرشته بحقیقت مبطور است و این
 این بود که این بیت در جای دیگر میبود و بدین طریق جمله مقرر شده مابین نعت تنوای شیخ ابواسحق یعنی [بقیه در صفحه بعد]

قل

غروس خاوری از شرم زای انوار
بجای خود بود از راه قسیران گیرد
ایا عظیم و قاری که هر که بنده تست
ز رفیع قدر مکر بند تو آمان گیرد

«یار مهربان» و فرشته بحقیقت سرورش عالم غیب، واقع نمیشد و رشته کلام از بنم نمی سیخت، ولی گویا چنانکه سرودی
گوید در استعمال کلمه عراق و اصفهان ایهامی منظور بوده و اشاره ضمنی بوده است باصفهان و نقاط دیگر عراق عجم که اغلب
تغلات و تحولات شیخ ابواسحق در روابط صلح و جنگت خود با امیر مبارزالدین (که در این قصیده باو نیز اشاره شده)
در آن نقاط بوده است، (۲۱) چنین است در جمیع نسخ از خطی و چاپی مکرر سرودی که اصلاً این بیت را ندارد، این
مصرع اگر «کرم» بهمان معنی لغوی خود یعنی جو انردی و مردی باشد هیچ معنی نخواهد داشت چه تعبیر «روضه جو انردی»
و «باغ جو انردی» اصلاً ابداع نشده و نه هیچ معنی برای آن تصور میتوان نمود، و بکنی تشبیه جو انردی با شیخ
نیز بکنی غیر معقول و بی معنی است، و از سیاق کلام واضح است که مقصود تشبیه باغی است از شیخ ابواسحق با باغهای بهشت
پس بدون تشبیه یا «روضه کرم» نام باغی بوده یا با احتمال بسیار قوی تر شاید «کرم» تعریف «ارم» باشد آنهم
بمعنی معروف بلکه مراد از آن نیست در اینجا بر فرض صحت این حدس نام باغی بوده از آن شیخ ابواسحق، و اگر این حدس
صحیح باشد این روضه ارم با «گلستان ارم» که خواجہ درین بیت دیگر خود بدان اشاره میکند، در گلستان ارم
دوش چو از لطف هوا زلف سبیل نسیم سحر می آشفست گفتم ای مسند جم جان جهان بنیت کو گفت افسوس که آن است
بیدار بخت با احتمال بسیار قوی یکی بوده است، و بنا برین هیچ بعید نیست که همین باغ «ارم» امروزی واقع در شیراز
(رجوع شود بفارسنامه ناصری ج ۲ ص ۱۶۴) باروضه ارم قدیم کی باشد یعنی این باغ ارم امروزی یا در همان
موضع روضه ارم قدیمی واقع است یا اقلاً این سینه امروزی حاکی و یادگار از همان سینه قدیمی باشد که در اذان مانده بود
(۳) چنین است در نسخه قدیمی، و لابد این تعبیر اشاره است بقب شیخ ابواسحق که چنانکه معلوم است «جلال الدین» بوده است
بجای اسلام بعضی نسخ، تأیید، بعضی دیگر، آیام، برخی دیگر آفاق، ۴۱، یعنی شرف الدین محمود شاه، اینجو در حال آید
شیخ ابواسحق و برادران و جلال الدین مسعود شاه و غیاث الدین کنخیر و شمس الدین محمد محمود شاه مذکور در سینه مقصود و
سی و شش حکم از پادشاهان مغول جانشین ابوسعید در شیراز نقل رسیده و نقش او را بشیراز آورده اند،

(۱) قیروان شهر معروفی است در مغرب در مملکت تونس، ولی مقصود از این کلمه در اینجا تعبیر نه [بقیه در صفحه بعد]

رسد ز چرخ عطار و هزار شهسیت
چو فکرت صفت امر کن فلان گیرد
مدام در پی طعن است بر خود و عدوت
ساک راح از آن روز و شب نمان گیرد
فلک چو جلوه کنان بگرد و سمت ترا
کیسه پانگیش اوج کهکشان گیرد
ملائتی که کشیدی سعادت می دهدت
که مشتری نسق کار خود از آن گیرد
از امتحان تو ایام را غرض نیست
که از صفای یاقوت دلت نشان گیرد
و گرنه پایه عزت از آن بلند تر است
که روزگار بر و حرف امتحان گیرد
مذاق جانش ز تلخی غم شود امین
کسی که شکر شکر تو در دهان گیرد
ز عمر بر خور و آنکس که در جمیع صفات
نخست بگذرد آنکه طریق آن گیرد
چو جای جنت بنید بجام یازوست
چو وقت کار بود تیغ جان ستان گیرد
ز لطف غیب بسجی رخ از امید متبا
که مغر غر مقام اندر استخوان گیرد

«عروس خاوری» مطلق مغرب یعنی جهت مخصوص مقابل مشرق و خاور است نه آن شهر مخصوص، (۲) بعضی نسخ، ز وضع
قدر، (۳) مراد از تو آمان در اینجا برج جوزا نیست چه برج جوزا که نبندی ندارد بلکه مراد از آن در اینجا ساقه و مجازاً
بعلاوه تجادرت صورت جبار معروف است در جنوب برج جوزا که در این عرب جوزا گوید چه دوست که دارای کمر بند بسیار زیبا
در خانی است که عرب نطق ابجوزا و منطقه ابجوزا گوید، و بشرح ایضا مراد خواهر از «جوزا» درین بیت دیگر خود جوزا
نهاده و حایل برابریم یعنی غلام شایم و سوگند میخورم بهمان دلیل مذکور در فوق تقریر «حایل» بهین صورت جبار است نه بهیچ
(۱) چنین است در هندی و نواب و سودی، سایر نسخ، ملائی، (۲) چنین است در ششم و هندی، [بقیه در صفحه بعد]

قلب

شکر کمال جلالت پس از ریاضت یافت
نخست در شکن شکست از آن گران گیرد
در آن مقام که یل حوادث از چپ راست
چنان رسد که امان از میان گران گیرد
چه غم بود و بسه حال کوه ثابت را
که موهجای چنان قسرم گران گیرد
اگر چه خشم تو گستاخ میسر و وحالی^(۲)
تو شاد باش که گستاخ چنان گیرد
که هر چه در حق این خاندان دولت کرد
جز اش در زن و فرزند و خان مان گیرد

زمان عمر تو پاینده باد کاین نعمت

عطیه ایست که در کار انس و جان گیرد

تمت القصائد

بعضی نسخ مصحف، - تار «عزت» تار خطاب است یعنی پایه عزت، (۳) چنین است در منعم و سودی، بعضی نسخ و که در همه صفی، بعضی و که در همه هنری، (۴) بعضی نسخ: دل،

(۱) مراد از خشم او امیر مبارزالدین محمد بن مظفر موسس سلسله آل مظفر فارس و قاتل شاه شیخ ابواسحق است که قریب شش هفت مرتبه باین او و شیخ ابواسحق محاربه واقع شد و در اغلب آنها شکست نصیب شیخ ابواسحق بود، و این واقعه که خواجه درین قصیده بدان اشاره میکند زودتر از سنه هفصد و چهل و هشت که باین شیخ ابواسحق و امیر مبارزالدین در آن سال در حوالی کرمان حربی سخت روی داد و امیر ابو بکر محتاجی به پلوان لشکر شیخ ابواسحق در آن جنگ کشته شد نمیتواند باشد، ولی با احتمال قوی این قصیده خواجه باید اشاره باشد بحاربات سنه ۷۵۴ باین دو خشم مزبور در حوالی شیراز و فتح شیراز بالاخر بدست امیر مبارزالدین و فرار شیخ ابواسحق با جمعی از اقربا و امرائش و آن که دیگر شیخ ابواسحق بعد از آن روی سعادت نذیر و سه سال بعد از آن در سنه ۷۵۷ یا ۷۵۸ بدست دشمن متعاک بمیان خود گرفتار و کشته شد، (۲) منعم و شاه، (۳) چنین است در اغلب نسخ قدیمه، بعضی نسخ: غمان، - تمام شد تصاویر و خوشی آن،

توانا بود هر که دانا بود

دیوان

خواجہ شمس الدین محمد حافظ شیرازی

باہتمام

محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی

بسرماہ

کتابخانہ زوار

چاپ سینا، تہران

دیوان خواجہ شمس الدین محمد حافظ شیرازی

۱
 الایا آیت الساقی ادر کاسا و ناولها
 کہ عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
 بیوی نافه کاس خربازان طره بگشاید
 ز تاب جعد شکینش چه خون افتاد در لها
 مراد منزل جانان چه امن عیش چون مہر دم
 جرس فریاد میدارد کہ بر بندید محلها
 بی سجاد و زنگین کن گرت پیر منغان گوید
 کہ سالک بخیر نبود ز راه و رسم نمر لها
 شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین بل
 کجا دانند حال ما سبب بکاران ساحلها
 ہمہ کارم ز خود کامی بید نامی کشید آخر
 نہان کی ماند آن رازی کز سازند محلها

حضور می گزہی خواهی از و غایب مشو

متی مایق من تھوی قع الدنیا و آملها

۲ صلاح کار کجا و من خراب کجا
 و لم ز صومعه بگرفت و خرقة سالوس
 چه نسبت برندی صلاح و تقوی
 ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
 چو کحل بنش ما خاک آستان شماست
 بمین بسبب ز نخدان که چاه در ز است
 بشد که یاد خوشش با در و زگار وصال
 ۱۱ بین تفاوت ره که کجا است تا کجا
 کجا است دیر مفان و شراب ناب کجا
 سماع و عطف کجا نغمه رباب کجا
 چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
 کجا رویم بفسه ما ازین جناب کجا
 کجا هسی وی ایدل بدین شتاب کجا
 خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مداراید و

قرار حصیت صبوری کدام و خواب کجا

۳ اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل مارا
 بدو ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
 فغان گاین لویان شوخ شیرین کار شهر آشوب
 ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است
 بخال هند ویش خشم سمرقند و بخارا را
 کنار آب رکنا باد و گلگشت مصلا را
 چنان بر د صبر ز دل که ترکان خوان نیارا
 باب و زنگ و خال و خط چه حاجت وی نیارا
 که عشق از پرده عصمت برون آرد ز نیارا
 من از آن جن روز افزون که یوسف داشتیم

اگر بهشت نام فرمائی و اگر نفس بد عالم
جواب تنج میزید لب لعل شکر خارا
نصیحت گوش کن جان که از جان دوست داند
جو امان سعادتمند پند سپرد امارا
حدیث از مطرب می گوید روز دهر کمتر جو
که کس نشود و نگشاید حکمت این مقار

غزل گفتی و در سستی بیا و خوش سخن حافظ

که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

صبا بلطف بگو آن غزال غنارا ^۴
که سر مکه و بیابان تو داده مارا ^۷
شکر فروش که عمرش در ارباب چرا
تفقد می کند طوطی شکر خارا
غور حسنت اجازت مکن دادگی گل
که پرستی نکنی غنایب شیدا
بخلق و لطف تو ان کرد صید بل نظر
ببند و دام نگیرند مرغ و امارا
ندانم از چه سبب گشت آشنائی میت
سهی قدان سیمه چشم ماه سیارا
چو با حبیب نشینی و بادیه پیمائی
بیاد دار محبتان باد پیمارا
جز این قدر توان گفت در این عالم
که وضع مهر و وفا نیست و می نیارا

در آسمان نه عجب گر بلفظه حافظ

سرود زهره برقص آورد میحارا

۵
 دل میروذر دستم صاحب دلان خدا را
 کشتی شکستگانیم ای باد شرطه خیز
 ده روزه مهر گردون افسانه است و افون
 در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل
 ای صاحب کرامت شکرا نه سلامت
 اسایش و و گیتی تفسیر این دو حرفست
 در کوی بخت می ما را گذر نداده
 آن تلخ دوش که صوفی ام انجامش خواند
 بهنگام تنگدستی در عیش کوش وستی
 سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد
 ایینه سکندر جام میست بنگر
 خوابان پارسی گو بخشنده گان عمرند

۱۰
 در داکه راز چنان خواهد شد آشکارا
 باشد که باز بنیم دیدار آشمارا
 نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
 هات لصبوح بهتو ایایا ایها الککارا
 روزی تفقد می کن درویش بنوارا
 باد و ستان مروت باد دشمنان مدارا
 گرتونی پسندی تغییر کن قضا را
 اشهی لنا و اعلی من قبله العذارا
 کاین کمیای هستی قارون کند گدارا
 و لبر که در کف او مومست سنگ خارا
 تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
 ساقی بده بشارت رندان پارسارا

حافظ بنحو و بنوشید این خرقه می آلود

ای شیخ پاک و امن معذور دار مارا

در نسخه رخ، تصحیح، احاطی، دارم.

۱۲

که بسگر پادشاهی ز نظر مران گذارا
مگر آن شهاب ثاقب مدی بد خدا را
ز فریب او بنیدیش و غلط کن نگارا
تو ازین چه سود داری که منیکسی طارا
بر پیام آشنایان بنواز و آشنارا
دل و جان فدای رویت بنما طارا

بلا زمان سلطان که رساند این وعارا
ز رقیب دیو سیرت بخدای خود پیام
مژده سیاهت ارگردن خون با اشارت
دل عالمی بسوزی چو عذار بر فروزی
همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی
چه قیامت است جانما که بعاشقان نمود

بخدا که جرعه ده توبه حافظ سحر خیر

که دعای صبحگاهی اثری کند شما

۷

تا بسگری صفای می لعل فام را
کاین حال نیست زاهد عالی مقام را
کاجا همیشه باد بدستت دام را
یعنی طمع مدار وصال دوام را
پیرانه سر کن هنری ننگ و نام را
آدم بهشت روضه دار التلام را

صوفی بیا که این صافیست جام را
راز درون پرده زرندان مست پرس
غنا شکار کس نشود دام باز چین
در بزم دور یک دو قدح در کش و برد
ای دل شهاب رفت و پنجدی گلشن عیش
در عیش نقد کوشش که چون آنخو زمانه

مارا بر آستان تو بس حق خد متست ای خواجه بازین بستم غلام را

حافظ مرید جام میست ای صبا برو

وز بنده بندگی برسان شیخ جام^۹

ساقیا برخیز و در ده جام را خاک بر سر کن غم آیام را

ساغرمی بر کفم نه تا ز بر بر کشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان مانمخواهیم ننگ و نام را

باد و درده چند ازین باد غرو خاک بر سر نفس نافر جام را

دود آه سینه نالان من سوخت این افسردگان خام را

محرم را ز دل شیدای خود کس نمی بینم ز خاص و عام را

باد لارامی مرا خاطر خوشست کز دلم یکباره برد آرام را

ننگ و دگر بس و اندر چمن هر که دید آن سر و سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب

حاجت روزی بیابی کام را

رواق عهد شب بابت دگرستان را میرسد مژده گل طبل خوش اسکان را^۸

ای صبا گر بجز انان چمن باز رسی
خدمت ما برسان سر و گل و ریحان را
گر چنین جلوه کند منبجه باد و فروش
خاکروب در میخانه کنسم ثمرگان را
ای که برمه کشتی از غبر سار اچوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم این قوم که بر در دشمنان میخندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که بآبی نخر و طوفان را
برواز خانه گردون بدرونان مطلب
کان سیه کاسه در آخر بکشد همان را
هر که را خواب که آخه مستی خاکست
گوچه حاجت که با فلاک کشتی ایوان را
ماه کفانی من منبده مصر آن تو شد
وقت آنست که بدو و دکنی زندان را

حافظ می خور و زندی کن و خوش باش ولی

دام ترویر کن چون دگران قرآن را

دوش از مسجد سوی میخانه آید پیر ما
چیت یاران طریقت بعد ازین پیر ما
ما میدان روی سوی قبله چون آیم چون
روی سوی خانه خمار دار و پیر ما
در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم
کاین چنین رفقت در عهد ازل تقدیر ما

(۱۰) در نسخه (خ) ۱: کل ریحان (بدون وادعاطفه)

عقل اگر داند که دل در بند زلف چن شبست
 حاکمان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
 روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
 زان زمان جز لطف و خوبی نیست در فیر ما
 بادل سنگینت آیا هیچ در گیر دشی
 آه آتش ناک و سوز سینه شبگیر ما
 تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش

رحم کن بر جان خود پر بنیر کن از تیر ما

ساتی نور با ده بر افروز جام ما
 مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
 مادر پیاله عکس رخ یار دیده ایم
 ای بخیر ز لذت شرب مدام ما
 هرگز نمیدانم که دلش زنده شد عشق
 ثبت است بر جریده عالم دوام ما
 چندان بود که شمه و ناز سهی قدان
 کاید بجلوه سرو صنبور خرام ما
 ای باد اگر بگشای اجاب بگذری
 زنها عرضه ده بر جانان پیام ما
 گونام ما زیاده بعد چه میبری
 خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
 مستی بحشم شاهد و لبند ما شخست
 زانو سپرده اند بستی ز نام ما
 ترسم که صرفه بنر در روز باز خواست
 نان حلال شیخ ز آب حرام ما
 حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان
 باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

دریای انحصار فلک و کشتی هلال

هستند غرق نعمت حاجی قوام

۲

۱۲

آب روی خوبی از چاه رنخندان شما	ای منور و غماز ماه حسن از روی رخشان شما
باز گردید بر آید چسبیت فرمان شما	عزم دیدار تو دار و جان بر لب آمده
به که نفر و شنند مستوری بمستان شما	کس بدور زنگست طرفی نسبت از عافیت
زانکه زود بر دیده آبی روی رخشان شما	بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
بو که بونی بشنویم از خاک بستان شما	با صبا همراه بفرست از رخت گلده
گرچه جام مانده پرمی بدوزان شما	عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم
زینهار ای دوستان جان بدوزان شما	دل خرابی میکند و دلدار را که کنید
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما	کی دهد دست این غرض یارب که همستان شوند
کاندین ره گشته بسیارند قربان شما	دوردار از خاک و خون و امن چو پربا بگذری
روزی ما باد لعل شکر افشان شما	میکند حافظ و عافی بشنویم سنی بگو
کای سحر حق ناشناسان گوی چکان شما	ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو

گرچه دوریم از بساط قرب همت دوریت بنده شاه شهابتیم و ثنا خوان شما

ای شهنشاه بلند اختر خند اراهمتی

تا بوسم همچو اختر خاک ایوان شما

۱۳

۱۳

الصبوح الصبوح یا اصحاب

مید صبح و کله بست سحاب

المدام المدام یا اجاب

میچکد ژاله بر رخ لاله

مان نبوشید دم بدم می ناب

می وز دارچمن نسیم بهشت

راح چون لعل آتشین دریاب

تخت زمره ز دست گل بچمن

افتح یا منفتح الابواب

در میخانه بسته اند و گره

هست بر جان و سینهای کباب

لب و دندان را حقوق نمک

که ببندند میسکه و بشتاب

این چنین موسمی عجب باشد

بر رخ ساتی پری پیکر

همچو حافظ نبوش باوۀ ناب

۱۴

۱۴

گفت در زبان دل ره گم کند مسکین غریب

گفتم ای سلطان خوبان حم کن بر این نیرب

(۱) در نسخه رخ، (۲) سرده، (۳) در نسخه رخ، (۴) افشخ

گفتمش گذر زمانی گفت معذورم بدار
خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب
نخست بر سنجاب شاهی نازینی را چه غم
گر ز خار و خار و ساز و دست و بالین غریب
ای که در بنجیر زلفت جای چندین شناست
خوش قناد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب
ینماید عکس می در رنگ روی مهوشت
همچو برگ ارغوان بر صفحه سحرین غریب
بس غریب افتاده است آن مور خط گردخت
گر چه نبود در نگارستان خط مشکین غریب
گفتم ای شام غریبان طره شبنم تو
در سحر گامان حذر کن چون بنالدین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرند

دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

۲۷

۱۵

ای شاهد قدسی که کشد بنقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آب
خواهم بشد از دیده درین فکر جگر سوز
کانهش که شد منزل آسایش و خواب
درویش منیر سی تو رسم که بشد
اندیشه آمرزش و پروای شنوات
راه دل عشاق ز دامن چشم جاری
پیدا است ازین شیوه که مست شنوات
تیری که زدی بروم از غمزه خطافت
تا باز چه اندیشه کند رای صواب
هر ناله و نه یاد که کردم نشیندی
پیدا است نگار که بلند است بخت

دور است سرب ازین بادیه همدار
تا غول بیابان نفرید بهر ابرت
تا در روپیری بچه آئین وی ایدل
باری بغلط صرف شد آیام شبست
ای قصر دفسه و ز که منر لکه انسی
یارب کنه دافت آیام خرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گیرد

صلحی کن و باز آ که خرابم ز غمت

۵۵

نخی که ابروی شوخ تو در گمان انداخت
بقصد جان من زار ناتوان انداخت
بنمود نقش دو عالم که رنگت الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
بیک کرشمه که ز گس بخود فروشی کرد
فریب چشم تو صد قننه در جهان انداخت
شراب خورد و خوی کرده میردی بچمن
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
ببرمگاه چمن و شمسست بکد چشم
چو از دمان تو ام غنچه در گمان انداخت
بنفشه طره منقول خود گرو میرد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
ز شرم آنکه بروی تو بنبتش کردم
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
من از وسع می و مطرب ندیدم پیش
هوای مغرب چکانم در این آن انداخت
کنون باب می لعل خسته میشویم
نصیبه ازل از خود نمی توان انداخت

۱۶

گر گشایش حافظ در این خرابی بود که بخشش از شش می میان انداخت

جهان بکلام من اکنون شود که دور زها

مرا به بندگی خواهد جهان انداخت

۵۹

۱۷

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت	آتش بود درین خانه که کاشانه بسوخت
تخم از واسطه دوری دلبسته بگذاخت	جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت
سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع	دوش بر من ز سر مهر جوهر دانه بسوخت
آشنائی نه غریبت که دلسوز غمت	چون من از خویش بر ختم دل گایه بسوخت
خرقه زهد مرا آب خرابات بسود	خانه عسل مرا آتش میخانه بسوخت
چون پیاله دلم از توبه که کردم بگذاخت	پیموده جگر من بی می و سخنانه بسوخت
ماجرایم کن و باز آ که مرا مردم چشم	خرقه از سر بدر آورد و بسکانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش می

که نختیم شب و شمع با افسانه بخت

۸۰

۱۸

ساقیا آمدن عید مبارک باوت	وان مواعید که کردی مراد از یاد
در نختیم که درین مدت ایام فرق	بر گرفتاری ز حریفان دل میداد

برسان بندگی دختر رزگو بدر آیی که دم و همت ما کرد ز بند آزادت
 شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست جای غم باد مران دل که نخواهد شدت
 سگرایزد که ز تاراج خزان خسته نیت بوستان سمن و سرو گل و شمشادت
 چشم بد و در کزان تفرقات باز آورد طالع نامور و دولت مادر اودت

حافظ از دست ماه دولت این کشتی کوچ

ورنه طوفان حوادث ببرد بنیاد

۱۵

منزل آن عاشقش عیار کجاست
 آتش طور کجا موعده دیدار کجاست
 در خرابات بگویند که بیشمار کجاست
 نکتها هست بسی محرم سهرار کجاست
 ما کجا نیم و ملاست گریه کار کجاست
 کاین دل غمزه سرگشته گرفتار کجاست
 دل ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
 عیش بی یار مهتا نشود یار کجاست

۱۶

ای نسیم سحر آرا گداز کجاست
 شب تار است ره وادی این پیش
 هر که آمد بجهان نقش خبری دارد
 انگشت اهل بشارت که اشارت دارد
 هر سر موی مریا تو هزاران کار است
 باز پرسید ز کیوشی سخن در شکفتن
 عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو
 ساقی و مطرب می جلد مهتا است ملی

حافظ از باد خزان در چمن و بر مرنج

فکر معقول نفس با گل بی خار گجاست

۶۱

۲۰

روزه کی شود و عید آمد و دلها بر خاست
می زخمی خانه بجوش آمد و می باید خواست

نوبه زده فروشان گران جان بگذشت
وقت زدی طرب کردن زندان پیدا است

چه طامت بود آنرا که چنین با ده خورد
این چه عیبت بدین بخردی این چه خطاست

با ده نوشی که در روی و ریائی نبود
بتر از زده فروشی که در روی و ریاست

مانه زندان ریاسیم و حریفان نفاق
انگه او عالم سرت بد خیال گواست

غرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم
و آنچه گویند روانیست بگوئیم رواست

چه شود گر من تو چند قدح با ده خوریم
با ده از خون زانست نه از خون شماست

این چه عیبت گزان عیب خلل خواهد بود

و در بود نیز چه شد مردم بی عیب گجاست

۸۶

۲۱

دل و دینم شد و دلبر بسلامت برخاست
گفت با منشین گز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش نشست
که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع اگر زان لب خندان بزبان لانی زد
پیش عشاق تو شبها بغرمت برخاست

(۱) در سخن : و گویند روانیست بگوئیم رواست ،

در چمن باد به ساری ز کنار گل و سرو
 بهو اداری آن عارض قیامت برخاست
 مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
 بتماشای تو آشوب قیامت برخاست
 پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت
 سرو سرکش که بناز از قد قیامت برخاست

حافظ این خرقه پسند از مکر جان ببری

کاش از خرقه سالوس و کرامت بر خاست

۲۲

۸۵

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
 سخن شناس نه جان من خطاینجاست
 سرم بدینی و عقیق من و نمی آید
 بتبارک الله ازین فتنها که در سرم است
 در اندرون من خسته دل ندانم کیت
 که من جموشم او در فغان و در غوغاست
 دلم ز پرده برون شد کجائی امی مطرب
 بنال بان که ازین پرده کار ما بنواست
 مرا بکار جهان هرگز التفات نبود
 رخ تو در نظر من چنین خوش آراست
 نتخته ام ز خیالی که میسرودل من
 خمار صد شبه دارم شرانجان کجاست
 چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم
 گرم بباده بشوید حق بدست شاست
 از آن بدیر معنایم غریز میدارند
 که آتشی که نمید و همیشه در دل ماست
 چه ساز بود که در پرده میزد آن مطرب
 که رفت عمر و هنوزم و مانع پرزهاست

ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند

فضای سینه حافظ هنوز پر ز صد است

۸۸

۲۳

نیم موی تو پیوند جان آگه است

خیال روی تو در هر طریق همراه است

جمال چهره تو حجت موجه است

بر غم مدعیانی که منع عشق کنند

هزار یوسف مصری فدا ده در چه است

ببین که سبب زرخندان تو چه میگوید

گناه نخت پریشان دست کوتاه است

اگر بزللف دراز تو دست ما نرسد

فلان ز گوشه نشینان خاک در که است

بجای در خلوت سرای خاص گو

همیشه در نظر خاطر مرقه است

بصورت از نظر ما اگر چه محجوب است

اگر بسالی حافظ دری زندگشای

که سالهاست که شتاق و حین من است

۲۰

۲۴

که به پیمان کشتی شهسود شدم روز بست

مطلب طاعت و پیمان صلاح از من است

چاکر کبیر زوم یکسره بر هر چه که هست

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق

که بروی که شدم عاشق و از بوی که است

می بده تا دهمت آگهی از ستم قضا

نا امید از در رحمت شوای با ده پرست

کمر کوه گشت از کمر مور اینجاست

بجز آن نرگس متان که چشمش مر ساد
زیر این طارم فیر و زه کسی خوشست
جان فدای دهنش باد که در باغ نطنس
چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه بست

حافظ از دولت عشق تو سلیمان شد

یعنی از وصل تو اش نیست بجز باد بست

۶۳

۲۵

X شفته شد گل حرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست
اساس توبه که در محکمی چون گشت نمود
ببین که جام زجاجی چه طرفه اش لب بست
بیار باده که در بارگاه استغفا
چه پاسبان چه سلطان چه هوشیار و چه مست
ازین رباط دو در چون ضرورتست حل
رواق طاق معیشت چه سر بلند و چه پست
مقام عیش میسر نمیشود بی رنج
بلی حکم بلا بسته اند عهد الت
بهت ذمیت مرغان ضمیر و خوش میباش
که نیستیت سرانجام هر کمال که هست
سلوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
بباد رفت و از و خواجیه هیچ طرف نیست
بال و پر مرد از ره که تیره پرتابی
هو اگر رفت زمانی ولی بخاک نشت

زبان کلمات تو حافظ چه شکر آن گوید

که گفته بخت میبرد دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لبست
 ز گش عریده جوی و لبش افسوس کنان
 سر نه آگوش من آورد با و از حنین
 عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند
 بروای زاهد و بر در دگشان خرد بگیر
 آنچه اورنخت به پیمانه مانوشیدیم

پیرین چاک و غرنخوان و صراحی در دست
 نیم شب دوش ببالین من آمدنشت
 گفت ای عاشق دیرینه من خوابت هست
 کافر عشق بود گر نشود باده پرست
 که نداند جز این تحفه بهار و زالت
 اگر از خم هشتت و گر باده مست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار

ای بسا توبه که چون توبه حافظ بگشت

در دیر مغسان آمد یارم قدحی در دست
 در فصل سمندا و شکل مه نوپیدا
 خبر چه گویم هست از خود خبرم چون نیست
 شمع دل و مسازم نشت چو او بر خاست
 گر خالینه خوشبو شد در کیسوی او بچید
 باز ای که باز آید عمر شده حافظ

مست از می و میخواران از زگرگش نشت
 وز قد بلند او بالای صنوبر پرست
 و ز بهر چه گویم نیست با وی نظر هم نیست
 و افغان ز نظر بازبان بجاست چو او نشت
 و در رسمه کمالش گشت در ابروی او نشت
 هر چند که نماید باز تیری که بشد از نشت

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست
 سرشک من که ز طوفان نوح دست برد
 بکن معامله وین دل شکسته بخر
 زبان مور با صفت دراز گشت و رواست
 دلاطم مبر از لطف بی نهایت دوست
 بصدق کوشش که خورشید زاید از نفست
 شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت هنوز

که مونس و صم بجم و عامی دولت تست
 ز لوح سینه نیارست نقش مهر توشت
 که با شکستگی ارز و بصد هزار درست
 که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز بخت
 چو لاف عشق زدی مهربا چاک و چست
 که از دروغ سیه زوی گشت صبح نخت
 نمیکنی تبر ختم نطق سلسله ست

مرنج حافظ و از دلبران حافظ مجوی

گناه باغ چه باشد چو این گنای زرت

ما را از خیال تو چه پروای شرابست
 گر خمر بهشتت بریزد که بیدوست
 افسوس که شد دلبر و در دیده گریان
 بیدار شوای دیده که ایمن نتوان بود
 معشوق عیان میگردد بر تو ولیکن

خم گو سه خود گیر که خنجان خرابست
 هر شرابت غدجم که دهن عین عذابست
 تحریر خیال خطا نقشش بر آبست
 زین سیل و مادام که درین منزل خوابست
 اغیار همی بیند از آن بسته نقابست

گل بر رخ ز گلین تو تا لطف عرق دید
در آتش شوق از غم دل نغرق گلابست
بهرست در و دشت بیاتان گذاریم
دست از سر آبی که جهان جمله سربست
در کنج و ما غم مطلب جای نصیحت
کاین گوشه پر از زمزمه چنگ و ربابست

حافظ چه شد از عاشق و زندهست و نظر باز

بس طور عجب لازم ایام شب است

۶۵

۳۰

زلفت هزار دل سبکی تاره مو بست
راه هزار چاره گراز چار سو بست
تا عاشقان بوی نسیم دهند جان
بکشود نافه و در آرزو بست
شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو
ابر و نمود و جلوه گری کرد و رو بست
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله رخت
این نقشها نگر که چه خوش در کدو بست
یار بچه غمزه کرد صبر احی که خون خم
بانعرهای قلقلش اندر گلو بست
مغرب چه پرده ساخت که در پرده سماج
بر اهل وجد و حال درهای مهو بست

حافظ همه آنکه عشق نوزید و وصل خواست

احرام طوف کعبه دل بی وضو بست

۱۹

۳۱

آن شب قدری که گویند اهل خلوت مشیت
یار این تاثیر دولت در کداین کو بست

تا بگیوی تو دوست ناست ز یان کم رسد
 کشته چاه ز نخدان توام کز هر طرف
 شهسوار من که مه آینه دار روی اوست
 هکس خوی بر عارضش بین کافاب گرم زد
 من نخوابم کرد ترک لعل یار و جام می
 اندر آن ساعت که بر پشت صبا بندن
 آنکه ناک بر دل من زیر چشمی میسند
 هر دلی از حلقه در ذکر یارب یاربست
 صد هزارش کردن جان زیر طوق غنچهست
 تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبت
 در هوای آن عرق ماهست هر روزش تبست
 زاهدان مغذ و در ایدم که اینم نهیست
 با سلیمان چون براغم من که مورم مرکبت
 قوت جان حافش در خنده یاربست

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد

ز باغ ککات من بنام ایزد چالی شکر

۶۶

خدا چه صورت ابروی دلگشای تو بست
 مراد سه و چمن را بنجاک راه نشاند
 ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود
 مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
 چو نافه بر دل میکن من گره مفکن
 (۱) چنین است درخ وق، ولی غالب نسخ، زگرش
 گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست
 زمانه تا قصب زگرش قبای تو بست
 نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست
 ولی چه سود که سر رشته در ضای تو بست
 که عهد با سز زلف گره گشای تو بست

۳۲

تو خود وصال دگر بودی ای نسیم وصال
 خطا مگر که دل امیتد در وفای تو بست
 ز دست جور تو گفتم ز شهره خواهم رفت
 بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

۳۳	خلوت گزیده را با شایچه حاجت	۴۶	چون کوی دوست هست بصر اچه حاجت
	جانا بجای حتی که ترا هست با خدا		کاخر و می بر پس که مار اچه حاجت
	ای پادشاه حسن خدا را بستیم		آخر سوال کن که گدار اچه حاجت
	ارباب جنتیم و زبان سوال نیست		در حضرت کریم تمنای اچه حاجت
	محتاج قصه نیست گرت قصه خون است		چون خست از آن تست بیخاچه حاجت
	جام جهان ناست ضمیر شیر دوست		اظهار احتیاج خود آنجاچه حاجت
	آن شد که بار منت ملاح بردمی		گوهر چو دست داد بدریاچه حاجت
	ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست		اجاب حاضرند با عداچه حاجت
	ای عاشق که اچو لب روح بخش یار		میدانست وظیفه تقاضاچه حاجت

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود

با مدعی نزاع و محاکاچه حاجت

رواق منظر چشم من آشیانه تست
 بلطف خال خط از عارفان بودی دل
 دلب بوصل گل ابی بلبل صبا خوش باد
 علاج ضعف دل مابلبل حوالت کن
 بتن مقصرم از دولت ملازمت
 من آن نیم که دهم نقد دل بهر خنی
 تو خود چه لعبتی ایشهوار شیرین کار
 چه جای من که بلغزد سپهر شعبد باز

کرم نما و فرو داک خانه خانه تست
 لطیفهای عجب نیر دایم و دانه تست
 که در چمن همه گلها نکت عاشقانه تست
 که این مفرح یا قوت در خزانه تست
 ولی خلاصه جان خاک آستانه تست
 در خزان بهر تو دشت زنه تست
 که تو سنی چون فلک رام تازانه تست
 ازین جیل که در انباز بهانه تست

سرود مجلس است اکنون فلک برقص آرد

که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

برو بکار خود ای و اعط این چه فریاد
 میان او که خدا آفریده است آریح
 بکام تا نرساند مرا لبش چون نای
 گدای کوی تو از بهشت خلد مستغنیست

مرا فدا دلی از ره ترا چه افتاد است
 دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشاد است
 نصیحت همه عالم بگوش من باد است
 اسیر عشق تو از هر دو عالم آزاد است

اگر چه شتی عشقم خراب کرد ولی
اساس شتی من زان خراب آباد است
ولا مثال زبیداد و جور یار که یار
ترا نصیب بهین کرد و این از آن داد است
بر و فسانه مخوان و فسون مدم حافظ

کرزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است

۳۶

۳۴

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاد است
دل سودا ز دود از غصه و دینم افتاد است
چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است
لیکن این هست که این نسخه تقیم افتاد است
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطه دوده که در حلقه بهیم افتاد است
زلف مسکین تو در گلشن فردوس عذاب
چیت طائوس که در باغ نعیم افتاد است
دل من در هوس وی تو ای مونس جان
خاک راهیت که در دست نسیم افتاد است
همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زانو که عظیم افتاد است
سایه قد تو بر قالبسم ای عیسی دم
عکس رو چیست که بر عظم رمیم افتاد است
انکه جز کعبه معاش نبدا زیاد لبست
بر در میسکه دیدم که معتم افتاد است

حافظ گمشده را با غمت ای یار غریز

اتحادیست که در عهد قدیم افتاد است

بیا که قصار مل سخت ست بیا دست
 غلام نمت آنم که زیر چرخ کبود
 چلو میت که بمنجانه دوش مست خرا
 که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
 ترا ز کنگره عرش میزنند صفیه
 نصیحتی کنمت یا دگیر و در عمل آر
 غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
 رضا داده بد و ز حبسین گره گشای
 مجورستی عهد از جهان ست نهاد
 نشان عهد و وفا نیست در تقسیم گل

۹۴
 بیا ربا ده که بنیاد عمر بر بادست
 زهر چه رنگ تعلق پذیرد از دست
 سر دوش عالم غیبم چه مژده داد دست
 نشین تو نه این کنج محنت آبادست
 ندانمت که در این دال که چه افتادست
 که این حدیث ز پیر طریقتیم یادست
 که این لطیفه عشقم ز هر وی یادست
 که بر من و تو درخت یار گشادست
 که این عجز عروس هزار دامادست
 بنال لبیل بیدل که جای فریادست

حسد چه سیری ای ست نظم بر حافظ

قبول خاطر و لطف سخن خدا دادست

بی مهر زحت روز مرا نور نماندست

وز عسر مرا جز شب و بجز نماندست

(۱) این غزل با استقبال غزلی از او همی است که مطلع آن اینست: مباش بند آن کر غم تو آزادست غمش مخور که غم خردان تر
 دستانست.

هتکام و دواع تو ز بس گریه که کردم
 میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت
 وصل تو اجل راز سرم دور همیداشت
 نزدیک شد اندم که رقیب تو بگوید
 صبرست مرا چاره هجران تو لیکن
 در هجر تو گر چشم مرا آب روانست
 دور از رخ تو چشم مرا نور نمادست
 هیات ازین گوشه که معمور نمادست
 از دولت هجر تو کنون دور نمادست
 دور از رخت این خسته رنجور نمادست
 چون صبر توان کرد که مقدور نمادست
 گو خون جگر ریز که معذور نمادست

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده

ما تم زده را داعیه سوز نمادست

۳۵

شمشاد خانه پرور ما از که کمرست
 کت خون ما حلال تر از شیر مادرست
 تشخیص کرده ایم و مداوا مقررست
 دولت در آن سرا و گشایش در آن درست
 که هر زبان که مینوم نامکرست
 امروز تا چه گوید و باز چه درست

۳۹

باغ مرا چه حاجت سر و صنوبرست
 ای نازنین سپر تو چه ندهب گرفته
 چون نقش غم زد و بر بینی شراب خواه
 از آستان پر میغان سر چر اکشتم
 یک قصبه اش نیست غم عشق وین عجب
 دی عده داد و صلح و در شراب داشت

شیر از آب کنی و این با خوش نسیم
 عیش کن که حال رخ هفت گسوت
 فرست از آب خضر که طلالت جای است
 تا آب ما که منبش الله اکبر است
 ما ابروی فقر و قناعت منبریم
 با پادشاه بگویی که روزی مقدر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتت کک تو

کش میوه دلپذیر تر از شهد و شکر است

۹۰

۴۰ X
 المته الله که در میکده بار است
 زان و که مرا بر در ابروی نیار است
 خنما همه در جوش و خروشند رستی
 و آن می که در آنجاست حقیقت مجاز است
 از وی همه مستی و غرور است و تکبر
 و ز ما همه بیچارگی و عجز و نیار است
 رازی که بر غیر گفتیم و نگوییم
 با دوست بگوئیم که او محرم راز است
 شرح شکن زلف خم اندر خم جان
 کوته نتوان کرد که این قصه دراز است
 بار دل مجنون و خم طسه لیلی
 رخساره محمود و کف پای ایاز است
 بر دوخته ام دیده چو باز از عالم
 تا دیده من برخ زیبای تو باز است
 در کعبه کوی تو هر آنکس که بیاید
 از قبله ابروی تو در عین نماز است
 ای مجلسیان سوز دل حافظ نسکین
 از شمع برپسید که در سوز و گداز است

اگرچه باده فرح بخش باد گل نیز است
صراحتی و حریفی گرت بجنگ افتد
در استین مرتفع پیاله پنهان کن
باب دیده بشویم خرقه‌ها از می
مجوی عیش خوش ازدور باژگون سپهر
پس بر بر شده پرویز نیست خون افشان

ببائت چنگ مخور می که مختب سیرست
بعقل نوش که ایام فتنه انگیزست
که همچو چشم صراحی زمانه خونریزست
که موسم درع و روزگار پر بهرست
که صاف این سرخم جمله دردی آسیرست
که ریزه اش سرکسری و تاج پر دیرست

عراق و فارس گزفتی بشعر خوش حافظ

بیا که نوبت بغداد و وقت تبریزست

حال دل با تو گفتم هوس است
طمع خام بین که قصه فاش
شب قدری چنین غریز شرف
و ده که درد آن چنین نازک
ای صبا بشم مدد فرمای
از برای شرف بنوک مره

خبر دل شفتنم هوس است
از رقیبان نه نقم هوس است
با تو تار و زخم هوس است
در شب تار سفتنم هوس است
که سحر که شکفتنم هوس است
خاک راه تو قنم هوس است

چو حافظ بر خسم دهمیان

شعر زندانه گفتنم هوس است

۴۳

صحن بستان و قش و صحبت یاران خوش

۴۵

وقت گل خوش با کز روی وقت میخواران خوش

از صبا هر دم شام جان ما خوش میشود

ارسی آرمی طیب انفس بود اواران خوش

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت سنا کرد

ناله کن بلبل که گلبنامت دل انکاران خوش

مرغ خوشخوانرا بشارت باد کاندرا راه خوش

دوست ابا ناله شبهای بیداران خوش

نیست در بازار عالم خوشدلی و رزانه است

شیوه زندگی و خوشباشی هیاران خوش

از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش

کاندین ویر کهن کار سبکباران خوش

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست

تا نپسنداری که احوال جهانداران خوش

۴۴

کنون که بر کف گل جام با ده صفا

۴۳

بصد هزار زبان ملبش در اوصاف

بخواه و قرا شعرا و راه صحرای

چه وقت مدرسه بحث کشف کثافت

فقیه مدرسه می مست بود قوی داد

که می حرام ولی به زمال اوقات

بعضی نفع کشف و کثافت

بدو صاف ترا حکم نیست خوش درکش
 که هر چه ساقی ما کرد و عین الطافت
 بجز خلق و چو غنای قیاس کا بگیر
 که صیت گوشه نشینان ز قاف تا نیست
 حدیث مدعیان و خیال بکاران
 همان حکایت زرد و زوبور یا بافت

نموش حافظ و این نکتته می پندرخ

نگاردار که قلاب شهر صرافست

۵۲

۴۵

درین زمانه ز فقی که خالی از خلست
 صراحی می ناب و سفینه غزلست
 جریده رو که گذرگاه عافیت گشت
 پیاله گیس که عمر عمر نیر بی بدست
 نه من ز بی علمی در حجاب ملولم و بس
 ملالت علما هم ز علم بی عملست
 بچشم عقل درین رگزار پر آشوب
 جهان و کار جهان بی ثبات بی محلت
 بگیر طره مه چهره و قصه مخوان
 که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحلست
 و لم امید فراوان بوصل و می تو داشت
 ولی اجل بره عمر رهنر املت

بیچ دور نخواهند یافت هشیارش

چنین که حافظ ماست باوۀ ازلست

۴۴

۴۶

گل در برو می در کف و معشوق بکاست
 سلطان جهانم بحنین روز غلاست

گوشه میارید در این جمع که امشب
 در دهن بیاورده حلاست و لیکن
 گوشه همه بر قول فی و نغمه چنگست
 در مجلس ما عطر میایند که ما را
 از چاشنی قندگو بیج و ز شکر
 تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست
 از رنگ چه گوئی که مرا نام رنگست
 میخواره و سرشته و زیدیم و نظر باز
 با مقبسم عیب گوئید که او نیست
 در مجلس ما ماه رخ دوست تماست
 بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست
 چشمم همه بر لعل لب و گردش جاست
 هر لحظه ز کیسوی تو خوشبوی مشامت
 ز آنرو که مرا از لب شیرین تو کامست
 به سواره مرا کوی خرابات تماست
 و ز نام چه پرسی که مرا ننگ زمانست
 و آنکس که چو نامیت درین شهر کدامت
 پیوسته چو مادر طلب عیش مدامت

حافظ نشین بی می و معشوق زمانه

کایا م گل و یاسمن و عید صیامت

۳۳

در می دگر زدن اندیشه تبه دانت
 که سر سوزی عالم درین کلمه دانت
 ز فیض جام می اسرار خانقاه دانت

۴۲

بگوی میسکده هر سالگی که ره دانت
 زمانه افسر زندی نداد جنبه کلبی
 بر آستانه میخانه هر که یافت ز بی

هر آنکه راز دود عالم ز خط ساغر خواند
 ورامی طاعت دیوانگان بطلب
 و لم زنگرس ساقی امان نجو است بجان
 ز جو رکوب طالع سحر گمان چشم
 حدیث حافظ و ساغر که میزد پنهان
 چه جای محاسب و شعله پادشاه دانست
 رموز جام جم از نقش خاک رفته است
 که شیخ مذہب ما عاقلی گنه دانست
 چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست
 پنهان گریست که ما بید دیده دانست
 چه جای محاسب و شعله پادشاه دانست

بمذمتب شاهی که نه رواق سپهر

نمونه زخم طاق بار که دانست

۴۸
 صوفی از پرتومی راز نهانی دانست
 قدح بمو غه گل مرغ سحر داند و بس
 عرضه کرد دم دو جهان بر دل کار افتاده
 آن شد اکنون که ز ابنا می عوام اندیشم
 و بر آسایش ما مصلحت وقت ندید
 سنک و گل آکند ازین نظر لعل و عقیق
 آیکه از دفتر عقل آیت عشق آموزی
 ۴۱
 گوهر هر کس ازین عسل توانی دانست
 که نه به کو ورتی خواند معانی دانست
 بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
 محاسب نیز درین عیش نخانی دانست
 ورنه از جانب مادل گمرانی دانست
 هر که متد نفس با دیانی دانست
 ترسم این نکته تحقیق ندانی دانست

می بسا و در که ناز و بگل باغ جهان هر که غارت گری باد خزان دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع گنجینه

ز اثر تربیت اصصفت ثانی دانست

۳۹

مایه محبتی خدمت درویش است

فتح آن در نظر رحمت درویش است

منظری از چمن نزهت درویش است

کیماییت که در صحبت درویش است

کبریاییت که در حشمت درویش است

بی تکلف بشنو دولت درویش است

بیش بندگی حضرت درویش است

منظرش آینه طلعت درویش است

از ازل تا بابد فرصت درویش است

سرور در کف همت درویش است

خوانده باشی که هم از غیرت درویش است

۴۹

روضه خلد برین خلوت درویش است

گنج غزلت که طلسمات عجایب دارد

قصر فردوس که رضوانش بدر بانی فت

آنچه زر میشود از پر تو آن قلب سیاه

انگه پیش بنهد تاج کبر خورشید

دولتی را که نباشد غم از آسب زوال

خسروان قبله حاجات جهانند ولی

رومی مقصود که شایان بدعای طلبند

از کران تا بکران لشکر ظلمت ولی

ای تو انگر مفروش این همه نخوت که ترا

گنج قارون که فرو میشود از قهر هنوز

حافظ از آب حیات از لی میخوای منبعش خاک در خلوت درویشست

من غلام نظر آصف عهدم کورا
صورت خواجگی و سیرت درویشست

۸۷

بدام زلف تو دل مبتلای خوشیت بکش بفسره که اینش سرای خوشیت
گرت ز دست بر آید مراد خاطر بدست باش که خیری بجای خوشیت
بجانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع شبان تیره مرادم فزای خوشیت
چو رای عشق زوی با تو گفتم ای لبس مکن که آن گل خندان برای خوشیت
بشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج که نافهاش ز بند قبا ی خوشیت
مرو بخانه ارباب بی مروت و هر که گنج عافیت در سرای خوشیت

بسوخت حافظ و در شرط عشق بازی او

هنوز بر سر عهد و وفا ی خوشیت

۵۸

لعل سیراب بخون تشنه لب یارست وز پی دیدن او دادن جان کارست
شرم از آن چشم سیه با دشمن مرگان دراز هر که دل بردن او دید و در انکارست

۵۱

ساروان زخت بدروازه مبرکان سرگو
شاه راهبیت که منزه لکه و لدار نیست
بنده طالع خویشم که درین قحط وفا
عشق آن لولی سرمست خردار نیست
طبقة عطر گل و زلف عبیر افشانش
فیض یک شمه زبوی خوش عطار نیست
باغبان سچو نسیم ز درخوش مران
کاب گلزار تو از اشک چو گلزار نیست
شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
نرگس او که طبیب دل بیمار نیست
آنکه در طرز غزل نکته بجا فضا آموخت

یار شیرین سخن ناو ده گفتار نیست

۷۶

روزگار است که سودای تبار دین نیست
غم این کار نشاط دل غمکین نیست
۵۲
دیدن روی ترا دیده جان بین باید
وین کجا مرتبه چشم جهان بین نیست
از ره روی تو و اشک چو پروین نیست
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد
دولت فقر خدا یا بن ارزانی دار
داعط شعله شناس این عظمت گو مفروش
یار باین کعبه مقصود تماشا که کیست
خلق را و در زبان مدحت و تحسین نیست
کین کرامت سبب شمت و تمکین نیست
زانکه منزه لکه سلطان دل مسکین نیست
که مغیلان طر قش گل و نسیرین نیست

حافظ از حشمت پرویز در قصه خوان

۵۲ که لبش جرعه شش خسر و شیرین نیست

دعای پریغان در صبحگاه نیست

نوای من بسحر آه عذرخواه نیست

گدای خاک در دوست پادشاه نیست

بخراین خیال ندارم خدا گواه نیست

ریمیدن از در دولت نه رسم و راه نیست

فراز مند خورشید تکبیه گاه نیست

۵۲ منم که گوشه میخانه خانقا نیست

گرم ترانه چنک صبح نیست چاک

ز پادشاه و گدایا غم بجد الله

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شما

مگر به تیغ اجل خمیه برکنم و رنی

از آن زمان که برین آستان نهادم روی

گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ

تو در طریق ادب باش گو گناه نیست

۸۴

بین که در طلبت حال مردمان چیست

ز جام غم می لعلی که میخورم چیست

اگر طبع کد طالعسم همایونست

شیخ طرّه لیلی مقام مجنونست

۵۴ زگریه مردم چشم نشسته در خونست

بیاد لعل تو و چشم مست میگونست

ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو

حکایت لب شیرین کلام فرمادست

دلم بگو که قدت همچو سرو و دجوت
سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست
ز دور باد و بجان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطر م از جور دور گردونست
از آندمی که چشم برفت رو و غیز
کنار دامن من، سچو رو و دجوت
چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار ببردونست

ز بخودی طلب یار میکند حافظ

چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

۵۴

ز کارستان او یک شتیه نیست
حدیث غمزه ات سحر بینست
که دایم با کان اندر کمینست
که در عاشق کشی سحر آفرینست
که چرخ هشتش هفتم زمینست
حسابش با کرام الکائینست

۵۵

خیم زلف تو دایم کفر و دینست
جالت معجز نیست لیکن
ز چشم شوخ تو جان کی توان برد
بر آن چشم سیه صد آفرین باد
عجب علمست هیأت عشق
تو پنداری که بدگورفت جان برد

مشو حافظ ز یکد زلفش مین

که دل برد و کنون در بند نیست

۱۶

دیده آینه دار طلعت اوست
 گردنم زیر بار منت اوست
 فکر هر کس بقدر همت اوست
 همه عالم گواه عصمت اوست
 پرده دار حریم حرمت اوست
 زانکه این گوشه جخلوت اوست
 ز اثر زنگت بوی صحبت اوست
 هر کسی پنج روز نوبت اوست
 هر چه دارم زمین همت اوست
 غرض اندر میان سلامت اوست

۵۶
 دل سرا پرده محبت اوست
 من که سه دنیا و رم بدو کون
 تو و طوبی و ما و قامت یار
 گر من آلوده دانم چه عجب
 من که باشم در آن حرم که صبا
 بی خیالش مباد منظر چشم
 هر گل نو که شد چمن آرای
 دور مجنون گذشت و نوبت است
 ملک عاشقی و گنج طرب
 من و دل گرفتار شدیم چه باک

نقر ظاہر مبین که حافظ را

سینه گنجینه محبت اوست

۱۸

چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
 او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

۵۷

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
 گر چه شیرین دهنان پادشاهان دولی

رومی خوبست و کمال هنر و دامن پاک
لاجرم هست پاکان دو عالم با او است
خال مشکین که بدان عارض کند مگوست
سرا آن دانه که شد ز بهر آن دم با او است
دلبرم غزم سفر کرد خدا را یاران
چشم بادل مجسود که مرهم با او است
با که این نکته توان گفت که آن نگین دل
کشت مارا و دم عیسی مرهم با او است

حافظ از معتقدانست گرامی دارش

ز آنکه نجشایش بس روح بکرم با او

۱۷

۵۸

سر ارادت ما و اشراف حضرت دوست
که هر چه بر سر ما میرود ارادت او است
نظیر دوست ندیدم اگر چه از مهر و مهر
نهادم آینه را در مقابل رخ دوست
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
که چون شبنم و رقیهای غنچه تو بر توست
نه من سبکوش این دیر زنده سوزم و بس
بسا سزا که در این کارخانه شکست و بس
مگر تو شانه ز روی زلف غبار افشان را
که باد خالیه ساگشت خاک غبار بوست
نثار روی تو هر برگ گل که در چمنست
فدای قد تو هر سرو بن که بر لب جوت
زبان ناطقه در وصف شوق مالانست
چه جامی کلک بریده زبان بهیده گوشت
رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفسای خال نکو است

نه این زمان دل حافظ در آتش هست

که داغ دار از لاله خود روست

۲۳

۵۹

دارم امید عاطفتی از جناب دوست	کردم خیالتی و امیدم بخوا دوست
و انم که بگذر دز سر جرم من که او	گرچه پری دشت و لیکن فرشته سخت
چندان گریستم که هر کس که برگشت	در اشک پا چو دید روان گفت کای چو هست
بچست آن دمان و بنیم از روشن	مویست آن میان و ندانم که آن چو هست
دارم عجب ز نقش خیالش که چون رفت	از دیده ام که دم بدش کاشت و دوست
بی گفت و گوی زلف تو دل اهی کشد	بازلف دلکش تو کرا روی گفت و دوست
عمریت باز زلف تو بونی شنیده ام	زان بوی در شام دل من هنوز بوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی

بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

۲۲

۶۰

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست	آورد و هرز جان ز خط مشربار دوست
خوش میدهند نشان جلال و جمال یار	خوش میکند حکایت عز و وفار دوست
دل دادش بمژده و خجلت همی برم	زین نقد قلب خوش که کردم شمار دوست

شکر خدا که از بد و بخت کار ساز
بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست
سیر سپرد و در قسر را چه اختیار
در گردشند بر حسب اختیار دوست
گر باد فتنه هر دو جهان را بستم زد
ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست
کحل الجواهری بمن آرای نسیم صبح
زان خاک نیکیست که شد رگزار دوست
ماییم و آستانه عشق و سر نیاز
تا خواب خوش کرا بر داند کنار دوست

و دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چاک

منت خدا ایر که نیم شمر مسار دوست

۶۱
صبا اگر گزری افدت بکشور دوست
بیار نفخه از کیسوی مغنیه دوست
بجان او که بشکرانه جان برافشام
اگر بوی من آری پیامی از بر دوست
و گر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار
برای دیده بیاور بخاری از در دوست
من گدا و تنهای وصل او هیات
مگر بخواب بسینم خیال منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزانست
ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
اگر چه دوست بجزیری نمیمد مارا
بعالمی نفر و شیم مونی از سر دوست
چه باشد ارشود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام چاکر دوست

۲۵

تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست
برایمید و آنه افتاده ام در دام دوست
هر که چون من از یک صبحه خور و از جام دوست
در دهر باشد نمودن پیش ازین ابرام دوست
خاک را بی کان مشرف گرد و از اقدام دوست
ترک کام خود گرفتیم تا بر آید کام دوست

حافظ اندر در و او میوزونی در مان بسیار

ز آنکه در مانی ندارد و در دبی آرام دوست

۷۷

در غنچه حسن و صفت غنای هست
چون من در آن یار هزاران غریب هست
هر جا که هست پر تو روی حبیب هست
ناقص دیر راهب تا صلیب هست
ای خواجه در دنیست و گریه طیب هست

۶۲۱

مرجای پیک شتاقان بده پیغام دوست
واله و شیدا است و ایم همچو بلبل و قفس
زلف او دامست و خالش دانه آن دام من
سز زمستی بر نگیر و تا صبح روز حشر
بس بگویم شمه از شرح شوق خود از آنک
گرد و دهم کشم در دیده همچون تو تیا
میل من سوی وصال و قصد و سوی فرق

۶۳

روی تو کس ندید و بهرارت رقیب هست
گر آدم بگوی تو چند آن غریب هست
در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند
عاشق که شد که یار بجالش نظر نکرد

فریاد حافظ این همه آخر به سر ز نیست

هم قصه غریب و حدیثی عجیب است

۲۸

اگر چه عرض سپیش یارب بی ادبیت
پری نهفت رخ و دیو در کشته حسن
درین چمن گل بخاکس نخید آری
بسبب پیرس که چرخ از چه غفله پرور شد
زبان خموش و لیکن دهان پر از عزیت
بسوخت دیده رحیرت که این چه بوالعجبیت
چراغ مصطفوی با شمع بولهبیت
که کام بخشی اورا بهسان بی سببیت
مرا که مصطفی ایوان و پای خم طنبیت
که در نقاب ز جاجی و پرده عنایت
کنون که مست خرابم صلاح بی ادبیت

بیارمی که چو حافظ هسندارم انتظار

بگریه سحر می و نیاز نیم شبیت

۴۷

خوشت از عیش و صحبت باغ و بهار صیت
هر وقت خوش که دست و منت هم شمار
ساقی کجاست گو سبب اشتیاق صیت
کس را و قوف نیست که انجام کار صیت

۴۵

در نوحه : ز عیش صحبت باغ و بهار و عطفه اول

پیوند عمر بسته بهویت هوش دار
 معنی آب زندگی و روضه ارم
 نغمو از خویش باش غم روزگار چیست
 جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
 مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند
 راز درون پرده چه داند فلک خموش
 سهو و خطای بنده گرش اعتبار نیست
 معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست

تا در میان خواسته کرد گار چیست

۳۲

۶۰

بنال بلبل اگر بانست سر یار نیست
 در آن زمین که نسیمی وز وز طره دوست
 که ماد و عاشق زاریم و کار مازار نیست
 چه جای دم زدن نافهای تا تار نیست
 بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق
 خیال زلف تو بختن نه کار هر خایست
 که زیر سلسله زرقن طریق عیار نیست
 که نام آن ز لب لعل و خط زنگار نیست
 جمال شخص چشمست و زلف عارض خال
 قلندر آن حقیقت به نیم جو بخشند
 بقای اطلس آنکس که از مهر عاریست

بر آستان تو شکل توان رسید آری عروج بر ملک سروری بدشوار است
 سحر کرشمه چشمت بخواب میدیدم زهی مراتب خوابی که بزبیداریست
 دلش بنا له میسازار و ختم کن حافظ

که رستگاری جاوید در کم آزار است

۶۷ یارب این شمع و لفظ روزگارش کجاست ۷۸ جان ما سوخت بر سپید که جانانه کجاست
 حالیا خانه برانداز دل و دین نیست تا در آغوش که می خبند و همخانه کجاست
 باد لعل لبش کز لب من دور باد راح روح که و پیمان ده پایانه کجاست
 دولت صحبت آن شمع سعادت پر تو باز پرسید خدا را که پروانه کجاست
 میدهد هر کسش افونی و معلوم نشد که دل نازک او مایل افسانه کجاست
 یارب آن شاه و شش ماه رخ زهره جبین در یکتای که و گوهر یکدانه کجاست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو

زیر لب خنده ز زبان گفت که دیوانه کجاست

۶۸ ما هم این نهفته برون رفت و چشم سالت ۹۱ حال هجران تو چه دانی که چه شکل سالت
 مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او عکس خود دیدگان برد که شکنج سالت

میچکد شیر بنور از لب همچون شکرش گرچه در شیوه گری هر مژده اش تلمیست
ای که انگشت نمائی بکرم در همه شهر ده که در کار غریبان عجب است اهلست
بعد از نیم نبود شایسته در جو هر فرد که دهان تو درین کتبه خوش است دلست
مرده دادند که بر مالذری خواهی کرد نیت خیر گردان که مبارک فایست

کوه اندوه فراق بچه حالت بکشد
حافظ خسته که از ناله منش چون نایست

۵۱ ۶۹
کس نیست که افتاده آن لطف دوتا در رگد رگیت که دایمی ز بلایت
چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان همراه تو بودن گنه از جانب ماست
روی تو مگر آینه لطف الهیست حقا که چنین است درین روی نیست
نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم مسکین خیرش از سر و در دیده حیات
از بهر خدا زلف پیرای که ما را شب نیست که صد عربه بابا و صبا
باز آیی که بی روی تو ای شمع و فروز در بزم حریفان اثر نور و صفایت
تیمار غریبان اثر ذکر جمیل است جانا مگر این قاعده در شهر نیست
دی میشد و گفتم صنما عهد بجای آر گفتا غلطی خواجہ درین عهد و فایست

گیر یمنان مرشد من شد چه تفاوت
در صومعه زاهد و در خلوت صوفی
در هیچ سری نیست که سری ز خداست
عاشق چه کند که نکشد بار ملاست
بایسج و لا و سیریه قضایت
جز گوشه ابروی تو محراب دعاست

ای خجک فرو برده بخون دل حافظ

فکرت مگر از غیرت قرآن و خداست

۲۵

۲۰

مردم دیده ما جز برخت ناظریت
دل سرشته ما غیر ترا اذاکریت
اسلم احرام طواف حرمت می بند
گر چه از خون دل ریش می طاهریت
بسته دام و قفس باد چو مرغ و ششی
طایر سدره اگر در طلبت طایریت
عاشق مغلس اگر قلب دلش کرد شا
ملکش عیب که بر تقدروان قاندریت
حاجت دست بدان سرو بلندش برسد
از روان بخشی عیسی نرغم دم هرگز
هر که را در طلبت همت اوقاصریت
من که در آتش سودای تو آهی نرغم
زانکه در روح فراخی چو لب تابهریت
روز اول که سزالف تو دیدم گفتم
کی تو ان گفت که بروغ و لم صابریت
سرمونذ تو تنها نه دل حافظ راست
که پریشانی این سلسله را آخریت
کیست آنکس سرمونذ تو در خاطریت

این مصرع از سعدی و مطلع غزلی از طباطبائی است و مصرع دوم آن اینست: یا نظر در تو نگذارد مگرش ناظریت

۷۱

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست
 در طریقت هر چه پیش ساکت آید خیر است
 تاجه بازی رخ نماید بیدتی خواهیم راند
 چیست این سقف بلند سادّه بسیار نقش
 این چه استغناست یارب این چه قدرت است
 صاحب دیوان ما کوئی نمیداند حساب
 هر که خواهد گویا و هر چه خواهد گوید
 بر در میخانه رفیق کار یک رنگان بود
 هر چه هست از قامت ما ساربی اندام ما
 بنده پیر خراباتم که لطفش دامت

حافظ ابر بر صدر نشیند ز عالی مرتبت

عاشق در دی کشش اندر بند مال و ثبات

۷۲

راست است عشق که هیچش کنار نیست
 هر که که دل عشق دهی خوش می بود

۲۱

در حق ما هر چه گوید جای هیچ اگر نیست
 در صراط مستقیم ایدل کسی گمراه نیست
 عرصه شطرنج زندان اجمال شاه نیست
 زین معمای هیچ دانا در جهان آگاه نیست
 کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست
 کاندین طغرانشان حبه تهنیت
 کبر و ناز و حاجب در بان بدین درگاه نیست
 خود فروشان را بکوی می فروشان نیست
 ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
 ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست گاه نیست

۸۱

انجا خزانکه جان سپارند چاره نیست
 در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

مار از منجعتل ترسان دمی بیار
از چشم خود پرس که مار که میکشد
اورا چشم پاک توان دید چون لال
فرصت شمر طریقه رندی که این نشان
کان شمنه در ولایت مایهچ کاره نیست
جانا گناه طالع و جرم شماره نیست
هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ رو

حیران آن دلم که کم از شکست خایه نیست

۷۳ روشن از پر تور ویت نظری نیست
ناظر روی تو صاحب نظرانند آری
اشک غماز من از سرخ برآمد چه عجب
تا بدامن نشیند زشمیش گروی
تا دم از شام سر زلف تو هر جانرند
من ازین طالع شوریده برنجم ورنی
از حای لب شیرین تو ای چشمه نوش
مصلحت نیست که از پرده برون افتد از
۷۹ منت خاک درت بر بصری نیست
سترگیوی تو در هیچ سدی نیست
نخل از کرده خود پرده دری نیست
سیل خیز از نظمم رگدزی نیست
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست
بهره مند از سرکویت دگری نیست
غرق آب و عرق اکنون شکری نیست
ورنه در محبس ندان خبری نیست

شیر در بادیه عشق تو رو باه شود
آه ازین راه که در وی خطری نیست
آب چشمم که برو منت خاک درست
زیر صدمت و خاک در می نیست
از وجودم قدری نام و نشان هست
ورنه از ضعف در انجا اثری نیست

غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنودست

در سراپای وجودت نهی نیست

۲۴
حاصل کار که کون و مکان این همه نیست
باد پیش آر که اسباب جهان این همه نیست
از دل و جان شرف صحبت جانان غرضت
غرض نیست و گرنه دل و جان این همه نیست
منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چو خوش بگری ای سرور و بان این همه نیست
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار
ورنه با سعی و عمل باغ جهان این همه نیست
پنج روزی که درین مرحله مهلت داری
خوش بیا ساری زمانی که زمان این همه نیست
بر لب بحر فاست ظمیرم ای ساقی
فرستی دان که ز لب تا بدان این همه نیست
زاهد این مشو از بازی غیرت زنهار
که ره از صومعه تا دیر معان این همه نیست
در دمنده تی من سوخته زار و زرار
ظاہراً حاجت تقریر و بیان این همه نیست
نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش زندان رقم سود و زیان این همه نیست

خواب آن نرگس قمان توبی چنیزی نیست ^{۷۵}
 از بخت شیر روان بود که من میگفتم
 تاب آن زلف پریشان توبی چنیزی نیست ^{۷۶}
 این شکر گرد نمکدان توبی چنیزی نیست
 در کمان ناوک ثرگان توبی چنیزی نیست
 ایدل این ناله و افغان توبی چنیزی نیست
 ای گل این چاک گریبان توبی چنیزی نیست

در عشق ارچه دل از خلق نهان میدار

حافظ این دیده گریان توبی چنیزی نیست

جز آستان توام در جهان پناهی نیست ^{۷۷}
 عدو چو تیغ کشد من سپر بنیذازم
 سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست ^{۷۸}
 که تیغ با بجز از ناله و آه نیست
 چراز کوی خرابات روی بر تابم
 ز مانده گریزند آتش بخرمن حسر
 غلام نرگس جماش آن سهی سرورم
 مباحش در پی آزار و هر چه خواهی کن
 غمان کشیده روای پادشاه کشور حسن
 که نیست بر سر راهی که داد خواهی نیست

چنین که از همسودام راه می بینم به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست

خزینۀ دل حافظ بزلّف و خال مدّ

که کارهای چنین حدّ هر سیاهی نیست

۷۷

ببلی برگ گلی خوش بخت در منقار دشت

۳۶

واندران برگ و نو خوش ناهای زار دشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد پست

گفت مارا جلوه معشوق در این کار دشت

یار اگر نشست با ما نیست جای اعتراض

پادشاهی کامران بود از کلدانی عار دشت

در نیگیر دنیا زونا ز ما با حسن دوست

خرم آن کز ناز نینان بخت بخور دشت

خیر تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنم

کاین همه نقش عجب در گردش کار دشت

گر مرید راه عشقی فکرم بدنامی مکن

شیخ صنّاع خرقه رهن خانه خمار دشت

وقت آن شیرین قلند خوش که در اطلال سیر

ذکر تسبیح ملک در حلقه زمار دشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری شست

شیوه جنات تجری تحتها الا نهاردشت

۷۸

دیدم که یار جز سر جور و ستم نداشت

۷۱

بشکست عهد و زغم یا هیچ غم نداشت

یار بگمیش ارچه دل چون کبوترم

افکند و گشت و غرت صید صرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد و گرنه یار
 باین همه هر آنکه نه خواری کشید ازو
 ساقی بسیار باد و با محتسب بگو
 هر راه رود که ره بحریم درش نبرد
 حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت
 هر جا که رفت هیچکس محترم نداشت
 انکار ما کن که چنین جام جم نداشت
 مسکین برید وادی وره در حرم نداشت

حافظ بسره تو گوی فصاحت که مدعی

هیچش هنر نبود و خبر نیست هم نداشت

۴۸

من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت
 که خیمه سایه ابرست و بزرگ لب کشت
 نه عاقبت که نسیه خرید و نقد بهشت
 بر آن سرست که از خاک مابسا زخشت
 چو شمع صومعه افروزی از چراغ کفشت
 که آگست که تقدیر بر سرش چه نوشت

۲۹

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت
 گدازد از نذول سلطنت امروز
 چمن حکایت اردی بهشت میگوید
 بی عمارت دل کن که این جهان خراب
 و فاجوی ز دشمن که پرتوی نهد
 مکن بنامه سیاهی ملامت من مست

قدم درین مدار از جنس از حافظ

که گرچه غرق گناهست میرود بهشت

۸۰
عیب زندان مکن ای زاهد پاکیزه شرت
من اگر نیکم و گرد تو برو خود را باش
همه کس طالب یارند چه هیار و چه ست
سر تسلیم من و خشت در میسکد ما
نا امیدم مکن از ساقیه لطف ازل
نه من از پرده تقوی بدر افتادم و بس

۴۹
که گفاه و گران بر تو نخواهند نوشت
هر کسی آن درود عاقبت کار که گشت
همه جا خانه عشقت چه مسجد چه کشت
مدعی گزیند فهم سخن گو سرو خشت
تو پس پرده چو دانی که که خوبست و کز شت
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

حافظار و زاجل گر کلف آری جامی
یکسر از کوی خرابات بر نداشت بهشت

۸۱
صبحدم مرغ چمن با گل تو خاسته گفت
گل بخندید که از راست برنجیم ولی
گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل
تا ابد بوی محبت بشامش نرسد
در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا
گفتم ای مسند جم جام جهان منیت کو

۴۲
تا ز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
یخ عاشق سخن سخت معشوق شکفت
ای بسا در که بنوک ثمره ات باید شکفت
هر که خاک در میخ از بر خساره نرفت
زلف سنبلی نسیم سحری می آشفست
گفت افسوس که آن دولت بیدار بخت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان ساقی می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت

چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

۲۶

۸۲

آن ترک پری چهره که دوش از بر مافت ای آنچه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین کس واقف مانیست که از دید چارفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش آن دود که از سوز جلگر بر سر مافت

دور از رخ تو دم بدم از گوشه چشمم سیلاب سر شک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم بهجران در دردم بر دیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست در سعی چه کوشیم چو از مرده صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرادید بهیسات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بر سید جان حافظ قدمی نه

زان پیشین که گویند که از دوا رفت

۸۳

۸۳

گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت و ز رهندوی شما بر ما بخائی رفت

برق عشق از خرنش پشمینه پوشی سوخت
 در طریقت رنجش خاطر نباشدی بیار
 جور شاه کامران گریه گدائی رفت رفت
 هر که دورت را که منی چون صفائی رفت رفت
 گر ملالی بود بود و گر خطائی رفت رفت
 در میان جان و جانان بجزائی رفت رفت
 از سخن چینان ملا تنها پدید آمد ولی
 گر میان بهنشینان مانسانی رفت رفت

عیب حافظ گویند اعظم که رفت از خانقا

پای آزادی چه بندی گریه بجائی رفت رفت

۸۴ ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
 وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
 ۸۹ در ده قدح که موسم ناموس فنام رفت
 عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
 مستم کن آنچنان که ندانم ز بخودی
 بروی آنکه جرعه جامت ببارسد
 دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید
 زاهد غرور داشت سلامت بنور راه
 نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
 رنده از ره نیاز بدار السلام رفت
 قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

در تاب تو به چند توان سوخت همچو عود می ده که عمر در سودای خام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که رده نیافت

گم گشته که با دونه نایش بکام رفت

۹۵

۸۵

شرابی از لب لعش نخشیدیم و بر رفت روی مه پیکر او سیر ندیدیم و بر رفت

گوئی از صحبت مانیک تنگ آمده بود بار بر بست و برگردش نرسیدیم و بر رفت

بس که مافاتحه و حرز میانی خواندیم و ز پیش سوره اخلاص دیدیم و بر رفت

عشو دادند که بر ما گذری خواهی کرد دیدی آخر که چنین عشو خریدیم و بر رفت

شد چنان در چمن حسن و لطافت لیکن در گلستان وصالش نخمیدیم و بر رفت

همچو حافظ همه شب ناله وزاری کردیم

کای درینجا بود اعش نرسیدیم و بر رفت

۶۸

۸۶

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

آن شمع سر گرفته دگر چهره بر فروخت دین سپه سا نخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی زره بر رفت وان لطف کرد دوست که دشمن گرفت

زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب گوئی که پسته تو سخن در شکر گرفت

بارغمی که خاطر ناخته کرده بود
عیسی دمی خدا نبرستاد و برگرفت
هر سرو قد که برمه و خور حسن می فروخت
چون تو در آیدی پی کاری دیگر گرفت
زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست
کوئی نظیر بین که سخن مختصر گرفت
حافظ تو این سخن ز که آموختی که بخت

تعویذ کرد شعر تو را و بزر گرفت

۷۳

۸۷

حسن با اتفاق ملاحی جهان گرفت
ارسی با اتفاق جهان می توان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
سگر خدا که سر دشت زبان گرفت
زین آتش نهفت که در سینه نهفت
خورشید شعله ایست که در آن گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ بوی دوست
از غیرت صبا نفسش در دمان گرفت
استوده بر کنسار چو پرگار می شدم
دوران چون نقطه عاقبت در میان گرفت
آن روز شوق ساغر می خرم نم بخت
خواهم شدن بکوی منان استین فشان
کاش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
می خور که هر که آخر کار جهان بد
زین فتنه ها که دامن آخر زمان گرفت
بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند
از غم سبک برآمد و طبل گران گرفت
کانکس که نخته شد می چنان اغوان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچسبد

حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

۶۹

فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

کنایتیست که از روزگار بهران گفت

که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت

ترک صحبت یاران چو آسان گفت

که دل بدر تو خو کرد و ترک درمان گفت

که تخم خوشدلی نیست پیر و بهتان گفت

که این سخن مثل باد با سلیمان گفت

ترا که گفت که این ال ترکستان گفت

قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

۸۸

شبنده ام سخن خوش که پیر کنگان گفت

حدیث هول قیامت که گفت و غطش

نشان یار سفر کرده از که پرسم باز

فغان که آن مه نامهربان مهنه گسل

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب

غم کهن بی سنا خورده دفع کنیید

گره بباد من گرچه بر مراد رود

بمستی که سپهرت دهد ز راه مرو

من ز چون و چرا دم که بنده مقبل

که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز

من این نکته ام آنکس که گفت بهتان گفت

(۱) در حق و بسیاری از نسخ قدیمه نیست و در باد و حافظه (۲) چنین است در عموم نسخ متعدد. بخ: زیاده.

باز آید و بر مانندم از بند ملاست
تا چشم جهان بین کنش جایی قامت
آن حال و خط و زلف و رخ و وضو قامت
فردا که شوم خاک چو داشتند است
ما با توند اریم سخن خیر و سلامت
کاین طایفه از کشته ستانجام است
بر می شکند گوشه محراب امامت
بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

۸۹
یار بیتی ساز که یارم بسلا مت
خاک ره آن یار سفر کرده بیاید
فریاد که از شش جهتم راه بستند
امروز که در دست تو ام مرتضی کن
ای آنکه بتقریر و بیان دمنی عشق
در ویش مکن ناله ز شمشیر اجا
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ

پوخته شد این سلسله ناز و زقیامت

۹۰
ای صبا بیا می فرستمت
چیفست طایری چو تو در خاکدن غم
در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست
هر صبح و شام قافله از دعای خیر
بلگر که از کجا بکجا می فرستمت
ز اینجا باشیان و فامی فرستمت
می بنیت عیان و دعای فرستمت
در صحبت شمال و صبا می فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب
جان عزیز خود بنوامی فرستمت
ای غایب از نظر که شدی نهی دل
میگویمت دعا و نای فرستمت
در روی خود تفرج صنع خدای کن
کایینه خدای نای فرستمت
تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند
قول و نعل بساز و نای فرستمت
ساقی بیا که با تف غیم برده گفت
با در و صبر کن که دوای فرستمت

حافظ سرود مجلس با ذکر خیرت

بشباب مان که اسب قیامی شبت

۹۱

۳۱

ای غایب از نظر خدای سپاس
جانم بسوختی و بدل دوست دارم
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
با و رکن که دست زد امن بدارم
محراب ابرویت بنما تا سحر گه
دست دعا بر آرم و در گردن آرم
گر بایدم شدن سوی ناروت با ملی
صد گونه جادوئی بکنم تا بیارم
خواهم که پیش میرمت ای بوی فطیب
بیمار باز پرس که در انتظارم
صدجوی آب بسته ام از دیده بر کنای
بر بوی تخم مهر که در دل بکارم
خونم بر نخت و ز غم عشقم خلاص داد
منت پذیر غمزه بخش که گذارم

میگیریم و مرادم ازین سیل اشجار تخم محبت که در دل بکارست
 بارم ده از کرم سوی خود تا بسوزد در پای دم بدم گهم از دید بارت
 حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضعست

فی الجمله میکنی و فرو میگذارست

۷۴

۹۲

میر من خوش میروی کاند سر و پایست خوش خرامان شو که پیش قدر غنا میرست
 گفته بودی کی بیری پیش من بخیل حسیست خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرست
 عاشق و مخمور و مجورم بت ساقی کجاست گو که بخرا مد که پیش سر و بالا میرست
 آنکه عمری شد که تا بیمارم از سودای او گو نگاهی کن که پیش چشم شمع ملا میرست
 گفته لعل لبم هم درد بخشد هم دوا گاه پیش درد و که پیش مداوا میرست
 خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دود دارم اندر سر خیال آنکه در پای میرست

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل نیست

ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرست

۶۲

۹۳

چه لطف بود که ناگاه رشتی قلمت حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کمرت
 بنوک خامه رقم کرده سلام مرا که کارخانه دوران مبادی قیمت

نگویم از من بیدل بسو کردی باد
که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت
مرا دلیل مگردان بشکر این نعمت
که داشت دولت سرمد غیر تو محرمیت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد
که گر سرم برود بر ندارم از قدمت
ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی
که لاله برود از خاک گشتگان غمت
روان تشنه مارا بجرعه دریاب
چو میدهند زلال خضر ز جام حبت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد

که جان حافظ دختنه زنده شد بدست

۵۶

۹۴

از زبان یار و نوازم شکریت باشکایت
گر ز نکته دان عشقی بشنو تو این حکایت
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یارب مباد کس را مخدوم بی غنایت
زندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس
گوئی ولی شناسان نقد ازین لایت
در زلف چون کندش ای دل پیچ کاخجا
سرها بریده بسنی بحریم و بی جنایت
چشم بغمزه مارا خون خرد می پسندی
جاناروان باشد خونریز را حمایت
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه برون آیم ای کوکب ایت
از هر طرف که رفتم جزو حشم نیفرود
ز نهار ازین بیابان وین آه بی نهایت

ای آفتاب خوبان میجو شد اندروم
یکساعتسم بگجان در سایه غنایت
این راه را نهایت صورت کجا توانست
کش صد هزار منزل میشت در بدایت
هر چند بروی آبم روی از درت تباهم
خور از حبیب خوشتر گزدم عی رعایت

عشقت رسد بفرماید از خود بسان حافظ

قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

۹۵
مدام مست میدار و نسیم جعد گیسویت
۷۲
خراجم میکند هر دم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکیبائی بشی یار تب ان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
سواد لوح بنفش را عزیز از بهر آن دارم
که جانر نسخه باشد ز لوح خال نه دیت
تو گر خواهی که جاویدان جهان کسیر بیاری
صبارا گو که بردار و زمانی برقع از رویت
و گر رسم فنا خواهی که از عالم بر اندازی
بر افشان تا فرویزد هزاران جان ز هر سویت
من باد صبا مسکین و سرگردان بی صل
من از افسون چشمت مست و از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست از دنی و از حقیقت

نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سرکویت

۹۶
در دمار نیست درمان لغیث
۹۶
هجر مار نیست پایان لغیث

دین دل بردند و قصد جان کنند
الغیاث از جور خوبان لغیاث
در بهای بوسه جانی طلب
میکند این دستانان لغیاث
خون ما خوردند این کافران
ای مسلمانان چه درمان لغیاث

بمحو حافظ روز و شب بنی ششتن

گشته ام سوزان و گریان لغیاث

۹۲
توئی که بر سر خوبان کشوری چون تاج
سزد اگر همه دلبستان دهندت باج
دو چشم شونخ تو بر هم زده خطا و حبش
بچین زلف تو با چین دهند داده خراج
بیاض روی تو روشن چو عارض رخ رو
سواد زلف سیاه تو هست ظلمت داج
دمان شهید تو داده رواج آب خضر
لب چو قند تو بر دانهات مصر رواج
ازین مرض تحقیق شفا نخواهم یافت
که از تو در دل ای جان نیرسد بعلاج
چرا همی شکنی جان من ز سنگ دلی
دل ضعیف که باشد بنار کی چو زجاج
لب تو خضر و دمان تو آب حیوانست
قد تو سرو و میان موی و بر بهیات عاج
فتاد در دل حافظ هوای چون توشی
کیسند ذره خاک در تو بودی کاج

۶۸

صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح

بیاض روی چو ماه تو فائق الاصباح

از آن کما نچه ابرو و تیر چشم نجاح

که آشنانکند در میان آن ملاح

وجود خاکی مار از دست فکر و اح

گرفت کام و لم زو بصد هزار کاح

همیشه تا که بود متصل مسا و صباح

۶۸

اگر بذهب تو خون عاشقت صباح

سواد زلف سیاه تو جاعل الظلمات

ز چین زلف کندیت کسی نیافت خلاص

ز دیده ام شده یک چشمه در زروان

لب چو آب حیات تو هست قبح حیات

بداد لعل لبست بوسه بصد زاری

و عای جان تو و روزبان مشتاقان

صلاح و توبه و تقوی را مجو حافظ

ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

۶۹

بود آشفته همچون موی فرخ

که بر خور و ار شد از روی فرخ

بود همراز و هم زانوی فرخ

اگر بیند قد و بجوی فرخ

بیاد نرس جادوی فرخ

۶۹

دل من در هوای روی فرخ

بخر بندوی زلفش هیچکس نیست

سیاهی نیک بخت است آنکه دایم

شود چون بید لرزان سرو آزاد

بده ساقی شراب ارغوانی

دو تاشد فاقسم همچون کمانی ز غم سوخته چون ابروی فرخ
 نسیم مشک تا تاری خجل کرد شمیم زلف عنبر بوی فسخ
 اگر میل دل بر کس بجایست بود میل دل من سوی فرخ

خلام همت آنم که باشد

چو حافظ بنده و بندوی فرخ

۱۶۴

۱۰۰

دی سپهر می فروش که ذکرش بخیر باد گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد
 گفتم بباد میدهد هم باده نام و تنگ گفت قبول کن سخن هر چه باد باد
 سود و زیان و مایه چو خواهد شدن بست از بهر این معامله غلین مباحش و شاد
 بادت بدست باشد اگر دل نبی هیچ در معرضی که تحت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملاقت

کوته کنسیم قصه که عمرت در از باد

۱۶۸

۱۰۱

شراب و عیش نهان حسیت کار بی بنیاد زدیم بر صدف رندان هر چه بادا باد
 گره ز دل گشاید و ز سپهر یاد مکن که فکر هیچ مهندس چنین گره گشاد
 ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ ازین فضا به هزاران هزار دار و دیاد

قدح بشرط ادب گیر ز آنکه ترکیش
که آگست که کاوس و کی کجارقند
ز حسرت لب شیرین هنوز می بسیم
مگر که لاله بدانست بیوفائی و هر
بیابیا که زمانی زمی خراب شویم
نمیدهند اجازت مرا بیه سفر
ز کاسته سر حشید و بهنست قباد
که واقفت که چون فت تحت جم بر باد
که لاله میدد از خون ویده فراد
که تا براد و بشد جام می ز کف ننهاد
مگر رسم بگنجی در این خراب آباد
نسیم باد مصلا و آب رکن آباد

قدح گیر چو حافظ مگر بناله چنگ

که بسته اند برابر ششم طرب دل شاد

دوش آگهی زیار سفر کرده داد با^{۱۰۲}
کارم بدان رسید که هم از خود کنم
در چین طسره تو دل بی حفاظ من
امروز قدر پند عزیزان شناسم
خون شد دلم بیا تو هر که که در چمن
از دست زقه بود وجود ضعیف من
من نیر دل بباد و هم هر چه باد باد^{۱۰۱}
هر شام برق لامع و هر باد باد
هرگز نگفت مسکن مالوف یا باد
یارب روان ناصح ما از تو شاد باد
بند قبای غنچه گل میگشاد باد
صبحم بوی وصل تو جان باز داد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد

جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

۱۷۰

۱۰۳

روز وصل دوستداران باد باد یاد باد آن روز گاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت بانگت نوش شاد خوان یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من از من ایشانرا هزاران یاد باد

بتلا گشتم درین بند و بلا کوشش آن حق گزاران یاد باد

گرچه صد رودست در چشمم دم زنده رود باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند

۱۶۲

آی در یغارا ز داران یاد باد

۱۰۴

جالت آفتاب هر نظیر باد ز خوبی روی خوبت خوبرو باد

همای زلف شاهین شهرت ا دل شایان عالم زیر پر باد

کسی کو بسته زلفت نباشد چو زلفت در هم وزیر و زبر باد

ولی کو عاشق رویت نباشد همیشه غرقه در خون جگر باد

بتا چون غمزه ات ناول قشاد دل مجروح من پیش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد مذاق جان من زو پرشکر باد
مرا از تست هر دم تازه عشقی ترا به ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق وی تست حافظ

ترا در حال مشتاقان نظر باد

۱۶۳

۱۰۵

صوفی ارباد و باند از خور و نوش باد در نه اندیشه این کار فراموش باد
آنکه یک جرعه می از دست تواند داد دست باشا به مقصود در آغوش باد
پیر با گفت خطا بر قلم صنع زرفت آفرین بر نظم پاک خطا پوش باد
شاد ترکان سخن مدعیان می شود شرمی از مظلمه خون سیادوش باد
گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت جان فدای شکرین پسته خاموش باد
چشمم از آینه داران خط و حال گشت لبسم از بوسه ربایان برودوش باد
زرگس مست نوازش کن مردم دارش خون عاشق بقدح گربخور و نوش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ

حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

۱۶۱

۱۰۶

تنت بنابر طبیبان نیازمند باد وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت نیست
 بهیچ عارضه شخص تو در دمنده باد
 جمال صورت و معنی زامن صحت نیست
 که ظاهرت درم و باطننت نرنده باد
 درین چمن چو در آید خنجران بنیانی
 ریش بسروسی قامت بلند مباد
 در آن باط که حسن تو جلوه آغازد
 مجال طعنه بدین و بد پسند مباد
 هر آنکه روی چو ماهیت چشم بدیند
 بر آتش تو بجز جان او پسند مباد
 شفا ز گفته شکر نشان حافظ جوی

که حاجت بجلاج گلاب قد مباد

۱۲۳

۱۰۲

حسن تو همیشه در فزون باد
 رویت همه ساله لاله کون باد
 اندر سر ما خیال عشقت
 هر روز که باد در فزون باد
 هر سرو که در چمن در آید
 در خدمت قامت نگون باد
 چشمی که نه فتنه تو باشد
 چون گوهر اشک غرق خون باد
 چشم تو ز بهر دلربائی
 در گردن سحره ز فزون باد
 هر جا که دلیست در غم تو
 بی صبر و قرار و بی سکون باد
 قد همه دلبران عالم
 پیش الفت چونون باد

هر دل که ز عشق تست خالی از حلقه وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ

دور از لب مردمان دودن باد

۱۰۸ ۱۶۶
خسرواگوی فلک در خم چوگان تو باد ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد

زلف خاتون طغر شفیقه پرچم تست دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشاء عطار و صفت شوکت تست عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

طیره جلوه طوبی قد چون سرو تو شد غیرت خلد برین ساحت بیان تو باد

نه بتنها حیوانات و نباتات و جاد

هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد

۱۰۹ ۱۶۵
دیرتست که دلدار پیامی نفرستاد نوشت سلامتی و کلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران پیکر ندوانید و سلامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل ربیده آه و روشی بکفت خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شد نم مرغ دل از دست و ز آن خط چون سلسله و امی نفرستاد

(۱) چنین است «رخ و قیاس» در غالب نسخ، در بیت

فریاد که آن ساقی سگر لب سرمست دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
چند آنکه ز دم لاف کرامات و مقامات پیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
حافظ با دب باش که و اخواست نباشد

گر شاه پیامی بخلا می نفرستاد

پیرانه سرم عشق جوانی بفرافاد و آن راز که در دل نهفتم بفرافاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر ای دیده نگه کن که بدام که در افاد
درد که از آن آهوی شکین سیه چشم چون نافه بسی خون دلم در بگر افاد
از رگبذر خاک سر کوی شما بود هر نافه که در دست نسیم سحر افاد
مهرگان تو تا تیغ جهانگیر بر آورد بس کشته دل زنده که بر یکدگر افاد
بس تحبه به کردیم درین دیر مکافات با در دگشان هر که در افاد بر افاد
گر جان بد بد سنگ سپه لعل نگرود با طینت اصلی چکند بگر افاد

حافظ که سز زلف بتان دست کشش بود

بس طرّفه حریفیت کش اکنون بفرافاد

عکس و می تو چو در آینه جام افاد عارف از خنده می در طمع جام افاد

حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد
 این همه عکس می و نقش نگارین که نمود
 غیرت عشق زبان همه خالصان بی
 من ز مسجد بخرابات نه خود اقدام
 چکند کنز پی دوران نرو چون پرگار
 در خم زلف تو آویخت دل از چاه زرخ
 آن شد ای خواجه که در صومعه باز مینی
 زیر شمشیر غمش رقص کنان بید رفت
 هر دمش با من دلسوخته لطفی دگرست
 این همه نقش در آینه او نام افتاد
 یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
 کنز کجا تر غمش در دهن عام افتاد
 اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
 هر که در دایره گردش آیام افتاد
 آه کنز چاه برون آمد و در دام افتاد
 کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
 کانه شد کشته او نیک سرانجام افتاد
 این گدایین که چه شایسته انعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی

زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

۱۷۴

۱۱۲
 آنکه رخسار ترا زنگ گل و نسیرین داد
 و آنکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت
 من همان روز ز فرهاد طمع بریدم
 صبر و آرام تواند بدین سبکین داد
 هم تواند کرمش داد من غمگین داد
 که غمان دل شیدا بلب شیرین داد

گنج زر گر نبود گنج قناعت باقیست
 آنکه آن داد بشایان بگدایان این داد
 خوش عروسیست جهان از هر صورتی که
 هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد
 بعد ازین دست من و دامن سرو لبی
 خاصه اکنون که صبا مرده فرو روین داد
 در کف غصه دوران دل حافظ خون شد

از فراق خست ای حواجه قوام آیدین
 ۱۲۵
 ۱۱۳
 بنفشه دوش گل گفت و خوش نشانی داد
 که تاب من بجهان طسه فلانی داد
 و لم خزانه اسرار بود و دست قضا
 درش ببت و کلیدش بدلتانی داد
 سگسته وار بدرگاهت آدم که طیب
 بمویانی لطف تو ام نشانی داد
 قش در دست و دلش شاد باد و خاطر خوش
 که دست دادش یار تی ناتوانی داد
 برو معاینه خود کن ای نصیحت گو
 شراب و شاه شیرین کرازیانی داد

گذشت بر من سکین بار قیبا گفت

درینغ حافظ مسکین من چه جانی داد
 ۱۲۶
 ۱۱۴

لا همای اوج سعادت بدم افتد
 اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
 جناب وار بر اندازم از نشاط کلاه
 اگر ز روی تو عکسی بجایم ما افتد

بشی که ماه مراد از افاق شود طالع
 بود که پرتو نوری بیا م ما افتد
 بارگاه تو چون باد را نباشد بار
 کی تفساق مجال سلام ما افتد
 چو جان فدای لبش شد خیال بستم
 که قطره ز زلالش لکام ما افتد
 خیال زلف تو گفتا که جان سیکه
 کزین شکار فراوان بدام ما افتد
 بنا امید یازین درم و بزنی فالی
 بود که قرعه دولت بنام ما افتد

ز خاک کوی تو هر که دم زخافظ

نسیم گلشن جان در شام افتد

۱۵۱

۱۱۵

درخت دوستی نشان که کام دل ببار آرد
 نهال دشمنی بر کن که رنج بی شمار آرد
 چو همان خراباتی بعزت باش بازندان
 که در دگر کشی جانما گرت مستی بخار آرد
 شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار
 بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
 عمارت داریلی را که همدماه در حکمت
 خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد
 بهار عمر خواهی دل و گرنه این چمن بهار
 چو نسیم صید گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد
 خدا را چون دل ریشم قرار ی بست بلفت
 بفرمالعل نوشین را که زودش بقرار آرد
 درین باغ از خدا خواهد و گریه پیرانه سر حافظ
 نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد

(۱) در بعضی نسخ از خدا خواهد و بار بار ملاحظه

۱۴۰

محققست که او حاصل بصیرت دارد
 نهاده ایم مگر او بتیغ بر دارد
 که زیر تیغ تو هر دم سری گم دارد
 چو آستانه بدین در همیشه سر دارد
 که بوی باده مداوم دماغ تر دارد
 و می زد سوسه عقل بی خبر دارد
 بغزم می کده اکنون ره سفر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد

چو لاله داغ هوای که بر جگر دارد

۱۴۵

که چو سرو پای بندست چو لاله داغ دارد
 که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد
 تو سیاهم بهابین که چه درد داغ دارد
 بنسیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد
 مگر آنکه شمع رویت بر هم چراغ دارد

۱۱۶

کسی که حسن و خط و دست در نظر دارد
 چو خامه در ره فرمان او طاعت
 کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه
 بپای بوس تو دست کسی رسیده که او
 ز زنده شکست ملولم کجاست باده ناب
 ز باده پیچت اگر نیست این نه بس که ترا
 کسی که از ره تقوی قدم برون نهاد

۱۱۷

دل مابد و رویت ز چمن سراغ دارد
 سراف و نیاید بکمان ابروی کس
 ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زندم
 بچمن خرام و نگر بر تخت گل که لاله
 شب ظلمت و سیاهان کجا توان رسیدن

من و شمع صبحگاهی سزد ابر هم بگیریم که بسوختیم و از مابت مافراغ دارد
 سزدم چو ابر بهمن که برین چمن بگیریم طرب آشیان بلبل بگر که نرغ دارد
 سر در س عشق دارد دل در دهنده حافظ

۱۱۸ که نه خاطر تماشانه هوا می تاغ دارد ۱۴۹

انگس که بدست جام دارد سلطان فی حجم مدام دارد
 ابی که خضر حیات از ویافت در سیکده جو که جام دارد
 سر رشته جان بجام بگذار کاین رشته از و نظام دارد
 مادی و زاهدان و تقوی تیار سر کدام دارد
 بیرون ز لب تو ساقیانست در دور کسی که کام دارد
 نرگس همه شیوهایستی از چشم خوششت بوام دارد
 ذکر نرغ و زلف تو دلم را وردیست که صبح و شام دارد
 بر سینته ریش در دمندهان لعلت نمکی تمام دارد

در چاه ذوق چو حافظ ای جان

حسن تو دو صد غلام دارد

۱۵۰

ز خاتمی که دمی کم شود چه غم دارد
 بدست شاه و شیوه که محترم دارد
 غلام همت سر و دم که این قدم دارد
 نهد پای قدح هر که شرم دارد
 که عقل کل بصدت عیب شرم دارد
 که ام محرم دل ره درین حرم دارد
 بوی زلف تو ببا و صبحدم دارد
 که جلوه نظر و شیوه کرم دارد

ز حیب خرقه حافظ چه طرف بتوان

که ماصد طلبیدم و او صدم دارد

۱۴۶

بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد
 بقای جاودانش ده که حسن جان دارد
 ندانستم که این در چه موج خون فشان دارد
 کین از گوشته کرد دست تیر اندر کمان دارد

۱۱۹

دلی که غیب نماست و جام جم دارد
 بخت و خال گدایان مده خرنیه دل
 نه هر درخت تحمل کند بجای خزان
 رسید موسم آن که طرب چونر گسست
 ز راز بهای می اکنون چو گل درین مدار
 ز سر غیب کس آگاه نیست قصه فحوا
 دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل
 مراد دل ز که پرسم که نیست دل داری

۱۲۰

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه بان دارد
 غبار خط پوشانید خورشید زخشا یارب
 چو عاشق میشدم گفتم که بروم گوهر مقصود
 ز چشمت جان شاید بردم هر سو که می نمم

چو دام طسره افشاند ز گرد خاطر عشق^{۸۲} بنما صبا گوید که راز مان نهان دارد
 بپیشان جبرعه بر خاک و حال ابل و بشنو که از جمشید و کینسر و فراوان دستان دارد
 چو در رویت بخت و گل مشو در ویش ابل که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد
 خدا را داد من بستان از وای شخته مجلس که می بادگیری خورد دست با من گران دارد
 بفکر اک اری می بندی خدا را زود صیدم کن که افتهاست در تاخیر طالب از زبان دارد
 ز سر و قد و بجویت مکن محروم چشم بدین سر چشمه اش نشان که خوش آبی و آن دارد
 از خوف هجرم امین کن اگر امید آن داری که از چشم بداند نشان خدایت در امان دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن تخیار شهر آشوب

تباخی گشت حافظ را و شکر در دهان دارد

هر آنکو خاطر مجموع و یار ما زمین دارد^{۱۲۱} سعادت بهدم او گشت دولت هم نشین دارد^{۱۳۹}
 حریم عشق او که بسی بالاتر از عقلست کسی آن آستان بوسه که جان در ستین دارد
 دهان تنگ شیرش مگر ملک سلیمانست که نقش خاتم لعاش جهان زیر نگین دارد
 لب لعل و خط شکین چو آنش هست اینست^{۱۱} بنام و لبر خود را که حسنش آن این دارد
 بخواری مشکرا می منعم ضعیفان و نحیفان که صد مجلس عشرت گدای ره نشین دارد

۱۱ چنین است و نسخه آقای تقوی و شرح سودی بر حافظ ج ۲ ص ۲۱۱، باقی نسخ بعضی: «بست و ... نیست»
 و بعضی دیگر: «نیت و ... هست»

چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان
که دوران با تو انیها بسی زیر زمین دارد
بلاگردان جان و تن و عای مستمند است
که بنید خیر از آن خرمن که ننگ از چوچین دارد
صبا از عشق من مری بگو با آن شه خوبان
که صد حبشید و کنخسرو غلام کمترین دارد

و گر گویند منیخواهم چو حافظ عاشق

بگویندش که سلطانی گدائی همیشین دارد

۱۴۴

۱۴۲

هر آنکه جانب اهل خدا نگه دارد
خداش همه حال از بلا نگه دارد
حدیث دوست بگویم مگر بحضرت
که آشنا سخن آشنا نگه دارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغز پای
فرشته ات بدو دست عا نگه دارد
گرت هواست که معشوق بکشد چنان
نگاه دار سر رشته تا نگه دارد
صبا بر آن سوز زلف اردل مزیانی
ز روی لطف بگویش که جان نگه دارد
چو گفتمش که دلم را نگاه دار چه گفت
ز دست بنده چه خیر و خدا نگه دارد
سرو زرد دل جانم فدای آن باری
که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

خبا راه گذارت کجاست حافظ

بیادگار نسیم صبا نگه دارد

۱۴۳

نقش هر نغمه که ز در راه بجائی دارد
 که خوش آنهنگ و فرح بخش هوائی دارد
 خوش عطا بخش و خطا پوش خدائی دارد
 تا هوا خواه تو شد فتره بهائی دارد
 پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد
 در عشقت و جگر سوز دوائی دارد
 هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد
 شادی روی کسی خور که صفائی دارد

۱۲۳

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد
 عالم از ناله عشاق به باد اخالی دارد
 پیر روی کش ما گر چه ندارد ز رز و زو
 محترم دارد لم کاین گس قند پرست
 از عدالت نبود و در گرش سر پس حال
 اشک خونین نبودم بطیبیان گفتند
 ستم از غمزه میا موز که در مذہب عشق
 نغز گفت آن بت تر سبانه باده پرست

خسرو حافظ درگاه نشین فاتحه خواند

وز زبان تو متناسی دعائی دارد

۱۴۱

باز باد لشندگان ناز و عجبائی دارد
 چه توان کرد که عمر ست و شبائی دارد
 افتابیت که در پیش سجائی دارد
 تاسی سرو تر اتا زه تر آبی دارد

۱۲۴

آنکه از سنبل او غایب تابی دارد
 از سر کشته خود میگذری همچون باد
 ماه خورشید نمایش ز پس پرده لاف
 چشم من کرد بهر گوشه و آن سبیل سر

غمره شوخ تو خنم بخطا میریزد	فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد
آب حیوان اگر نیست که دارد لب	روشنست این که خضر بهره سربابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دم قصد جگر	ترک مست مگر میل کبابی دارد
جان بیمار مرانیت ز تو روی ال	ای خوش آن خسته که از دستبازی دارد

کی کند سوی لخته حافظ نظری

چشم مستش که بهر گوشه خرابی دارد

۱۲۵	شاهد آن نیست که مونی و میانی دارد	۱۴۲	بنده طلعت آن باش که آنی دارد
شیوه حور و پری گرچه لطیفست ولی	خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد	که بامید تو خوش آب روانی دارد	
چشمه چشم مرا ای گل خندان دریا	نہ سوار است که در دست عنانی دارد	ارسی آرمی سخن عشق نشانی دارد	
گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا	برده از دست بهر آنکس که گمانی دارد	هر کسی بر حسب فکر گمانی دارد	
دلشان شد سختم تا تو قبولش کردی	هم برهن وقتی و هر نکته گمانی دارد		
خم ابروی تو در صنعت تیراندازی			
در عشق نشد کس یقین محرم راز			
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف			

مرغ زیرک نرزد در چش پرده سرای
هر بیهوشی که بدنبال خرابی دارد
مدعی گولفسد و نکته بجا فظ مفروش

کلات مانیر زبانی و بیانی دارد ۱۲۶

۱۴۲ جان بی جمال جانان میل جهان دارد
هر کس که این ندارد و تھا کہ آن ندارد

بایسح کس نشانی زان دستان میم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی درین ده صد بحر تشنیت
در داکه این معما شرح و بیان ندارد

سر منزل فراغت نتوان زد و دین
ای ساروان فروکش کاین کزین ندارد

چنگ خمید قامت میخواند تعبیر
بشنو که پند پیران ببحث زیان ندارد

ای دل طریق زندگی از محاسب بیاور
مستست و در حق او کس این گمان ندارد

احوال گنج قارون کایم او بر باد
در گوش دل فرو خوان باز ز نهان ندارد

گر خود رقیب شمعست اسرار از پوشش
کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ

زیر که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

۱۴۸

۱۲۲

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشه ابروی تست منزل جانم

تا چه کند بارخ تو دود دل من

شوخی زرگس نگر که پیش تو بگفت

دیدم و آن چشم دل سیه که تو داری

طل گر انعم ده ای مرید خرابات

خون خور و خاش نشین که آن دل بازک

گو برو و استین بخون جگر شوی

فی من تنها کشم تطاول زلفت

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب

کافر عشق ای صنم گناه ندارد

خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

اینه دانی که تاب آه ندارد

چشم دریده ادب نگاه ندارد

جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

شادی شیخی که خانقاه ندارد

طاقت فریاد دادخواه ندارد

هر که درین استمانه راه ندارد

کیست که او داغ آن سیاه ندارد

۱۲۸

نیست در شهر نگاری که دل ببرد

کو حریفی کش سرمست که پیش کمرش

باغبانان از خزان بخیرت می نمیم

رهزن دهر خفتست مشوایمن ازو

۲۱۴

بختم اریار شود ختم از اینجا ببرد

عاشق سوخته دل نام تنها ببرد

آه از آن روز که بادت گل رخا ببرد

اگر امروز زبردست که فردا ببرد

در خیال این همه لعبت بهوس می بزم
 علم و فضلی که چل سال دلم جمع آورد
 با نکت کاوی چه صدا باز دهنده شوه مخر
 جام نیایی می سدره تنگ دلست
 راه عشق ارچه کمین گاه کا نذرانست
 بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد
 ترسم آن زرگس مستانه بیجا ببرد
 سامری کیست که دست ازید بیجا ببرد
 منه از دست که سیل غمت از جا ببرد
 هر که دناسته رود صرفه ز اعدا ببرد

حافظ ارجان طلبد غنمه متانیه یا

خانه از غیر سپرد از و بختل نابرد

۲۱۵

۱۲۹

اگر نه باده غم دل زیاد ببرد
 اگر نه عقل مبتی فرو کشد لنگر
 فغان که با همه کس غایبانه با خلیک
 گذار بر ظلماتست خضر راهی کو
 دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن
 طیب شوق منم باده ده که اینچون
 بسوخت حافظ و کس حال او بیار گفت
 نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد
 چگونه کشتی ازین در طه بلا ببرد
 که کس نبود که دستی ازین غایب
 مباد کاتش محرومی آب ببرد
 که جان زمرگ به بیماری صبا ببرد
 فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد
 مگر نسیم پایمی خدایر آب ببرد

سحر ببل حکایت با صبا کرد
 از آن زنگت رخم خون در دل افتاد
 غلام همت آن نازنینم
 من از بیگانگان دیگر نسام
 گر از سلطان طمع کردم خطابو
 خوشش باد آن نسیم صبحگاهی
 نقاب گل کشید و زلف سنبل
 بهر سوبیل عاشق در افغان
 بشارت بر بکوی می فروشان

که عشق روی گل با ما چهب کرد
 و زان گلشن بخارم مبتلا کرد
 که کار خیر بی روی و ریا کرد
 که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
 و راز دلبره وفا جستم جفا کرد
 که در دشب نشینان ادا کرد
 گره بند قبای غنچه و ا کرد
 تنغم از میان باد صبا کرد
 که حافظ توبه از زهد ریا کرد

وفا از خواجگان شهر با من

کمال دولت و دین بوالوفا کرد

بیا که ترک فلک خوان روز غارت کرد
 ثواب وزه و حج قبول آنس برد
 مقام اصلی ما گوشه خرابا تست

هلال عید بدو ر قدح اشارت کرد
 که خاک میکده عشق را زیارت کرد
 خداش خیر دها دانکه این عمارت کرد

بهای بادۀ چون لعل چسبیت جوهر عقل
 نماز در خیم آن ابروان مهربانی
 بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد
 کسی کند که بخون جگر طهارت کرد
 نظر بد و کشان از سر حقارت کرد
 فغان که نرگس جاش شیخ شهر امروز
 که کار دیده نظر از سر بصارت کرد
 بروی یار نظر کن ز دیده منت دار

حدیث عشق ز حافظ شنونه از و اعط

اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

۱۳۲ باب روشن می عارفی طهارت کرد
 علی الصباح که میخانه از یارت کرد
 همین که ساعز زرین خور نهان گردید
 هلال عید بدور قدح اشارت کرد
 خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد
 باب دیده و خون جگر طهارت کرد
 امام خواجه که بودش سر نماز دراز
 بخون دختر ز خرقة راقصارت کرد
 دلم ز حلقه زلفش بجان خرید آشوب
 چه سود دیدند انهم که این تجارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز

خبر دهی که حافظ بی طهارت کرد

۱۳۳ صوفی نهاد دامن و سه حقه باز کرد
 بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
 ۱۱۱

باز می چرخ بکشندش بیهوده در کلاه
 ساتی بیا که شاهد رعنای صوفیان
 این مطرب از کجاست که ساز عراق است
 ای دل بیا که مابه پناه خدا رویم
 صنعت مکن که هر که محبت نه را بست
 فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
 ای بکت خوش خرام کجا میروی بایست
 زیرا که عرض شعبده با ابل راز کرد
 دیگر بجای آورده آغاز ناز کرد
 و اینک باز گشت براه حجاز کرد
 ز آنچه استین کوتاه و دست دراز کرد
 عشقش بروی دل در مغنی فراز کرد
 شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد
 غره مشو که گریه زاهد ناز کرد

حافظ مکن ملامت زندان که در ازل

مارا خدا ز زهد ریایی نیاز کرد

۱۳۴
 بلبلی خون ولی خورد و گلی حاصل کرد
 باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
 طوطی را بخیمال شکری دل خوش بود
 ناگش سیل فنا نقش ابل باطل کرد
 قره العین من آن میوه دل بادش باد
 که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
 ساروان بار من افتاد خدا را ندی
 که امید کردم همسر این محل کرد
 روی خاکی و نم چشم مرا خوار داد
 چرخ فیروزه طرخانه ازین کهگل کرد

آه و فریاد که از چشم حور و مه چرخ در سحر ماه کمان بر وی من منسل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد کمان حافظ

چکنم بازی آیام مرا غافل کرد

۱۰۸

نفس بوی خوش مشکبار خواهم کرد

بطاقتم بس از امروز کار خواهم کرد

نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

فدای نکت گیسوی یار خواهم کرد

۱۳۵

چو باد غم سر کوی یار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد

هر آب روی که اندوخته ز دانش وین

چو شمع صبح دم شد ز مهر آدروشن

باید چشم تو خود را خرابی ابرم ساخت

صبا کجاست که این جان گز چو گل

نفاق و زرق نبخشد صفای حافظ

طریق زندی و عشق اختیار خواهم کرد

۱۰۴

تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

این قدر هست که تغیر قضا نتوان کرد

بفسوسی که کند خصم را نتوان کرد

۱۳۶

دست در حلقه آن زلف و توان نتوان کرد

آنچه سعیت من اندر طلبت بنمایم

و امن دست بصد خون افتاد بدست

عارضش ایشل ما و فلک نتوان گفت
 سرو بالای من آنکه که در آید بسماع
 نظر پاک تواند رخ جانان دیدن
 مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست
 غیر تم کشت که محبوب جهانی لیکن
 من چگویم که تراناز کی طبع لطیف
 نسبت دوست بجز بی سرو پا نتوان کرد
 چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد
 که در آینه نظر جز بصفایتان کرد
 حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
 روز و شب عریض با خلق خد نتوان کرد
 تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست

طاعت غیر تو در مذهب ناتوان کرد

۱۳۷
 دل از من بر دوروی از من نهان کرد
 شب تنهائیم در قصد جان بود
 چرا چون لاله خونین دل نباشم
 کرا گویم که با این درد جانسوز
 بد انسان سوخت چون شمع که بر من
 صبا گر چاره داری وقت نیست
 ۱۰۲
 خدا را با که این بازی توان کرد
 خیالش لطیفای بکیران کرد
 که با ما نرگس او سرگران کرد
 طبیب هم قصد جان ناتوان کرد
 صراحی گریه و بر بط فغان کرد
 که در داشتیا تم قصد جان کرد

میان مهربانان کی توان گفت که یار با چنین گفت و چنان کرد

حد و با جان حافظ آن نکردی

که تیره چشم آن ابرو و کان کرد

۱۱۳

صد لطف چشم داشتیم و یکت نظر نکرد

در سناخت خار و قطره باران اثر نکرد

کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

و آن شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

او خود گذر با چونسیم سحر نکرد

کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد

۱۳۸

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد

سیل سر شکست مازدش کین بدر نکرد

یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار

ماهی و مرغ دوش افغان من سخت

مینخواستم که میرش اندر قدم چو شمع

جانا کدام سنگ دل بی کفایت

کلک زبان بریده حافظ در انجمن

با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

۱۱۴

یا و حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا و بشا همراه طریقت گذر نکرد

چون سخت بود در دل سنگش اثر نکرد

۱۳۹

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد

یا بخت من طریق مروت فرو گذشت

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم

شوخی مکن که مرغ دل بقیرا من
سودای دایم عاشقی از سر برنگرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من
کاری که کرد دیده من بی نظر نگرد

من ایستاده تا کنش جان فدا چو شمع

او خود گذر با چو نسیم سحر نگرد

۱۴۰ دیدی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد
چون بشد دلبر و بایار و فادار چه کرد
آه از آن نرگس جادو که چه بازی یافت
آه از آن مست که با مردم هم شیر چه کرد
اشک من بگفت شقایق ز بی مری بار
طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
و ده که با خرمن مجنون دل افکار چه کرد
ساقیا جام میسم ده که نگارند غیب
نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد
آنکه بر نقش زو این دایره مینامی
کس ندانست که در گردش کار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و خست

یار دیرینه ببینید که بایار چه کرد

۱۴۱ دوستان دختر ز توبه دستوری کرد
شد سوی محاسب کار بدستوری کرد
آمد از پرده مجلس عرقش پاک کنسید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه ستانه زد و چاره مخموری کرد
نه بهفت آب که زنگش بصد آتش نرود
آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد
غنچه گلبن و صلم ریشم بشکفت
مرغ خوشخوان طرب از برگ گل می کرد
حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود

عرض مال و دل و دین در سر مغروری کرد

۱۴۲

سالماد دل طلب جام جم از مایه کرد
۱۰۲ و آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می کرد
گوهری کنر صدف کون مکان بیرونست
طلب از گم شدگان لب دریا می کرد
مشکل خویش بر پیر معان بر دم دوش
کو بتایید نظره حل متمان می کرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست
واندران آینه صد گونه تماشای کرد
گفتم این جام جهان بین تو کی داد حکم
بیدلی در همه احوال خدا با او بود
این همه شعله خویش که می کرد اینجا
سامری پیش عصا وید بیضا می کرد
او نمیدیش و از دور خدا را می کرد

(۱) در حاشیه رخ بخت الحاقی و نیز در غالب نسخ جدید به بیت فیل را اینجا اضافه دارند؛ آنکه چون غنچه دل را از خنثیت
ورق خاطر از آن نسیم میگرد، ولی در اصل رخ و درق و س و سایر نسخ قدیم از بیت مبرور اثری نیست (۲) چنین است
در رخ (؟) سایر نسخ عقل،

گفت آن یار کز و کشت سزدار بلند
بهرش این بود که اسرار پدید آید
فیض روح القدس از بازو دفرماید
و گمرازان هم بکنند آنچه میساخت
گفتش سلسله زلف بتان از پی حلیت

گفت حافظ گله از دل شید آید

۱۰۳

که خاک میکند کجس بصر توانی کرد
بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
که خدش چو نیم سحر توانی کرد
گر این عمل کجی خاک زر توانی کرد
که سودا کنی از این سفر توانی کرد
کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد
غبار ره نشان تا نظر توانی کرد
بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد
طمع مدار که کار دگر توانی کرد
چو شمع خنده زمان ترک سر توانی کرد

۱۴۳

بسر جام هم آنکه نظر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر طاق
گل مراد تو آنکه نقاب بکشاید
گدائی در میخانه طرفه اکسیر سیت
بغرم مرحله عشق پیش نه قدمی
تو کز سرای طبیعت نمی روی بیرون
جمال یار ندارد نقاب پرده ولی
بیا که چاره ذوق حضور نظم امور
ولی تو تالاب معشوق جام می خوا
ولا ز نور هدایت گز آگهی یابی

گر این نصیحت شامانه بشنوی حافظ

بشاهراه حقیقت گذر توانی کرد

۱۴۴

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد

آن جوان بخت که میزد رخم خیر و قبول

کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلک

دل بامید صدائی که مگر در تو رسد

سایه تابان ز گرفتی ز چمن مرغ سحر

شاید اری پیک صبا از تو بیا موزد کار

کلات مشاطه صنم کشد نقش مراد

مطر بابرده بگردان و بزن آه عراق

۱۱۲

بود اعی دل غمیده ماشا و نکرد

بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

ره نمونیم بی پای علم داد نکرد

مالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

اشیان در شکن طره شمشاد نکرد

ز آنکه چالا کتر از این حرکت باد نکرد

هر که افسار بدین حسن خدا داد نکرد

که بدین راه بشد یار و زما یاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ

که شنید این ره ولسوز که فریاد نکرد

۱۴۵

چه مستیست ندانم که رو بها آورد

تو نیز باده بخت آرد راه صحرای گیر

۱۵۲

که بود ساقی و این باده از کجا آورد

که مرغ نغمه سراساز خوش نوا آورد

دلاچو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
 که باد صبح نسیم گره گشت آورد
 رسیدن گل نسیم بخیر و خوبی باد
 بنفشه شاد و کیش آمد صفا آورد
 صبا بخوش خبری بد بد سیلما نیست
 که مژده طرب از گلشن سبا آورد
 علاج ضعف دل ما کرشمه قسیت
 برار سر که طبیب آمد و دوا آورد
 مرید سپهر معانم ز من مریخ ای شیخ
 چرا که وعده تو کردی و اوجا آورد
 بتناک چشمی آن ترک شکری نازم
 که حمله بر من درویش یکت قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند

که التجا بدرد دولت شما آورد

۱۵۳

۱۴۶

صبا وقت سحر بوی زلف یار می آورد
 دل شوریده مارا بود در کار می آورد
 من آن شکل صنوبر را ز باغ دیده برکنم
 که هر گل کر غمش بشکفت محنت بار می آورد
 فرغ ماه می دیدم ز بام قصر او روشن
 که روز از شرم آن خورشید دیواری آورد
 زیم غارت عشقش دل پر خون ما کردم
 ولی میریخت خون و ره بدان بهنجاری آورد
 بقول مطرب ساقی برون فترسم که و بیکه
 که زن راه گران قاصد خبر و شوار می آورد
 سراسر غمش جانان طریق لطف و ان بود
 اگر تسبیح می فرمود اگر زمار می آورد

غضا الله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد بشو هم پیامی بر سر بیماری آورد

عجب میداشتم و شب زحاف جام وینا

ولی منعی نمی کردم که صوفی وارمی آورد

۱۵۳

۱۴۲

نیم باد صبا دوشتم گهی آورد که روز محنت و غم رو بگوتهی آورد

بمطربان صبحی و همیسم خاچاک بدین نوید که باد سحر گهی آورد

بیایا که تو حور بهشت را رضوان درین جهان ز برای دل ای آورد

همی رویم بشیر از با غایت سخت زهی رفیق که بختم بسمی آورد

بجبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمده با شگفت که با افسر شعی آورد

چه ناله ها که رسید از دم بجزین باه چو یاد عارض آن ماهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ

که التجا بجناب شهنشاه آورد

۱۸۶

۱۴۸

یارم چو قلع بدست گیرد بازار بتان شکست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت کو محتبی که مست گیرد

«چنین است» «نخ و ق» «در غالب نسخ» رسید

در بحر فتاده ام چو پای تیار مرا بشت گیرد
در پاشن فتاده ام برای آیا بود آنکه دست گیرد

خرم دل آنکه هیچ حفظ

جامی ز می است گیرد

۱۴۹

۱۸۰

دلم خبر نمهر و یان طریقی بر نیگیرد زهر در میدهم پندش ولیکن در نیگیرد
خدا را ای نصیحت گو حدیث ساغومی گو که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نیگیرد
بیای ساقی گلرخ بیا و ربا ده رنگین که فکری در درون ما ازین بهتر نیگیرد^(۱)
صراحی می کشم پنهان مردم و قمار خاند عجب گر آتش این رق در دفتر نیگیرد
من این دلق مرتفع را بخوابم سوختن روی که پیری فرو شناس بجای بر نیگیرد
از آنرو هست یاران اصفا با بامی لعلش که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نیگیرد
سر چشتی چنین دلکش تو گوی چشم از و بردو برو کاین و عطبی معنی مراد در سر نیگیرد
نصیحت گوی زندان آنکه با حکم قضاست دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نیگیرد

(۱) این بیت فقط درخ موجود و از عموم نسخ دیگر که نگارنده بدست دارد بکلی منقود است، فقط قیجای مجموع دو بیت

۲ و ۳ بیت بجا نذیل را دارد. بیای ساقی گلرخ بیا و ربا ده رنگین که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نیگیرد.

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس
 چه خوش صید دلم کردی بنایم چشم مستی
 سخن در احتیاج ما و استغنائی معشوقست
 من آن آئینه را روزی بدست آرم سکنده را
 خدا را رحمی ای منعم که درویش سرکویت
 زبان آتش نم هست لیکن در نمیگیرد
 که کس مرغان وحشی را ازین آتش نمیگیرد
 چه سود افسونگری ای دل که در دهر نمیگیرد
 اگر میگیرد این آتش زمانی در نمیگیرد
 درمی دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشاه عجب دادم

که سر تا پای حافظ را چو ادر زرنی گیرد

۱۶۲

۱۵۰

ساقی ارباده ازین دست بجام اندازد
 و چنین زیر خم زلف نهد و انچه حال
 ای خوشا دولت آن مست که در پای حرف
 زاهد خام که انکار می و جام کند
 روز در کسب بنهر کوش که می خوردن روز
 ان زمان وقت می صبح فروغست که شب
 باده با محتسب شهر نوشی ز کفزار
 عازقان را همه در شرب مدام اندازد
 ای با مرغ خرد را که بدام اندازد
 سر و دستار نداند که کدام اندازد
 پخته کرد و چو نظر بر می خام اندازد
 دل چون آینه در زنگت طلا م اندازد
 گرد خمر گاه افق پرده شام اندازد
 بخورد باده ات و سنگت بجام اندازد

حافظ سز که گوشه خورشید برار

بخت ارقعه بدان ماه تمام اندازد

۱۹۸

۱۵۱

دی با غم ببردن جهان کسیر نمی ارزد
بکوی می فروشنش بجای بر نمی گیرند
رقیم سز نشها کرد کز این باب بخ برتاب
شکوه تاج سلطانی که بیم جان در دست
چه آسان سینمود اول غم دریا بوی سو
ترا آن به روی خود زشتا فان بپوشان
بمی بفروشدش دلقی ما کزین بتر نمی ارزد
زهی سجاد و تقوی که یکت ساغر نمی ارزد
چه افتاد این سمر مارا که خاک در نمی ارزد
کلاهی دلکش است اما تبرک سرنمی ارزد
خلط کردم که این طوفان کوهر نمی ارزد
که شادی جهانگیری غم لشکر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش ز دینی و دین

که یک جونت و نان و صد من زرنمی ارزد

۱۹۶

۱۵۲

در ازل پر تو حسنت ز تجلی دم زد
جلوه کرد زحت وید ملک عشق شد
عقل مخپواست کز ان شعله چراغ افرو
مدعی خواست که آید تماشا که راز
عشق پیدا شد و آتش همه عالم زد
عین آتش شد ازین غیرت بر آدم زد
برق غیرت بد زخشد جهان بر هم زد
دست غیب آمد و بر سیننه نامحرم زد

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند
دل غمیده مابود که هم بر غم زد
جان علوی هوس چاره زندان داشت
دست در حلقه آن زلف خم اندخم زد
حافظ آنروز طرب نامه عشق تو نوشت

که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

۱۹۵

۱۵۳

سحر چون خسرو خاور علم بر کو بهساران زد
بدست مرحمت یارم در آید واران زد
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چست
بر آمد خنده خوش بر غرور کاران زد
نگارم دوش در مجلس بغرم قصه چین بر خاست
گره بگشود از ابرو و برد لهای یاران زد
من از رنگ صلاح اندم بخون دل شستم و
که چشم باده پیمایش صلا بر هو شیاران زد
کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
کز اول چون برون آید ره شنبه داران زد
خیال شهسوار می نخت شد ناگه دل مسکین
در آب رنگ رخسارش جان اویم و خونم
نفس با خرقه پشیم کجا اندر کند آرم
نظر بر قرعه توفیق وین دولت شاهست
شنشاه مظهر فر شجاع ملک دین منصوب
بداده کام دل حافظ که فال بختیاران زد
که جو دبی در نقش خنده برابر بهاران زد

از آن ساعت که جام می بدست او مشرب شد
 زمانه ساغر شادی بیاد می گساراند
 ز شمشیر سرفشانش ظفر آنروز بد رخسید
 که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران
 دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق ای دل

که چرخ این سکه دولت بدور روزگاراند

۱۹۲

۱۵۴

زای بزنی که آبی بر ساز آن توان زد
 شغری بخوان که با او طل گر آن توان زد
 بر آستان جانان که سر توان نهادن
 گلپانگت سر بلندی بر آسمان توان زد
 قد خمیده ما سهلت نماید آما
 در خانقاه نگیند اسرار عشق بازی
 درویش را نباشد برگ سری سلطان
 اهل نظر دو عالم در یک نظر بازند
 گر دولت و صالت خواهد دری گشود
 عشق و شباب و زندگی مجموعه مراد است
 شد رهن سلامت زلف توین عجب است
 حافظ حق قرآن کرشید زرق با زای
 باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد
 گریه را هنر تو باشی صد کارون توان زد
 باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد

اگر دهم ز پیشفتن ما بگریزند
وگر بر هگذری یکدم از وفاداری
وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
من آن فریب که در گرسن می نیم
فرار و شیب بیابان عشق ام بگست
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبد باز

وزار طلب بنشینم بکینه بر خیزد
چو کرد پیش افتم چو باد بگریزد
ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد
بس آب روی که با خاک ره بر آید
کجاست شیر دلی که بلا نپس میرد
هزار بازی ازین طرفه تر بر آید

بر آستانه تسلیم سز نبه حافظ
که گریستیزه کنی روزگار ستیزد

بحسن و خلق و وفا کس بیار نرسد
اگر چه حسن فروشان بجای آمده اند
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
هزار نقش بر آید ز کلک صنع و یکی
هزار نقد ببازار کاینات آرند
درین قافله غم کاینچنان رفتند

ترا درین سخن انکار کارمانرسد
کسی بحسن و ملاححت بیارمانرسد
بیاریک جت حق گزارمانرسد
بد پذیر ی نقش نگارمانرسد
یکی بسکه صاحب عیارمانرسد
که گردشان بهوای دیارمانرسد

دل از رنج حسودان مرنج و واثق باش که بد بنحاطه اتید و ارمان رسد
 چنان بزمی که اگر خاک ره شوی کس را غبار خاطری از رهگذار مانرسد
 بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه

بسمع پادشاه کامگار مانرسد

۲۲۸

۱۵۷

هر که را با خط سبزه سر سودا باشد پای ازین دایره بیرون نهد تا باشد
 من چو از خاک سجد لاله صفت برخیزم داغ سودای تو ام ترسودا باشد
 تو خود ای گوهر یکدانه کجائی آفر کز غمت دیده مردم همه دریا باشد
 از بن هر مژه ام آب دانست بیا اگر ت میل لب جوی و تماشا باشد
 چون گل و می می از پرده برون آید در که دیگر باره ملاقات نه پیدا باشد
 ظل ممد و دخم زلف تو ام بر سر باد کاندین سایه قرار دل شیدا باشد

چشم از ناز بجا فظ نکند میل آید

سرگرائی صفت نرگس رعنا باشد

۱۸۳

۱۵۸

من و انکار شراب این چه حکایت باشد غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد
 تا بغایت ره میخانه نمی دانستم ورنه مستوری تا تا بچه غایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا ترا خود ز میان پاک به غنایت باشد
زاهد را راه بر ندی نبرد معذرت
عشق کاریست که موقوف به ایت باشد
من که شبهاره تقوی زده ام با ذوق جنگ
این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد
بند و پیر معانم که ز جسم بر ماند
پیر ما هر چه کند عین غنایت باشد

دوش ازین غصه خفتم که رفیق می گفت

حافظ ار مست بود جای شکایت شد

۲۲۹

۱۵۹

نقد صوفی نه بسمه صافی بغش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
صوفی ماکه زور و سحر مست شدی
شامگاهش نگران باش که خوش باشد
خوش بود که محک تجربه آید بمیان
تاسیه روی شود هر که دروغش باشد
خط ساقی گرا زین گونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که بخونا به منقش باشد
ناز پرورد تنغم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوه زندان بلاکش باشد
غم دینی دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دل و سجاده حافظ بر باد و فروش

اگر شرا بش ز کف ساقی مهوش باشد

خوشت خلوت اگر پایا بر من باشد

نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان هیچ نتانم

که گاه گاه برو دست ابر من باشد

روا مدار خدا یا که در حریم وصال

رقیب محرم و حران نصیب من باشد

بنمای گو منکن سایه شرف هرگز

در آن دیار که طوطی کلم از غن باشد

بیان شوق چجه جت که سوزش دل

توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

پنوای کوی تو از سر نمیرود آری

غریب ادل برگشته با وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود فقط

چو غنچه پیش تو اش مهر بر دهن باشد

کی شعر ترا نگیرند و خاطر که حزن باشد

یک نکته ازین معنی گفتم و بهین باشد

از لعل تو گریه بزم انگشتری زینار

صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسودای دل

شاید که چو آب بینی خیر تو درین باشد

هر کون کند فهمی زین کلک خیال انگیز

نقش بگرام از خود صورتگر چنین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند

در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود

کاین شاهد بازاری و ان پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را زندی بشد از خاطر

کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

۲۳۱

۱۶۲

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد
که در دستت بجز سنا غم نباشد

زمان خوشدلی دریاب و دریاب
که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفته دیگر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین
بخشا بر کسی کش زار نباشد

بیای شیخ و از مخخانه ما
شرابی خور که در کوثر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مانی
که علم عشق در دفتر نباشد

زمن بنیوش دل در شاهدی بند
که حسنش بسته زیور نباشد

شرابی بی خمارم بخش یارب
که با وی هیچ در دهر نباشد

من از جان بنده سلطان اوسیم
اگر چه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید
چنین زیر بنده افسر نباشد

کسی کیسه و خطا بر نظم حافظ
که همیش لطف در گوهر نباشد

گل بی رخ یا رخوش نباشد

طرف چمن و طواف بستان

رقصیدن سر و حالت گل

بایا شکر لب گل اندام

هر نقش که دست عقل بندد

بی باد و بهسار خوش نباشد

بی لاله عذار خوش نباشد

بی صوت هزار خوش نباشد

بی بوس و کنار خوش نباشد

خبر نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محقرست حافظ

از بهر نثار خوش نباشد

نفس باد صبا شکست نشان خواهد شد

ارغوان جام عقیمتی بسمن خواهد داد

این تطاول که کشید از غم بجران بلبل

گر ز مسجد بخرابات شدم خُرد و گیر

ای دل ارعشرت امروز بفردا فکنی

ماه شعبان منه از دست قلع کاین خورشید

گل غریزست غنیمت شمر پیش صحبت

عالم پیس و گرباره جوان خواهد شد

چشم زرگس شقایق نگران خواهد شد

ماتر پرده گل نعره زان خواهد شد

مجلس وعظ در ازست زمان خواهد شد

مایه نقد بقار که ضمان خواهد شد

از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

که بباغ آید ازین اوه و از آن خواهد شد



مطربا مجلس است نعل خوان و سرود چنند گوئی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اسلیم وجود

قدمی نه بود اعش که روان نخواهد شد

۲۲۰

۱۶۵

مرا هر سیه چشمان ز سر سیه و نخن خواهد شد قضای آسمانست این دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزار ما فرمود و جای آشتی نگذاشت مگر آه سحر خیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز زندی نفرمودند بر آن قسمت که آنجا رفت از آن فرو نخواهد شد

خدا را محتسب ما را بفریاد و فانی بخش که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان عشق او در زم کنار و بوس و آغوشش چگونه نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی دلاکی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

مثنوی ای دید نقش غم ز لوح سینه حافظ

که زخم تیغ و دلا رست و رنگ خون نخواهد شد

۲۲۲

۱۶۶

روز بهران و شب فرقت یار آخر شد ز دم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و نعمت که خزان میفرمود عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

سگرایز و که با قبال کله گوشه گل نخوت باد و دی و شوکت خار آخر شد

صبح انیس که بد متکلف پرده غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل
همه در سایه کیسوی نگار آخر شد
باورم نیست ز بد عهدی آیام بسوز
قصه غصه که در دولت یار آخر شد
ساقیا لطف نمودی قدحت پرمی باد
که بد بیه تو تشویش خمار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را

سگرگان محنت بخت و شمار آخر شد

۲۲۴

۱۶۲

بتاره بد خشید و ماه مجلس شد
دل رسیده مار از فلق و مونس شد
نکار من که بکتاب زلفت و خط نوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
بیوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نهرین چشم زرگش شد
بصدر مصطفی ام می نشاند اکنون دست
گدای شهرنگه کن که میر مجلس شد
خیال آب خضرست و جام اسکندر^(۱)
بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد
طرب سرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یارفش هندس شد
لب از ترشح می پاک کن برای خدا
که خاطر مهربانان گنه موسوس شد
کرشمه تو شرابی باستان پیمود
که علم بنجبه افتاد و عقل بجس شد

(۱) چنین است درخ، سایر نسخ: کجخورد.

چو ز غریز وجود دست نظم من آری قبول دولتیان کیسای این می شد
 ز راه میسکده یاران غمان بگرداند
 چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

۱۶۸

۲۲۱
 گداخت جان که شود کار دل تمام نشد بنوختیم درین آرزوی خام نشد
 بلا به گفت شبی میر مجلس تو شوم شدم بر رغبت خویش کین غلام نشد
 پیام داد که خواهی هست باز ندان بشد بر ندی و دردی کشیم نام نشد
 رواست در برابر می طید کبوتر دل که دید در ره خود تاب و چچ دام نشد
 بدان هوس که بستی بوسم آن لب لعل چه خون که در دلم افتاد همچو جام نشد
 بکوی عشق منسربی دلیل راه قدم که من بخویش نمودم صدا اتهام نشد
 فغان که در طلب گنج نامه مقصود شدم خراب جهانی غم تمام نشد
 دینغ و درو که در جستجوی گنج حضور بسی شدم بگدائی بر کرام نشد

هزار حیل برانگیخت حافظ از سر فکر

در آن هوس که شود آن نگار رام نشد

۱۶۹

۲۲۶
 یاری اندر کس نمی بینیم یار از راه چه شد دوستی کی آخر آمد دوستدار از راه چه شد

آب حیوان تیره کون شد خضر خ پی کجاست
 کس نمگوید که یاری داشت حق دوستی
 لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست
 شهر یاران بود و خاک هربانان این دیار
 گوی تو فوق و کرامت در میان افکندند
 صد هزاران گل شکفت با گت مرغی بخت
 زهره ساز خجش نغیسازد مگر عودش بخت
 خون چکید از شاخ گل باد بهار از اچه شد
 حق شناسا سنا اچه حال افتاد یار از اچه شد
 تابش خورشید و سعی باد و بار از اچه شد
 هربانی کی سر آمد شهر یار از اچه شد
 کس بمیدان در نمی آید سوار از اچه شد
 غم دیبا از اچه پیش آمد هزار از اچه شد
 کس ندارد ذوق مستی می گسار از اچه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش

از که می پرسی که دور روزگار از اچه شد

۱۲۰ زاهد خلوت نشین دوش بهیانه شد
 صوفی مجلس که دی جام و قدح می شکست
 شاهد عهد شهاب آمده بودش بخواب
 مہچہ میگذشت را هنر دین دل
 ۲۲۵ از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد
 باز بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد
 باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
 در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
 چهره خندان شمع آفت پروانه شد
 آتش رخسار گل خرمین بلبل بسوخت

گزینہ شام و سحر شکر کہ ضایع گشت
قطرہ باران باگو بہرہ یکدانه شد
زرگس ساقی بخواند آیت افسونگری
حلقہ اوراد ما مجلس افسانہ شد
منزل حافظ کنون بار کہ پادشاست

۱۷۱ دل بردلدار رفت جان برجانانہ شد ۱۵۵

دوش از جناب آصف پیک شہادت آمد
کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
خاک وجود مار از آب دیدہ گل کن
ویران سرای دل آگاہ عمارت آمد
این شرح بی نہایت کز زلف یار گفتند
صرفیست از ہزاران کاندہ عبارت آمد
عیم ہم پوش ز نہارای خرقہ می آلود
کان پاک پاک دامن بہر زیارت آمد
امروز جای ہر کس پیدا شود ز خوبان
کان ماہ مجلس افروز اندر صدارت آمد
بر تخت حجم کہ تاجش معراج آسمانست
ہمت نگر کہ موری با آن حقارت آمد
از چشم شوخش ای دل ایان خود نگہ دار
کان جادوی کجاکش بر غم غارت آمد
آلودہ تو حافظ فیضی ز شاہ در خواہ
کان محض سماحت بہر طہارت آمد

دیاست مجلس او دیاب وقت و دریا

مان ای زیان رسیدہ وقت تجارت آمد

عشق تو نهال حیرت آمد	وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقه حال وصل کاخه	هم بر سر حال حیرت آمد
یک دل بنما که در ره او	بر چهره نه خال حیرت آمد
نه وصل بماند و نه وصل	انجا که خیال حیرت آمد
از به طر فی که گوش کردم	اواز سوال حیرت آمد
شد منهرم از کمال عزت	آن را که جلال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ

در عشق نهال حیرت آمد

در نماز خم ابروی تو بیا د آمد	حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل هوش آمد	کان تحلی که تو دیدی همه بر باد آمد
باد صافی شد و مرغان چمن مست شدند	موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بس بود ز ادضاع جهان می شوم	شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منما	حمله حسن بیارای که داماد آمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند	دلبر ماست که با حسن خدا داد آمد

زیر بارند در حنان که تعلق دارند ای خوششمار که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفتن حافظ غری نغز بخون

تا بگویم که ز عهد مطربم یاد آمد

۱۲۴

۱۵۹

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد بهد خوش خبر از طرف صبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمه داودی باز که سیلمان گل از باد هوا باز آمد

عارفی کو که کد فسم زبان سوسن تا پیرسد که چراخت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم لطف خدا وین کان بُت ماه نرخ از راه وفا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح داغ دل بود با تیسرد و او باز آمد

چشم من در ره این قافله راه بماند تا بگویش دلم آواز در ا باز آمد

گرچه حافظ در بخش ز دو پیمان شکست

لطف او بین که بلطف از در ما باز آمد

۱۲۵

۱۵۶

صبا به تنیت پیر می فروش آمد که موسم طرب و عیش فنا ز نوش آمد

هوای مسح نفس گشت و باد نافه گشای درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار که پنجه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیش از من و بشت کوش
 که این سخن حسد از ما نفهم بگوش آمد
 ز فکر تفسر قد باز آئی تا شوی مجموع
 بحکم آنکه چو شد اهرمن سر و ش آمد
 ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
 چه گوشت کرد که باد ز بان ش آمد
 چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس
 سر پایله بپوشان که خرقه پوش آمد
 ز خانقاه به میخانه میسر و د حافظ

مگر زمستی زهد ریا بهوش آمد

۱۲۶
 سحر دم دولت بیدار ببالین آمد
 ۱۵۸
 گفت بر خیر که آن خسرو شیرین آمد
 قدحی درش سرخوش تماشای خرام
 تا بینی که نگار است بچه آیین آمد
 مردگانی بده ای خلوتی نافه گشای
 که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
 گریه آبی بر رخ سوختگان باز آورد
 ناله فریاد رس عاشق مسکین آمد
 مرغ دل باز هوا دار کان ابرو نیست
 ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
 ساقی می بده و غم مخور از دشمن دوست
 که بکام دل ما آن بشد و این آمد
 رسم بد عهدی آیام چو دید ابر بها
 گریه اش بر سمن و سنبل و نسیرین آمد
 چون صبا گفته حافظ بشنید ابر بلبل
 عنبر افشان تماشای ریا حین آمد
 "خ، سرش"

نه هر که چهره بر افروخت و لبری داد
 نه هر که طرف کله کج نهاد و نداشت
 تو بندگی چو گدایان بشرط مزد کن
 غلام بهمت آن زند عاقبت سوزم
 وفا و عهد نکو باشد از بیاموزی
 با ختم دل دیوانه و ندانستم
 هزار نکته بار کیت ز مو اینجاست
 مدار نقطه بینش ز خال تست مرا
 بقدر و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد

نه هر که آینه سازد و سکن درمی داند
 کلاه داری و آیین سروری داند
 که دوست خود روش بند و پروری داند
 که در کد اصفی یکمپا گری داند
 و گز نه هر که تو بینی شکر می داند
 که آدمی بچه شیوه پری داند
 نه هر که سر بر تراشد قلندری داند
 که قدر گوهر یکدانه جوهری داند
 جهان بگیب و اگر داد گسری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه

که لطف طبع و سخن گفتن در می داند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
 اگر از پرده برون شدل من عیب کن
 صوفیان و استادان گزومی همه

و آنکه این کار زندانست در انکار بماند
 شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند
 دلق ما بود که در خانه خمار بماند

محبس شیخ شد و فسق خود از یاد برد
هر می لعل کران دست بلورین تیدم
بخزول من کز ازل تا بابد عاشق رفت
گشت بیمار که چون چشم تو گرد و زگر
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید
بر جمال تو چنان صورت چنین جبراشد
قصه ماست که در هر سر بازار بماند
آب حسرت شد و در چشم کهر بار بماند
جادو دان کس نشنیدیم که در کار بماند
شود و تو نشدش حاصل بیمار بماند
یاد گاری که درین گنبد دوار بماند
خرقه رهن می و مطرب شد و زمار بماند
که حدیثش همه جادو در و دیوار بماند

بناشاک زلفش دل حافظ روزی

شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

۱۲۹

چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند
که جام باده بسا در که جم نخواهد ماند

۱۲۹

رسید مرده که آیا غم نخواهد ماند
من ارچه در نظر یار خاکسار شدم
چو پرده دار بشیر میزند همه را
چه جای شکر و سکایت ز نقش نیک و بد
سر و مجلس جمشید گفته اند این بود

غنیتمی شهرای شمع و صل پروانه
که این معالیه با صبحدم نخواهد ماند
تو اگر ادا دل درویش خود بدست آورد
که مخزن زرو گنج درم نخواهد ماند
بدین رواق زبرجد نوشته اند بر
که جسته نکونی اصل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ

که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

۱۳۸

۱۸۰

ای پسته تو خنده زده بر حدیث
مستاقم از برای خدایت شکر بخند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم ز
زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
خواهی که بر نخیزدت از دیده روز و چون
دل در وفای صحبت و دو کسان بند
گر جلوه می نمائی و گر طغی منیری
ماستیم معتقد شیخ خود پسند
ز اشفتگی حال من آگاه کی شود
انرا که دل گشت گرفتار این کند
بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست
ما جان خود بر آتش رویش کنم پسند
جانی که یار ما بشکر خنده دم ز
ای پسته کیستی تو خدا را بخود بخند

حافظ چو ترک غمزه ترکان نمکینی

دانی کجاست جایی تو خوار زرم یا بخند

که بسالای چنان ازین و نیم بر کند
 که برقص آوردم آتش رویت چو سپند
 مگر آن روی که مانند در آن ستم سمند
 صبر ازین پیش ندارم حکیم تا کی و چند
 شرم از آن چشم سیه دار بندش بکند
 از کجا بوسه زخم بر لب آن قصر بلند

۱۸۱
 بعد ازین دست من و دامن آن سرب بلند
 حاجت مطرب می نیست تو برقع بگشا
 هیچ روی نشود آینه جمله بخت
 گفتم اسرار غمت هر چه بود گوی باش
 مکش آن آهوی مشکین مرا می صیاد
 من خاکی که ازین در توانم برخاست

بازستان دل از آن کیسوی مشکین جانف

ز آنکه دیوانه همان به که بود اندر بند

محرمی کو که فرستم تو پیغامی چند
 هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند
 فرصت عیش نکه دار و بزرگامی چند
 بوسه چند بر آینه بدشنامی چند
 تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
 نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

حسب حالی نوشتی و شد آیامی چند
 ما بدان مقصد حالی توانیم رسید
 چون می از خم لبوزفت گل افکند نقاب
 قند آینه خسته با گل نه علاج دل ما ست
 زاهد از کوچه زندان سلامت بگذر
 غیب می جمله چو گفתי نه رشن نیز بگو

ای گدایان خرابات خدایا رشتما
 پنشیم انعام مدارید ز انعامی چند
 پرینجانه چه خوش گفت بد روی گشیش
 که مگو حال دل سوخته با خامی چند
 حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بخت

کامکار انظری کن سوی ناکامی چند

۱۸۳

۱۳۲

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
 و اندر آن ظلمت شب آب جیاتم دادند
 بنخود از شعله پرتو داتم کردند
 باده از جام تجلی صفا تم دادند
 چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
 آن شب قدر که این تازه براتم دادند
 بعد ازین روی من و آینه وصف جمال
 که در آنجا خبر از جلوه داتم دادند
 من اگر کام رو شتم خوشدل چه عجب
 مستحق بودم و اینها برکاتم دادند
 مالت آنروز بر من مژده این دولت داد
 که بدان جور و جفا صبر و شباتم دادند
 این همه شهد و شکر کنختم میریزد
 اجر صبر سیت کران شاخ نباتم دادند

همت حافظ و انفس سحر خیران بود

که ز بند غم ایام نجاتم دادند

۱۸۴

۱۳۴

دوش دیدم که ملائک در میان زدند
 گل آدم بسرشتند و به پیما نه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت
 آسمان بار امانت نتوانست کشید
 بخت هفتاد و دو و ملت همه را غدر نه
 سگر ایزد که میان من و او صلح افتاد
 آتش آن نیست که از شعله او خندد شمع
 با من راه نشین باد و ستانه زدند
 قرعه کار بنام من دیوانه زدند
 چون ندیدند حقیقت راه افسانه زدند
 صوفیان رقص کنان بناغیر شکرانه زدند
 آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نگاشد از رخ اندیشه بقا

تا سز زلف سخن را بقلم شان زدند

۱۲۶

تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
 بگذارند و خم طره یاری گیرند
 گر فلکشان بگذارند که تهراری گیرند
 که درین خیل حصاری بسواری گیرند
 که تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
 خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند
 زین میان گریبان به که کناری گیرند

۱۸۵

نقد ما را بود آیا که عیساری گیرند
 مصلحت دیدن آنست که یاران همه کار
 خوش گرفتند صوفیان سز زلف ساقی
 قوت بازوی پرهنر نجوبان مفروش
 یارب این بچه ترکان چه دلیرند بخون
 رقص بر شعر تر و ناله فی خوش باشد
 حافظ انسانی ز ما ترا غم مسکینان نیست

ایزد گنبد بختش و دفع بلا کند
 غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند
 گر ساکلی بعهدا منت وفا کند
 نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
 فهم ضعیف رای فضولی چرا کند
 و آنگونه این ترانه سراید خطا کند
 یا وصل دوست یا صافی دو اکند

گر می فروشد حاجت زندان رو کند
 ساقی بجام عدل بده باد و ناگدا
 حقا کزین غمان برسد مژده امان
 گر پنج پیش آید و گر راحت ای حکیم
 در کارخانه که ره عقل و فضل نیست
 مطرب بساز پرده که کس بی اجل نبرد
 مار که در عشق و بلای خمار گشت

جان فتنه در سمری و حافظ بخت خست

عیسی دمی کجاست که ایامی کند

نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
 که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
 هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند
 چو در و در تو نبیند گرا و ابا بکند
 که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ولا بسوز که سوز تو کارها بکند
 عتاب یار پری چهره عاشقا بکشد
 ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند
 طیب عشق میساح دست و شفق لیک
 تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار

ز بخت خسته مالم بود که بیداری
بوقت فاتحه صبح یکت دعا کند

بسوخت حافظ و بونی برافیه برتر

مگر ولایت این دو نقش صبا کند

۱۱۵

۱۸۸

۸ مرا برندی خوش آن فضول حیب کند
که احتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال تر محبت بین نه نقص گناه
که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

زعطرحو بهشت آن نفس بر آید بوی
که خاک میکده و ماهیر حبیب کند

چنان ز نذر و اسلام غمزه ساقی
که اجتناب از صبا مگر صیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دست
مبادا که درین نکته شکت ریب کند

شبان وادی امین گهی رسد مبراد
که چند سال بجان خدمت شیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ

چو یاد وقت زمان شب شیب کند

۱۱۸

۱۸۹

۱۸۹ طایر دولت اگر باز گذاری کند
یار باز آید و با وصل قسری کند

دیده را دشتکه در و گهر گرچه نماند
بخورد خونی و تدبیر نشاری کند

دوش گفتم کند غسل لبش چاره من
با تف خیب نداد داد که آری کند

کس نیار و بر او دم زند از قصه ما
 داد و ام باز نظر را بتدروی پرواز
 شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی
 کو کرمی که ز بزم طربش غمزده
 یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
 بود آیا که فلک زین دوسه کاری بکند

حافظا گزیند روی از در او هم روزی

گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

۱۱۹
 کلک شکین تو روزی که ز مایا د کند
 قاصد منزل سلی که سلامت بادش
 بر داجر دو صد بنده که آزاد کند
 امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند
 چه شود اگر بسلامی دل ما شاد کند
 یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
 گر خرابی چو مرالطف تو آباد کند
 شاه را به بود از طاعت صد که و در
 که بر حمت گذری بر سر فرهاد کند
 حالیا عشوه ناز تو ز بنیادم ببرد
 قدر یک ساعتی عسری که درود د کند
 تا دگر باره حکمانه چه بنیاد کند
 فکر مشاطه چه با حسن خدا داد کند

ره بسردیم بمقصود خود اندر شیراز

خرم آن روز که حافظ ره بعدا کند

۱۱۶

بر جانی بدکاری چون یکدم ملوکاری کند
وانگه بیکت پیانه می با من وفاداری کند
نومید توان بود از و باشد که دلداری کند
گفتاش فرموده ام تا با تو طراری کند
از متیش زمری بگو تا ترک بهیاری کند
سلطان کجا عیش نهان بربند بازاری کند
از بند ذربخیرش چه غم هر کس که عیاری کند
تا فخر دین عبد الصمد باشد که غمخواری کند

۱۹۱

آن کیست که ز روی کرم با ما وفاداری کند
اول بیانک نامی و فی آرد بدل پیغامی
دلبر که جان فرسود از و کام دلم نکشود از و
گفتم کرده نکشوده ام زان طره تا من بدم
پشمینه پوشش تند خو از عشق نشیندست بو
چون من گدای بی نشان شکل بودیاری چنان
زان طره پر سح و خم سهلست اگر منم ستم
شد لشکر غم بی عدد از بخت میخوام مدد

با چشم پر نیزنگ او حافظ مکن آنهنگ او

کان طره شبنمک او بسیار طراری کند

۱۲۰

بمدم گل نمیشود یا دسمن نمیکند
گفت که این سیاه کج گوش من نمیکند

۱۹۲

سرو چنان من سپه ایل چمن نمیکند
دی گلّه ز طره اش کردم و از سرفوس

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او
 پیش کمان ابرویش لا بهی کنم ولی
 با همه عطف و امانت آیدم از صفت
 چون رشیم بشود زلف نبغشه پر شکن
 دل با مید روی او همدم جان نمیشود
 ساقی سیم ساق من گر همه در مید
 دست خوش جفا کن آب زخم که فیض ابر

زان سفر در از خود غم وطن نمیکند
 گوش کشیده است از آن گوش من نمیکند
 کز گذر تو خاک را مسکت ختن نمیکند
 وه که دلم چه یاد از آن عهد شکن نمیکند
 جان بهوای کوی او خدمت تن نمیکند
 کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند
 بی مدد سر شکست من در عدن نمیکند

گشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند

تیغ سزا است هر کرا در دهن نمیکند

۱۶۳

در نقشه بازی با بخبران حیرانند
 عاقلان نقطه پرگار وجودند و لے
 جلوه گاه رخ او دیده من تنه نیست
 عهد ما بالب شیرین و همان بست خدا

من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
 عشق داند که درین دایره سرگردانند
 ماه و خورشید همین آینه میگردانند
 ماهمه بنده و این قوم خداوندانند

(۱) چنین است درخ ، منخ و گیر ، عطر ،

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
 وصل خورشید شب پره اعمی نرسد
 لاف عشق و گل از یار زهی لاف دروغ
 مگر مچشم سیاه تو بیا موزد کار
 گر نبر چنگ که ارواح بر دوی تو باد
 زاهد از رندی حافظ نکند قسم چه شد
 آه اگر خرقة پشیم بگردنستانند
 که در آن آینه صاحب نظران حیرانند
 عشقا زان چنین مستحق هجرانند
 ورنه ستوری و مستی همه کس نتوانند
 عقل و جان گوهرستی بنهار افشانند
 دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

گر شوند آله اندیشه ما مغیجان

بعد از این خسته خرقة صوفی بگردنستانند

۱۳۶

پری رویان قرار از دل چو بستیزند بشانند
 زلف عنبرین جانها چو بکشایند بفشانند
 نهال شوق در خاطر چو بر خیزند بشانند
 رخ مهر از سحر خیران مگردانند اگر دانند
 ز رویم راز پنهانی چو می بینند میخوانند
 ز فکر آنان که در تدبیر در مانند در مانند

۱۹۴

سمن بویان بخار غم چو بنشینند بنشانند
 بقمر اک جفا دلها چو بر بندند بر بندند
 بعمری کفایت با ما چو بنشینند بر خیزند
 سر شک گوشت گیران را چو دریابند در یابند
 ز چشم لعل رمانی چو می خندند می بارند
 دودای دزد عاشق را کتبی کو سهل پیدا د

چو منصور از مراد انان که بردارند بردارند بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

درین حضرت چو مشتاقان نیاز دارند ناز آید

که باین درد اگر در بند در مانند در مانند

۱۳۱

۱۹۵

خراب بادۀ لعل تو هوشیارانند

غلام نرگس مست تو تا جدارانند

و گرنه عاشق و معشوق راز دارانند

ترا صبا و مرآب دیده شد غماز

که از یمن و یسارت چه سو کوارانند

ز زیر زلف دو تا چون گذر کنی بجز

که از تطاول و لفت چه بقرارانند

گذر کن چو صبا بر بنفشه زار یمن

که مستحق کرامت گناه کارانند

نصیب است بهشت اخلاص شناس

که عنایب تو از هر طرف هزارانند

نه من بر آن گل عارض غل سرایم بس

پیاده میروم و همزمان سوارانند

تو دستگیر شوی خضر پی خجسته که من

مرو بصومعه کا بنجایاه کارانند

بیا بیکد و چهره ارغوانی کن

خلاص حافظ از آن لفت با در بنا

که بستگان کند تو رستگارانند

۱۲۶

۱۹۶

ایا بود که گوشه چشمی بیاکنند

انان که خاک را بنظر کیمیا کنند

در دم نهفته به طربسبان مدعی
 معشوق چون نقاب ز رخ در نمی کشد
 چون جن عاقبت نه بر ندی و تراهد
 بی معرفت بمباش که در من بر عیش
 حالی درون پرده بسی فتنه میرو
 گر سنگت ازین حدیث بنالدعجب
 می خور که صد گناه را غیار در حجاب
 پیرانهی که آید از بوی یوسفم
 بگذر بکوی میسکه تا زمره حضور
 پنهان ز حاسدان بخودم خوان که نعمان
 خیر نهان برای ضایع خد کنند

حافظ دوام وصل متبیر نمیشود

شاهان کم التفات بجال گد کنند

۱۲۴

زاهدان را خشم در ایمان کنند
 گلرخانش دیده زرگسدان کنند

۱۹۷

شاهان گرد لبری زینسان کنند
 بر کجا آن شاخ ز رگس بشکند

ای جوان سر و قد گونی ببر
پیش از آن که ز قامتت چون کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست
هر چه فرمان تو باشد آن کنند
پیش چشم کمتر است از قطره
این حکایتها که از طوفان کنند
یار ما چون بید و آغاز سماع
قدسیان بر عرش دست نشان کنند
مردم چشم نخون غشته شد
در کجا این ظلم بر انسان کنند
خوش بر آ با غصه ای دل کابل راز
عیش خوش در بوتّه هجران کنند

سرکش حافظ ز آه نیم شب

تا چو صحبت آینه زخشان کنند

۱۹۸
گفتم کیم و همان و ببت کامران کنند
گفتم خراج مصر طلب میکند ببت
گفتم بنقطه و بنت خود که برود راه
گفتم ضم پرست مشو با صد نشین
گفتم هوای میسکه غم میبرد ز دل
گفتم شراب و خرقه نه این بدست
۱۲۵
گفتا بچشم هر چه تو گویی خیال کنند
گفتا درین معامله کمتر زیان کنند
گفتا این حکایتیست که با کله دان کنند
گفتا بکوی عشق همین و همان کنند
گفتا خوش آن کسان که دلی شادان کنند
گفتا این عمل بند هب پر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان سپهر چه سود
گفتا بویسته شکرش جوان کنند
گفتم که خوابه کی بسر حبله میرود
گفت آن زمان که مشتری مرقان کنند
گفتم دعای دولت او در حافظ است

گفت این عالمایک نبفت آسمان کنند

۱۲۲

۱۹۹

واعطان کاین جلوه در محراب نمبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
گویت باور نمیدارند روز و اوری
کاین همه قلب و غل در کار و او میکنند
یار باین نو دولت را با خرد خود نشان
کاین همه ناز از غلام ترک و اسیر میکنند
ای گدای خافت بر چه که در دیر معان
میدهند آبی که دلهار تو انگر میکنند
حسن بی پایان او چند آنکه عاشق نکشند
بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی
زمره دیگر عشق از غیب سر بر میکنند
کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

صبحدم از عرش می آید خردش عقل گفت

قدسیان گوی که شعر حافظ از بر میکنند

۱۲۳

۲۰۰

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند
پنهان خورید باوه که تعزیر میکنند

چنین است در حق و شرح سودی بر حافظ سائر نفع به تکثیر

ناموس عشق و رونق عشاق می برند
 جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
 گویند رفر عشق گلویند و مشنود
 ما از برون در شده مغرور صد فریب
 تشویش وقت پیرمغان میدهند باز
 صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید
 قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست
 فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
 کاین کارخانه ایست که تغییر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب

چون نیک بگری همه ترویر میکنند

۲۰۱
 شراب بغیش و ساقی خوش دو دام رهند
 من ارچه عاشقم و زنده مست نامه سیاه
 جخانه پیشه درویش است و راهروی
 همین حقیر که ایان عشق را کاین قوم
 ۱۳۳
 که زیر کان جهان از کندشان رهند
 هزار شکر که یاران شهر بی گنهند
 بیار باده که این سالکان مرد رهند
 شهان بی کمر و خسروان بی کلند

بهوش باش که هنگام باد استغنا
مکن که گو بسته دلبری شکسته شود
هزار خرمن طاعت به نیم جو نهند
غلام همت در دی کشان یکمزنم
چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب
نه آن گروه که از رقی لبائس دل سپند
که سالکان درش محرمان پادشهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ

که عاشقان ره بی همتان بخود بندند

۱۳۷

۲۰۲

بود ایا که در میکده باکشایند
گره از کار فرو بسته باکشایند
اگر از بهر دل زاهد خود بین بستند
دل قوی دار که از بهر خداکشایند
بصفای دل ندان صبحی زدگان
بس در بسته بمفتاح دعاکشایند
نامه تضریت دختر ز بنویسید
تا همه منعچکان رلف دو باکشایند
گیسوی چنگ بترید برگ می ناب
تا حریفان همه خون از ترهاکشایند
در میخانه بستند خدایا پسند
که در خانه ترزیر و ریابکشایند

حافظ این خرقه که داری بوسینی فردا

که چه زمار ز زیرش بدعاکشایند

سالمها دستر مادر گرو صهبا بود

نیکی پیر معان بین که چو مابدستان

دقتر دانش با جمله بشوید بمی

از بتان آن طلب احسناسی ای دل

دل چو پرگار بھر سود و رانی میگرد

مطرب از در محبت علی می پرداخت

می شکستم ز طرب را آنکه چو گل بر لب جو

پیر گلزنک من اندر حق ازرق پوشان

رونق میکده از در سن و دحای مابو

هر چه کردیم بحشم کرمش زیبا بود

که فلک دیدم و در قصد دل انابو

کاین کسی گفت که در علم نظر مینا بود

واند ران دایره سرگشته پا بر جا بود

که حکیمان جهان را مژده خون پالا بود

بر سرم سایه آن سر و سبی بالا بود

رخست خبث نداد از نه حکایتها بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد

کاین معال بهمه عیب نهان مینا بود

رقم مهر تو بر چهره پاید بود

معجز عیسویت در لب شکر خا بود

جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

وین دل سوخته پروانه ناپروا بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود

یاد باد آنکه چو چشمیت بعبا بمی گشت

یاد باد آنکه صبحی زده در مجلس انس

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت

یاد باد آنکه در آن بزرگه خلق واد
 یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خند زدی
 یاد باد آنکه نگارم چو کمر بر بستی
 یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست
 آنکه او خنده مستانه زدوی صبا بود
 در میان من و لعل تو حکایتها بود
 در رکابش مه نو پیکت جهان پیا بود
 و آنچه در مسجد امروزمست آنجا بود

یاد باد آنکه با صلاح شما عیش است

نظم هر گوهرها سفت که حافظ را بود

۱۹۳

۲۰۵

× تازیخانه و می نام و نشان خواهد بود
 حلقه پیرمغان از ازلم در گوش است
 بر سر تربت ما چون گذری تبت خواه
 بروای اید خود بین که چشم من تو
 ترک عاشقش من مست بر من افت امرو
 چشمم اندم که ز شوق تو نهد سر بلخ
 سر ما خاک ره پیرمغان خواهد بود
 بر جهانیم که بودیم و همان خواهد بود
 که زیارتکه زندان جهان خواهد بود
 راز این پرده نهانست و ن خواهد بود
 تا و گر خون که از دیده روان خواهد بود
 تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
 بخت حافظ گرا زین گونه مدو خواهد کرد
 زلف معشوقه بدست و گران خواهد بود

پیش ازینت پیش ازین اندیشه عشاق بود
 یاد باد آن صحبت شبها که بانو شین بیان
 پیش ازین کاین سقف سبزه طاق مینا برکشند
 از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
 سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
 حسن مهر و یان مجلس گر چه دل میبرد و دین
 بر در شاه هم گدائی نکته در کار کرد
 رشته بیج اگر بگست معذورم بدار
 در شب قدر از صبحی کرده ایم علم مکن

مهر و زرتی تو با ما شمس آفاق بود
 بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود
 منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
 دوستی و مهر بر یک عهد و یک شاق بود
 ما با و محتاج بودیم او با شتاق بود
 بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود
 گفت بر هر خوان که نشستم خد از زاق بود
 وستم اندر دامن ساقی سین ساق بود
 سرخوش آید یار و جامی بر کنار طاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد

دفتر نسرين و گل ازینت اوراق بود

یاد باد آنکه سر کوی تو ام منسل بود
 راست چون سوسن گل از اثر صحبت پاک
 دل چو از پیله خرد نقل معانی میکرد
 ۱۱. چنین است درخ، قنخ، غنخاری،

دیده رار و شنی از خاک درت حاصل بود
 بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود
 عشق میگفت بشرح آنچه بر و شکل بود

آه از آن جوڑ تپاول که درین دلمه است
 در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
 دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم
 بس بگشتم که برسم سبب در فراق
 راستی خاتم فیروزه بواسطی
 آه از آن سوز و نیازی که در آن مغل بود
 چه توان کرد که سعی من دل باطل بود
 خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود
 منفی عقل درین مسئله لا یقفل بود
 خوش درخشید ولی دولت متعل بود

دیدم آن قهقهه کبک خرامان حافظ

که ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود

۲۱۹

۲۰۸

✕ خستگان را چو طلب باشد وقت نبود
 ما بخا از تو ندیدیم و تو خود پسندی
 گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
 آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود
 خیره آن دیده که آتش نبرد گر عشق
 دولت از مرغ هایون طلب سایه
 تیره آن دل که درو شمع محبت نبود
 زانکه بازاغ و رغن شهر دولت نبود
 گر بدخواستم از پیرمغان عیب مکن
 شیخ ما گفت که در صومعه تمهت نبود
 چون طهارت نبود کعبه و بتخانه است
 بنود خیر در آن خانه که عصمت نبود
 حافظا علم و ادب و رز که در مجلس شاه
 بر که رانیت ادب لایق صحبت نبود

قتل این خسته شمشیر تو تقدیر بنود
 من دیوانه چو زلف تو را می کردم
 یارب این آینه حسن چه جوهر دارد
 سر ز حسرت بدر میسکد با بر گردم
 نازنین تر ز قدت در چمن ناز زست
 تا مگر بسچو صبا باز بکوی تو رسم
 آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع

ورنه هیچ از دل بر حرم تو تقصیر نبود
 هیچ لایق تر از حلقه زنجیر نبود
 که درو آه مرا قوت تاثیر نبود
 چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
 خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
 حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود
 جز فقای خودم از دست تو بدیر نبود

آیتی بود عذاب^(۱) انده حافظ بی تو

که بر هیچکس حاجت تفسیر نبود

دوش در حلقه ماقصه گیسوی تو بود
 دل که از ناکش مرن تو در خون گشت
 هم غنا الله صبا کنز تو بیامی میدا
 عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت

تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود
 باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود
 ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود
 فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

(۱) چنین است درخ قنخ و غالب نفع قدیمه، ولی در نسخ جدید: آیتی بود عذاب

من مرگشتم بهم از ایل سلامت بوم دام را بر اسم شکن طره هندوی تو بود

بگشاید قبا تا بگشاید دل من که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر

کز بهر آن میشد و در آرزوی تو بود

۱۹۴

۲۱۱

دش می آمد در خساره برافروخته بود تا کجا باز دل غسره سوخته بود

رسم عاشق کشتی و شیوه شهر آشوبی جامه بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میداد و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بستم میدیدم که نهانش نظری با من دلوخته بود

کفر زلفش ره دین میزد آن سنگین دل در پیش مشعلی از چهره برافروخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده برخت الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش بدینا که بسی سود نکرد آنکه یوسف بزرنا سره بفروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ

یار باین قلب شناسی ز که آموخته بود

۲۳۸

۲۱۲

یکه و جامم دی سحر که اتفاق افتاد بود و ز لب ساقی شرابم در مذاق افتاد بود

از سرستی دگر باشا بد عهد شباب
 در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
 ساقیا جام دما دم ده که در سیر طریق
 ای معتبر مژده فرما که دو ستم افتاد
 نقش می بستم که گیرم گوشه زان چشم
 گز نکردی نصرت دین شایه سخی از کرم
 رجبی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود
 عافیت را با نظر بازی فراق افتاده بود
 هر که عاشق و شایا مدد فراق افتاده بود
 در شکر خواب صبحی هم شوق افتاده بود
 طاقت و صبر از خم ابرو شوق افتاده بود
 کار ملک و دین نظم و اتساق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان شست

طایر فخرش بدام اشتیاق افتاده بود

۲۳۳

۲۱۳

گوهر مخزن اسرار همانست که بود
 عاشقان زمره ارباب امانت باشند
 از صبا پرس که ما را همه شب تا صبح
 طالب لعل و گهر نیست و گرنه خورشید
 کشته غمزه خود را بر زیارت دریا
 حقه میهر بدان مهر و نشانست که بود
 لاجرم چشم گهر بار همانست که بود
 بوی زلف تو همان نبش جانست که بود
 همچنان در عمل معدن کانست که بود
 زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

این بیت را در خق نخ و بسیاری از نسخ دیگر ندارد

ز بخت خون دل مارا که نهان میدار
زلف هندوی تو گفتم که دگر زنده

در چنان در لب لعل تو چنانست که بود
سالها رفت بدان سیرت نیست که بود

حافظا باز ناقصه خوانا به چشم

که برین چشمه همان آب روانست که بود

۲۳۹

تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
تبریر ما بدست شراب دو ساله بود
در چین زلف آن بت مشکین کماله بود
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
روزی ماز خوان قدر این نواله بود
در رگزار باد نگهبان لاله بود
اندک که کار مرغ سحر آه و ناله بود
یکت بیت ازین قصیده باز صد ساله بود

۲۱۴

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
آن نافه مراد که میخواستم ز بخت
از دست برده بود خار غم سحر
بر آستان میسکه خون میخورم مدام
هر کونکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید
بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح
دیدیم شعر دلکش حافظ بدح شا

آن شاه نند حمله که خورشید شیر گیر

پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
 حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست
 مباحثی که در آن مجلس جنون میرفت
 دل از کرشته ساقی بشکر بود ولی
 قیاس کردم و آن چشم جاد و امانت
 بگفتش بلبم بوسه حوالت کن
 ز اخترم نظری سعد در هست که دوش

که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
 بناله دف و نی در خروش و دلوله بود
 و رای مدرسه و قال و قیل مسئله بود
 ز نامساعدی بختش اندکی گله بود
 هزار ساحر چون ساحریش در گله بود
 بخنده گفت کیت با من این معامله بود
 میان ماه و رخ یار من مبتلا بود

و مان یار که در مان در حافظ داشت

فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

آن یار کز و خانه ما جای پری بود
 دل گفت فروکش کنم این شهر بوبیش
 تنها نه زرا از دل من پرده بر افتاد
 منظور خردمند من آن ماه که اورا
 از چنگل نش اختر بدهم بدر برد

سر تا قدمش چون پری از عیب بی بود
 بیچاره ندانست که یارش سفری بود
 تا بود فلک شیوه او پرده دری بود
 با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود
 ارمی حکیم دولت دور تهری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او
 اوقات خوش آن بود که باد و ستبرفت
 خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسیرن
 خود را بکشای طبل ازین شکست که گل را
 در مملکت حسن سر تا جوری بود
 باقی همه بی حاصلی و بخیبری بود
 افسوس که آن گنج روان رگدزی بود
 بباد صبا وقت سحر جلوه گری بود
 هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ

ازین دعای شب و در سحری بود
 ۲۱۷ مسلمان مرا وقتی دلی بود
 ۲۴۴ که با وی گفتی گر مشکلی بود
 بگردانی چومی افتادم از غم
 بتدبیرش امید حاصلی بود
 دلی هم در دیاری مصلحت بین
 که استظهار بر اهل دلی بود
 زمین ضایع شد اندر کوی جانان
 چه دامن گیر یارب منزلی بود
 بنهر بی عیب حرمان نیست لیکن
 زمین محروم تر کی ساعی بود
 برین جان پریشان رحمت آید
 که وقتی کار دانی کاغذی بود
 مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
 حدیثم نکسته هر محفل بود
 مگو و گیر که حافظ نکته دانست
 که ما دیدیم و محکم جاہلی بود

در ازل هر کوفیض دولت ارزانی بود
 من بهمان ساعت که از می خواستم شد تو به
 خود گرفتم که فکنم سجاده چون سوسن بدو
 بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست
 بهمت عالی طلب جام مرصع گوشت
 گر چه بی سامان نماید کار ما سهلش مسین
 نیکنامی خواهی ای دل بیدان صحبت در
 مجلس انس و بهار و بحث شعر اندر میان

تا بد جام مرادش همدم جانی بود
 گفتم این شاخ اردد باری پشیمانی بود
 همچو گل بر خرقه رنگت می سلمانی بود
 زانکه گنج اهل دل باید که نورانی بود
 زندر آب عنب یا قوت رمانی بود
 کاندین کشور گدائی رشک سلطانی بود
 خود پسندی جان من برهان دانی بود
 نشدن جام می از جانان گرانجانی بود

دی عزیز می گفت حافظ میخورد پنهان سرا

ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود
 نبوش جام صبو حی بناله دف چنگ
 بدو گل نشین بی شراب و شاهد چنگ
 شد از خروج^(۱) ریاحین چو آسمان روشن

بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
 بوس غنغب ساقی بنغمه فی وعود
 که همچو روز بقا هفتت بود معدود
 زمین باختر میمون و طالع مسعود

(۱) چنین است «خ» ق «ف» و «غ» بعضی نسخ دیگر «بروج»

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن گل
چو گل سوار شود بر هوا سیلیمان وار
بباغ تازه کن آیین دین زردشتی
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود
سحر که مرغ در آید بنغمه داود
کنون که لاله بر افروخت آتش فرود
نخواه جام صبوحی بیاد آصف عهد
وزیر ملک سیلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ بهمین ترتیبش

هر آنچه می طلبد جمله باشدش موجود

۲۲۰
از دیده خون دل همه بر روی مارود
مادر درون سینه هوای نهفته ایم
خورشید خاوری کند از رشک چاک
بر خاک راه یار نهادیم روی خویش
۲۰۰
بر روی ماز دیده چلویم چپا رود
بر باد اگر رود دل مازان هوا رود
گر ماه مهر پرور من در قبارود
بر روی مارواست اگر آشنارود
گر خود دلش ز سنگت بود هم ز جارود
زان رگبزر که بر سر کوشش چرارود
چون صوفیان صومعه داران صفارود

حافظ بگوی میکرده دایم بصدق دل

چو دست بر سر زلفش زخم تباب و
 چو ماه نوره بیچارگان نظاره
 شب شراب خرازم کند به بیداری
 طریق عشق پر آشوب و فتنه است امل
 گدائی در جانان سلطنت مفروش
 سواد نامه موی سیاه چون طی شد
 حجاب را چو قد باد نخوت اندر سر

در آشتی طلسم با سر عتاب رود
 زندگوشته ابرو و در نقاب رود
 و گر بر وزشکایت کنم بخواب رود
 بنفقد آنکه درین ادهب تباب رود
 کسی ز سایه این دربان قباب رود
 بیاض کم نشود گر صد تخاب رود
 کلاه داریش اندر سر شراب رود

حجاب راه توئی حافظ از میان خیر

خوشا کسی که درین ادهبی حجاب و

از سر کوی تو هر کو بملالت برود
 کاروانی که بود بدرقه اش خط خدا
 سالک از نور هدایت بر در راه بدو
 کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر
 ای دلیل دل گم گشته خدا را مددی

ز رود کارش و آخر بخلالت برود
 بختل بنشیند بخلالت برود
 که بجائی نرسد گر بخلالت برود
 حیف اوقات که یکسر بخلالت برود
 که غریب از نبرد دره بدلالت برود

(۱) یعنی شیخ اینجاست فی الاطراف و دارند و لاچو پیرشدی حسن نازکی مغرورش که این معاصره در عالم شباب رود.

حکم مستوری دستی همه بر خاست
کس ندانست که آخر چه حالت برود

حافظ از چشمه حکمت بکف آور جامی

بو که از لوح دولت نقش جهان برود

۱۸۴

۲۲۳

هرگز نم نقش تو از لوح دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن سر و خرامان نرود

از دماغ من سرشته خیال و همت
بجای فلک و غصه دوران نرود

در ازل بست و لم با سز زلفت پیوند
تا ابد سز نکشد و ز سپیمان نرود

هر چه جز بار غمت بر دل مسکین هست
برود از دل من و ز دل من آن نرود

ایچنان مهر تو ام در دل جان بی گرفت
که اگر سر برود از دل و از جان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذورت
در دوار و چه کند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان

دل بخوبان ندهد و ز پی ایشان نرود

۲۰۱

۲۲۴

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود
بهر درش که بخواند بخیر نرود

طمع در آن لب شیرین نکرد نم اولی
ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

۱۱۰ ل و شیخ سودی بر حافظ، نخوانند

سواد دیده غمخیزم باشک مشوی
 ز من چو باد صبا بوی خود در یغ مدار
 ولا میباش چنین بر زده کرد و هر جانی
 مکن چشم حارث نگاه در من مست
 من گدا بوس سر و قامتی دارم
 تو کز مکارم اخلاق عالمی و کوری
 سیاه نامه ترا از خود کسی نمی بینم
 بنج پدیده از ره بیهوشی باز غنید

که نقش خال تو ام بر گز از نظر نرود
 چو اکوبی سر زلف تو ام بسر نرود
 که هیچ کار ز پشت بدین بسر نرود
 که آب روی شریعت بدین قدر نرود
 که دست در کمرش جربسیم و زرد نرود
 و فای عهد من از خاطرت بدر نرود
 چگونگی چون قلم و دودول بسر نرود
 چو باشد در پی بسر صید مختصر نرود

بیار باد و اول بدست حافظه

بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

۲۲۵

ساتی حدیث سر و گل لاله میرو
 می دود که نو حروس چمن حد حسن یافت
 سکر شکن شوند همه طوطیان بند
 طی مکان بین زمان در سلوک شعر

۲۰۲

وین بحث با تلافی غساله میرو
 کار این زمان ز صنعت دلاله میرو
 زین قفس پارسی که به بنگاله میرو
 کاین طفل کیشبه راه یکساله میرو

آن چشم جاودانه عابد فریب بین کش کاروان سحرزدنباله میرو^(۲)
 از ره مرو بعشوه دنیا که این عجز مکاره می نشیند و محتاله میرو^(۲)
 باد بهار می وزد از گلستان شاه وز تراله باده در قدح لاله میرو^(۲)

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین

غافل مشو که کار تو از ناله میرو^(۲)

۲۱۲

وین راز سر بهر بعالم سمر شود
 اری شود و لیکت بخون جگر شود
 کز دست غم خلاص من آنجا نگر شود
 باشد کز آن میانه یکی کار گر شود
 لیکن چنان ملوک صبارا خبر شود
 اری بمن لطف شما خاک زر شود
 یارب مباد آنکه گدا مقبر شود
 مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
 سر ما بر آستانه او خاک در شود

۲۲۶

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
 گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
 خواهم شدن بمیکده گریان و ادخا
 از هر کرانه تیرد عا کرده ام روان
 ای جان حدیث ما بردلدار بازگو
 از کیمیا مهر تو زر گشت روی من
 در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
 بس نکته غیر حسن باید که تا کسی
 این سرکشی که نگره کاخ وصل راست

۱، خ، آبرانه، (۲)، غالب نسخ اینجا بیت ذیل علاوه دارند، خوی کرد میخواند و بر عارض حسن از شرم روی او عرق تراله میرو^(۲)

حافظ چو نافه سوز زلفش بدست تست

دم درکش از نه باد صبارا خبر شود

۲۲۲

۲۲۲

گر چه برو اعط شهر این سخن آسان شود

رندی آموز و کرم کن نه چندان بهر

گوهر پاک بیايد که شود قابل فیض

اسم اعظم بکند کار خود امی خوش باش

عشق می وزرم و امید که این فن بهر

دوش میگفت که فردا بد هم کام دلت

حسن خلقی ز خدا می طلبم خوی ترا

تا دگر خاطر ما از تو پرتیان شود

دوره را تا نبود همت عالی حافظ

طالب چشمه خورشید درخشان شود

۲۱۸

۲۲۸

گر من از باغ تو یک میوه بخنم چه شود

یار باند کلف سایه آن سرو بلند

اخرای خاتم جمشید همایون آثار

پیش پانی چراغ تو ببینم چه شود

گر من سوخته یکدم نشینم چه شود

گر قد عکس تو بر نقش نگینم چه شود

واعظ شهر چو مهر ملک دشمنه گزید
من اگر محسنه نگاری بگزینم چه شود
عظم از خانه بدر رفت و گریه است
دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود
صرف شد عمر گرانمایه معشوقه می
تا از انم چه پیش آید از نیم چه شود

خواجہ دانست که من عاشقم و پنج گفت

حافظ از نیر بداند که چنیم چه شود

۱۲۲

۲۲۹

بخت از دمان دوست نشانم نمید
دولت خیر ز راز خسانم نمید
از بهر بوسه ز لبش جان همدم
اینم همی ستانند و آنم نمید
مردم درین فراق و در آن پرده تراه
یا هست و پرده دار نشانم نمید
زلفش کشید باد صبا چرخ سفلہ بین
کاجا مجال باد و زانم نمید
چندانکه بر کنار چو پرگار می شدم
دوران چون نقطه ره بمیانم نمید
شکر بصیر دست دهد عاقبت ولی
بد عهدی زمانه زمانم نمید

گفتم روم بخواب بوسینم حال دست

حافظ ز راه و ناله انانم نمید

۲۱۲

۲۳۰

اگر بیاد مشکین دلم کشد شاید
که بوی خیر ز زهد ریانی آید

جهانیان همه گریه من کنند از عشق
 طمع رقیص کرامت نبر که خلق کریم
 منقسم حلقه ذکر است دل بدان امید
 ترا که حسن ادا ده هست و حلقه نخت
 چمن خوشست و هواد لکش است و نیش
 جمیده است عروس جهان ولی هوش
 ببار گفتش ای مایه رخ چه باشد اگر
 بخت شکر ز تو و نخت به بیاید
 بخنده گفت که حافظ خدایر میبند

که بوسه تو نرخ ماه را بیاید

۱۸۱

۲۳۱

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
 گفتم ز مهر و زان رسم و فایا بوز
 گفتم که بر خیالت راه نظر بندم
 گفتم که بوی زلفت کمره عالم کرد
 گفتم خوشا هوای کنز باد صبح خیزد
 گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید
 گفتا ز خبر و یان این کار کمتر آید
 گفتا که شبر و ست او از راه دیگر آید
 گفتا اگر بدانی هم اوت هر بر آید
 گفتا خنک نسیمی کنز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت مارا باز بکشت
گفتا تو بندگی کن کو بند و پرور آید
گفتم دل رحمت کی غم صبح داد
گفتا مگوی با کس تا وقت آن در آید
گفتم زمان عشرت یدی که چون سر آ
گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آ

۱۸۷

۲۳۲

بر سر انغم که گرز دست بر آید
دست بکاری زغم که غصه سر آید
خلوت دل نیست جای صحبت اضداد
دیو چو بیرون رود فرشته در آید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید جوی بو که بر آید
بر درار باب بی مروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی بد آید
ترک گدائی مکن که گنج بیابی
از نظر رهروی که در گذر آید
صالح و طاح متاع خویش نمود
تا که قبول افتد و که در نظر آید
بلبل عاشق تو عسر خواه که آخر
باغ شود سبز و شاخ گل بر آید

غفلت حافظ درین سر چه عجب نیست

هر که بمنجانه رفت بنخبر آید

۱۹۰

۲۳۳

دست از طلب ندارم تا کام من بر آ
یا تن رسد بجانان یا جان ز تن بر آید

بگشای تر بسم را بعد از وفات بنگر
 کز آتش درونم دود از کفن برآید
 بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران
 بگشای لب که فریاد از مژدن برآید
 جان بر لبست و حسرت در دل که از لبش
 نگرسته هیچ کامی جان از بدن برآید
 از حسرت دهانش آمد تنگت جانم
 خود کام تنگستان کی زان بن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان

هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

۲۳۴

۲۱۰

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
 ز باغ حارض ساقی هنر لاله برآید
 نسیم در سر گل بشکند کلامه سبیل
 چو از میان چمن بوی آن کلامه برآید
 حکایت شب هجران آن حکایت لیست
 که شمه زبانش بصد رساله برآید
 زگر و خوان گون فلک طمع نتوان داشت
 که بی ملالت صد غصه یکت نواله برآید
 بسی خود نتوان برد پی بگو هر مقصود
 خیال باشد کاین کار بی حواله برآید
 گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان
 بلا بگرد و کام هنر رساله برآید

نسیم زلف تو چون بگذرد تبرت فلف

ز خاک کالبدش صد هنر لاله برآید

زهی خجسته زمانی که یار باز آید
 پیش خیل خیالش کشیدم لب چشم
 اگر نه در خم چوگان او رود سر من
 مقیم بر سر آتش نشسته ام چون
 دلی که با سر زلفین او قرار ی داد
 چه جور پاکه کشند بلبسان از وی

بکام غمزدگان غمگار باز آید
 بدان امید که آن شسوار باز آید
 ز سر نگویم و سر خود چه کار باز آید
 بدان هوس که بدین رهگذر باز آید
 گمان مبسر که بدان دل قرار باز آید
 بوی آنکه دیگر نوبهار باز آید

ز نقش بند قضا هست امید آن جافظ

که سپهر سرو بد ششم نگار باز آید

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید
 دارم آتید برین اشک چو باران که در
 آنکه تاج سرمه خال کف پایش بود
 خواهم اندر عقبش رفت بیارن غیر
 گر نشا قدم یار گرامی نکنم
 کوس نو دوتی از با هم دوت بزم
 (۱) چنین است دهخدا، قیام است

عمر گدشته پیرانه سرم باز آید
 برق دولت که برفت از نظرم باز آید
 از خدای طلبم تا سرم باز آید
 شخصم ارباز نیاید خبرم باز آید
 گوهر جان بچه کار دگرم باز آید
 گز بسیم که مه نوسفرم باز آید

مانعش غفلت و سگر خواب صبح و روزه گریش نو آه سحرم باز آید

آرزو مند رخ شاه چو ماهم فط

همتی تا بسلامت ز درم باز آید

۲۳۲

۲۱۱

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید

فغان که بخت من از خواب در نمی آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کوش

که آب زندگیم در نفس نمی آید

قد بلند ترا تا بر نمی گیرم

درخت کام و مرادم بر نمی آید

مگر بروی دلارای یار ما و رنی

بسیج وجه دیگر کار بر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سواد ی

وزان غریب بلاکش خبر نمی آید

زشت صدق کشادم هزار تیر دعا

ولی چه سود یکی کارگر نمی آید

بسم حکایت دل هست بانسیم سحر

ولی بخت من امشب سحر نمی آید

درین خیال بسرشد زمان عمر و هنوز

بلائی زلف سیا هست بسر نمی آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس

کنون ز حلقه زلفت بدر نمی آید

۲۳۸

۱۸۸

جهان برابر وی عید از هلال و سمه کشید

هلال عید در ابروی یار باید دید

گشته گشت چو پشت بلال قامت من
 گمان ابروی یارم چو دسه باز کشید
 مگر نیم خط صبح در چمن بگذشت
 که گل بوی تو بر تن چو صبح جامه درید
 نبود چنگ در باب و نبید و عود که بود
 گل وجود من آنکشته کلاب و نبید
 بیا که با تو بگویم غم ملالت دل
 چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
 بهای وصل تو گر جان بود خریدارم
 که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید
 چو ماه روی تو در شام زلف میدیم
 بشم بروی تو روشن چو روز می گردید
 بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام
 بسر رسید امید و طلب بسر رسید

ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند

بخوان نظمش و در گوش کن چو مروارید

۲۰۴

۲۳۹

رسید مرده که آمد بهار و سبزه دید
 وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید
 صفیر مرغ بر آمد بط شراب کجاست
 فغان فدا بلب نقاب گل که کشید
 ز میوهای بهشتی چه ذوق در یابد
 هرا آنکه سیب ز نخدان شاهد می نگزید
 مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
 براحتی نرسید آنکه ز حمتی ناکشید
 ز روی ساقی موش گلی بچین امروز
 که گزد عارض بتان خط نبفته دید

چنان کرشمه ساقی دلم ز دست برود که با کسی و گرم نیست برگ گفت شنید
 من این مرتفع را گنیم چو گل بخواهم خست که پس بداده فروشش بخرم
 بهار میگذرد و داد گستره در یاب

۲۴۰ که رفت موسم و حافظ هنوز می پخشید ۲۴۱

ابر آذاری بر آمد باد نوروزی وزید و جد می بخواهم و مطرب که میگوید رسید
 شاهان در جلوه و من شرمسار کیسم بار عشق و مغنی صعب است بی یاد کشید
 قضا جو دست آبروی خود نمی باید فروخت باوه و گل از بهای خرقه می باید خرید
 گویا خواهد شد و از دو لقمه کاری که دو شا من همی کردم دعا و صبح صادق می دید
 بالائی و صد هزاران خنده آنگاه بلبغ از گریه گویا در گوشه بونی شنید
 و امنی گر چاک شد در عالم زندگی چاک جامه در نیکی می نیر می باید دید
 این لطایف که لب لعل تو من گفتم گفت وین تطاول که سر زلف تو من دیدم که دید
 عدل سلطان گر پسر مد حال مظلومان عشق گوشه گیر از آسایش طبع باید برید

تیر عاشق کشش ندانم بر دل حافظ که زد

این قدر دانم که از شعر ترش خون میکید

معاشران ز حریف بشانه یاد آرید

حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق

بصوت و نغمه چنگ و چغاله یاد آرید

چو لطف باوه کند جلوه در رخ ساقی

ز عاشقان بسود و ترانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست مید

ز عهد صحبت مادر میانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سر کشیده رود

ز هر همان بسر تازیانه یاد آرید

نی خورید ز مانی غم و فاداران

ز بی وفائی دور زمانه یاد آرید

بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال

ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

بیا که رایت منصور پادشاه رسید

نوید قح و بشارت بهر و ماه رسید

جمال نخت ز روی ظفر نقاب اندخت

کمال عدل بفرماید و ادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد

جهان بکام دل اکنون رسد که شارسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند امین

قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

غریز مصر بر غم برادران غمیور

ز سر چاه بر آمد باوج ماه رسید

کجاست صوفی و جمال فعل متحد شکل

بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چنان بر سرم درین غم عشق
ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
ز شوق روی تو شام بدین اسیر فراق
همان رسید که آتش برک کاه رسید
مرو بخواب که حافظ بارگاه قبول

زور و نیم شب و در س صبحگاه

۲۴۳
بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید
ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن
کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
خوش میکنم باده مشکین شام جان
کز دلق پوش صومعه بوی ریاشنید
سرخدا که عارف ساکت بکن گفت
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
یارب کجاست محرم رازی که یک زن
دل شرح آن دهد که چه گفت و چاشنید
اینش سزا نبود دل حق گزار من
کز نمک رخ خود سخن ناسنا شنید
محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد
از گلشن زمانه که بوی وفا شنید
ساقی بیا که عشق ندای میکند بلند
کانکس که گفت قصه ماهم زما شنید
ناباده ز رخساره نه امروز میخوریم
صد بار پیر میکرده این ماجرا شنید
نامی بیا که چنگ نه امروز میخیشیم
بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

پند حکیم مخض صوابست و عین خیر فرخنده انگسی که بسع رضاشیند

حافظ و طیفه تو دعا گفتنت و بس

در بند آن مباش که نشیند یاشیند

۲۰۲

بشی خوشست بدین قصه اش در آر کنیید

و ان یکا د بخوانند و در سر آر کنیید

که گوش بهوش به پیغام اهل را آر کنیید

گر اعتماد بر الطاف کار ساز کنیید

چو یار نازم ناید شما نیاز کنیید

که از مصاحب ناجنس احتراز کنیید

بر و نموده بقوتی من نماز کنیید

۲۴۴

معاشران گره از زلف یار باز کنیید

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند

رباب و چنگت بیانک بلند میگویند

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است

نخست موعظه پیر صحبت این خست

بر انگسی که در این حلقه نیست زنده عشق

و گر طلب کند انعامی از شما حافظ

حوالتش بلب یار دلنواز کنیید

۲۴۵

ببادا خالیت شکر از منقار

که خوش نقشی نمودی از خط یار

۲۴۵

ای طوطی گویای اسرار

سرت سبز و دلت خوش باد جایو

سخن سر بسته گفتی با حریفان
 بروی مازن از ساعتر گلانی
 چه ره بود این که زد در پرده مطرب
 از آن افیون که ساقی در می افکند
 سکندر را نمی بخشند ابی
 بیا و حال اهل درد بشنو
 بت چینی عدوی دین و دلهما
 بمستوران گلو اسرارستی
 بهمن دولت منصور شاه^(۱)
 خدا را زین معما پرده بردار
 که خواب آلوده ایم ای نخت بیدار
 که می رقصند با هم مست و هشیار
 حریفان را نه سرماند نه دستار
 بزور و زرمیتر نیست این کار
 بلفظ اندک و معنی بسیار
 خداوند ادا دل و دینم نگه دار
 حدیث جان مگو با نقش دیو^۱
 علم شد محافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد
 خداوند از آفاتش نگه دار

۲۴۸

ساقی بروی شاه حسین ماه و می بیار
 کاری بگرد همست پاکان روزه دار^۱

۲۴۶

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار
 دل برگرفته بودم از ایام گل ولی

(۱) ق س : بهمن دولت سلطان غضنفر

دل در جهان ببند و بستی سوال کن از فیض جام و قشقه حبشید کاهکار
 جز نقد جان بدست ندارم شراب کو کان نیند بر کرشمه ساقی کغم نثار
 خوش و ولایت فخرم و خوش خسروی کریم یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار
 می خور شعر بنده که زیبی و کمر و هله جام مرصع تو بدین دتر شاهوار
 گرفت شد سحر چه نقصان صبح است از می کنند روزه گشای طالبان یار
 زانجا که پرده پوشی عفو کریم تست بر قلاب مابخش که نقد بیست کم عیار
 ترسم که روز حشر همان بر همان رود تیغ شیخ و خرقه زند شراب خوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود
 ۲۴۶ ناچار با ده نوش که از دست رفت کار ۲۴۹

صبا ز منزل جانان گذر دروغ مدار وز رو بعا شق بیدل خبر دروغ مدار
 بشکر آنکه شفقتی بکام نجات ای گل نسیم وصل ز مرغ سحر دروغ مدار
 صریف شوق تو بودم چو ماه نو بود کنون که ماه تمامی نظر دروغ مدار
 جهان هر چه درو هست سهل و محضرت ز اهل معرفت این مختصر دروغ مدار
 کنون که چشمه قدست لعل شبنیت سخن مگوی و ز طوطی شکر دروغ مدار

مکارم تو با فاق می برو شایم
از و خلیفه زار و مفر دین مدار
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن نیست
که در بهامی سخن سیم و زر دین مدار
خبر غم برو و حال خوشش و حافظ

تو آب دیده ازین رهگذر دین مدار

۲۴۷

۲۴۸

ای صبا نکستی از کوی فلانی بمن آر
زار و بیار غم راحت جانی بمن آر
قلب بی حاصل مارا بزن اکسیر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
در کین گاه نظر بادل خویشم جنگست
زا برو و خشنود او تیر و گمانی بمن آر
در غرتی و فراق و غم دل پیر شدم
ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر
منکرانرا هم ازین می دوسه خبر بچشان
و گرایشان نت مانند روانی بمن آر
ساقیا عشرت امروز بفردا منکون
یا ز دیوان قضا خط امامی بمن آر

و لم از دست بشد دوش چو حافظ گفت

کای صبا نکستی از کوی فلانی بمن آر

۲۴۹

۲۴۹

ای صبا نکستی از خاک ره یار بیا
براندوه دل و مژده دلدار بیا
نکته روح فزا از دهن دوست بگو
نامه خوش خبر از عالم اسرار بیا

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شسته از نفحات نفس یار یار
بو فای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از غبار یار
گرمی از رگبند دوست بگویی بر لب
بهر آسایش این دیده خونبار یار
خامی سوده دلی شیوه جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار یار
شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چین
بسیار نفس مرده گلزار یار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
عشوه زان لب شیرین شکر یار یار
روزگار نیست که دل چهره مقصود
ساقیا آن قدح آینه کردار یار

دلخ حافظ بچه ارزو میش رنگین کن

و انگش مست و خراب از سر بار یار

۲۵۱

خرمن سوختگانرا همه گویا دوبر
گویی سیل غم و خانه ز بنیاد بر
ای دل خام طمع این سخن از یاد بر
دیده گو آب رخ و جله بغداد بر
دیگری گو برو و نام من از یاد بر

۲۵۰

روی بنمای و وجود خودم از یاد بر
ما چو دادیم دل دیده بطوفان بلا
زلف چون عنبر خاش که بویده بهیات
سینه گوشعله آتشکده فارس مکش
دولت پیرمغان باد که باقی سهلت

سعی نابرده درین راه بجائی نرسی
مرد اگر می طلبی طاعت استاد بهر
روز مرگم نفسی وعده دیدار بد
وانگهم تا بلخ د فارغ و آزاد بهر
دوش میگفت ثمرگان درازت بکشم
یارب از خاطرش اندیشه بیداد بهر

حافظ اندیشه کن از ناز کی خاطر یار

۲۵۱ برو از درگش این ناله و فریاد بهر
۲۵۵

شب وصلت و طی شد به حجر
سلامم فیه حتی مطلع الفجر

ولا در عاشقی ثابت قدم باش
که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه
ولو آذیتنی بالبحر و البحر

برای ای صبح روشن دل خدا
که بس تاریک می نیم شب بحر

ولم رفت و ندیدم روی دلدا
فغان ازین تطاول آه ازین بحر

و فاخته ای جفاکش باش حافظ

فان الترحم و انحران فی التجر

۲۵۰

۲۵۲

گر بود عسر بنحانه رسم بار دیگر
بجز از خدمت زندان نکنم کار دیگر

خرم آن روز که با دیده گریان بروم
تا زخم آب در میکده یکبار دیگر

معرفت نیست درین قوم خدا را بسی
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشت
گر مساعد شودم دایره چرخ کبود
عافیت می طلبد خاطر م را بگذارند
راز سر بسته باین که بدیشان گفتند
هر دم از درد بنالم که فلک هر عت
تا برم گویم خود را بخیر یادگر
حاش تشنه که روم من ز پی یار دگر
هم بدست آورمش باز پرگار دگر
غمزه شوخش و آن طسه طر آردگر
هر زمان باد و فانی بر سر بازار دگر
کندم قصد دل ریش بازار دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست

غرقه شتند درین بادیه بسیار دگر

۲۵۴

باز آ که رخت بی گل ویت بهار عمر
کاند رخت چو برق بشد روزگار عمر
در باب کار ما که نه پیدا است کار عمر
هشیار گردان که گذشت اختیار عمر
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر
بر نقطه دهان تو باشد یاد عمر

۲۵۳

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
از دیده گر سرشت چو باران چکد روست
این یکدوم که همت دیدار ممکنست
تاکی می صبح و شکر خواب با داد
دی در گذار بود و نطفه سوی نام کرد
اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا

در هر طرف ز خیل حوادث کین گهیت زان رو غمان گسته دو اند سوار عمر
 بن عمر زنده ام من این بس عجب مدار روز فراق را که نهد در شمار عمر
 حافظ سخن بگویی که بر صفحه جهان

این نقش ماند از قلمت یادگار عمر ۲۵۴

۲۵۷ دیگر ز شاخ سرو سبی بلبل صبور
 گلبنامک زد که چشم باز روی گل بدو
 ای گل بشکر آنکه تویی پادشاه حسن
 بابلبلان بیدل شیدا مکن غرور
 از دست غیبت تو شکایت نمیکم
 تانیت غیبتی نبود لذت حضور
 گر دیگران بعیش و طرب خرمند شاه
 مارا غم نگار بود مایه سرور
 زاهد اگر بخور و قصورست امیدوار
 مارا اثر انجانه قصورست یار حور
 می خور بباغ چنگ مخور غصه در گوید ترا که باده مخور گو بهوا غصه

حافظ شکایت از غم هجران چه کنی

در هجر وصل باشد و در ظلمت نور

۲۵۶

کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
 وین سر شوریده باز آید بسا مان غم مخور

۲۵۵

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور
 ای دل غمیده حالت به شود دل بد کن

گر بهار عسر باشد باز بر تخت چمن
 دور گردون کرد و روزی بر مراد نافت
 بان مشو نو مید چون واقف نه از غیب
 ای دل اسیر فلان بنیاد هستی بر کند
 در بیابان گر بشوق کعبه خواجهی زد قدم
 گر چه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید
 حال ما در فرقت جانان و ابرام قریب
 چتر گل در سر کشتی ای مرغ خوشنویس غم مخور
 دامنای کسمان نباشد حال دوران غم مخور
 باشد اندر پرده بازیهایی پنهان غم مخور
 چون ترانو حست کشتی بان طوفان غم مخور
 سمر ز شهابا گر کند خار مغیلا ن غم مخور
 بیج راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور
 جمله میسد اند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کج فقر و خلوت شبهای تار

تا بود و روت دعا و درس قرآن غم مخور

۲۵۳

هر آنچه نا صبح مشفق بگویدت پذیر
 که در کین گم عمرست مکر عالم پیر
 که این متاع قلیست و آن عطای شیر
 که در خویش بگویم بناله بم وزیر
 اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

۲۵۴

نصیحتی کننت بشنو و بهانه بگیر
 ز وصل روی جوانان تمسعی بردار
 نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجو
 معاشری خوش درودی بساز منخوام
 بر آن سرم که نوشم می و گنکنم

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق ضایست خرد بگیر
چو لاله در قدم زیر ساقی می شکست
که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر
بیار ساغر در خوشاب ای ساقی
حسود گو کرم اصفی بسین و میر
بغرم توبه نهادم قدح ز کف صبار
ولی کرشته ساقی نمیکند تقصیر
می دو ساله و محبوب چارده ساله
همین بسبت مرا صحبت صغیر و کبیر
دل ز میده مارا که پیش میگیرد
خبر دهید بچون خسته از زنجیر

حدیث توبه درین بزرگه ملو حافظ

که ساقیان کمان ابر دیت ز بند تیر^(۱)

۲۵۲
رومی بنما و مرا گو که ز جان دل بگیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر
در لب تشنه بامین و مدار آب درینغ
بر سر کشته خویش آبی خاکش بگیر
ترک درویش بگیر از نبود سیم و زرش
در غمت سیم شمار شک و رخسار از گیر
چنگ بنواز و بسازار بنود عود چه باک
اتشم عشق و دلم عود و تنم محرم گیر
در سماع آبی و ز سر خرقة برانداز و برقص
وزنه با گوشه رود و خرقة مادر سر گیر

(۱) قشخ و بعضی نسخ دیگر اینجاست ذیل اعلامه دارند، چه جای لقمه آجو و شعر سلاست که شعر حافظ بهتر از شعر خوب فطیر،

صوف برکش ز سرو باد صافی درکش
سیم در باز و بزرسیم بری در برگیر
دوست گویا رشو و هر دو جهان دشمن باش
بخت گوشت مکن و نی من لشکر گیر
میل رقت مکن ای دوست می با باش
بر لب جوی طرب جوی بکف سنا گیر
رفته گیر از برم و زاتش و آب دل چشم
گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو و اعطارا

که بین مجلسم و ترک سبب گیر
۲۶۱

۲۵۸
X هزار شکر که دیدم بکام خوشت باز
ز روی صدق و وفا گشته بدم و مساز
روندگان طرقت ره بلا سپرد
رفیق عشق چه غم دارد از شیب و فراز
غم جیب نهان به ز گفت و گویی رقب
که نیست سینۀ ارباب کینه محرم راز
اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنی است
من آن نیم که ازین عشق بازی آیم باز
چه گویم که ز سوز درون چه می نم
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
چه فتنه بود که مشاطه قضا انجخت
که کرد ز کس متش سیه بمرمه باز
بدین سپاس که مجلس منورست بدو
گرت چو شمع جهانی رسد بسوز بساز
غرض گرفته حسنت و ز حاجت نیست
جمال دولت محمود را بزللف ایاز

غزل سهرانی نامید صرغه نبرد

در آن مقام که حافظ بر آورد آواز

۲۶۳

۲۵۹

منم که دیده بیدار دوست کردم با / چه سگر گویت ای کار ساز بنده نواز

نیازمند بلاگو رخ از غبار مشوی / که کیمیا می مرادست خاک کوی نیاز

ز شکلات طریقت غنائی بادی / که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

طهارت از نه بخون جگر کند عاشق / بقول منقی عشقش درست نیست نماز

درین مقام مجازی بحسن پیا له بگیر / درین سراچه باز بچه غیب عشق میناز

بنیم بوسه دعائی بخیز اهل دلی / که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

فکند زمره عشق در حجاز و عراق

نوا می بانگ غزلهای حافظ از شیراز

۲۶۵

۲۶۰

ای سهر و ناز حسن که خوش میروی بنواز / عشاق را بنواز تو هر کلمه صد نیاز

فرخنده باد طلعت خوبت که در ازل / بسپرده اند بر قد سروت قبای نیاز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست / چون عود گو بر آتش سودا بسوز نیاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل دلی / بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود و دوش
 از طعنه رقیب نگردد عیسای من
 دل کز طواف کعبه کویت و قوف یافت
 هر دم بخون دیده چه حاجت وضو نیست
 بشت عهد چون در میخانه دید باز
 چون زر اگر برند مراد دمان گاز
 از شوق آن حسدیم نذار و سر حجاز
 بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

چون باده باز بر سر خم رفت کف زنا

حافظ که دوش از لب ساقی شنید را

۲۶۴

۲۶۱

در آگه در دل خسته توان در آید باز
 بیا که درخت تو چشم من چنان در بست
 غمی که چون سپه رنگ ملک دل خجرت
 پیش آینه دل بر آنچه میدارم
 بیا که در تن مرده روان در آید باز
 که فتح باب و صالت مگر کشاید باز
 زخیل شادی روم خست زد آید باز
 بجز خیال جمالت نمی نماید باز
 ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز
 بدان مثل که شب آستین است و زارت

بیا که بیل مطبوع خاطر حافظ

بوی گلبن وصل تومی سر آید باز

۲۶۲

۲۶۲

حال خونین دلان که گوید باز
 وز فلک خون خرم که جوید باز

(۱) چنین است درخ قنخل غالب فتح قدید، بعضی فتح، جم

شرش از چشم می پرستان باد
 نرگس مست اگر بر وید باز
 جز فراطون خم نشین شراب
 بهر حکمت بما که گوید باز
 هر که چون لاله کاسه گردان شد
 زین جفا رخ بخون بشوید باز
 گمشاید و لم چو غنچه اگر
 ساغری از لبش بنوید باز
 بس که در پرده چنگ گفت سخن
 بربش موی تا نوید باز
 اگر دیت احرام خم حافظ

۲۶۳
 بیا کشتی مادر شرط شراب انداز
 گریز و بیهوشی
 مرا بکشتی بادیه در مسکن ای ساقی
 بپوید باز
 ز کوی میسکده برگشته ام ز راه خطا
 ۲۵۸
 بیار زان می گلزنک مشکبو جامی
 خروشن و لوله در جان شمع شب انداز
 اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
 که گفته اند نمکونی کن و در آب انداز
 به نیم شب اگر ت آفتاب می باید
 شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز
 هر که دلاور و فاقم بخاک سپارند
 نطفه برین دل سرشته خراب انداز
 مرا میسکده بر در خم شراب انداز

نزد چو ریح چو حافظ بجان رسید دولت

یسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

۲۵۹

پشیر زانکه شود کاسه سر خاک انداز
حالی غلفه در گنبد افلاک انداز
بر رخ او نظر از آینه پاک انداز
ناز از سربسته و سایه برین خاک انداز
از لب خود بشفا خانه تریاک انداز
اتشی از جگر جام در املاک انداز
پاک شوا اول و پس دیده برین پاک انداز
دود آتش در آینه اوراک انداز

۲۶۴

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموش است
چشم الوه نظر از رخ جانان دور است
بهر سبزه تو ای مهر که گر خاک شوم
دل مار که ز مار سبز زلف تو نخست
ملک این مزرعه دانی که شباتی ندهد
غسل در اشک ز دم کابل طریقت گویند
یار بآن زده خود بین که بحر عیب ندید

چون گل از نکبت او جامه قبا کن حافظ

وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

۲۶۶

بر امید جام لعلت در دی شامم هنوز
تا چه خواهد شد درین سودا سر خامم هنوز

۲۶۵

بر نیامده تنهای لبست کامم هنوز
روز اول وقت دیم در سبز لعلن تو

ساقی یک جرعه زان آب آشگون که من
از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن
پر تو روی تو تا در خلوتم دید آفتاب
نام من نکست روزی بر لب جان بسو
در ازل دوست ما را ساقی لعل لب
ای که گفتی جان به تا باشد آرام جان
در میان نخت گمان عشق او خام بسوز
مینزد هر خطه تیغی مو بر اندام بسوز
میرود چون سایه هر دم بر در بام بسوز
اهل دل ابوی جان می آید از نام بسوز
جرعه جامی که من مدبوش آن جام بسوز
جان نغمایش سپردم نیست آرام بسوز

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبش

آب حیوان میرود هر دم ز قلم بسوز

۶۶۰

۶۶۶

دلم ریمده لولی و شیت شوز انگیز
فدای پرین چاک ما پرویان باد
خیال خال تو با خود بخاک خواهم برد
فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی
پیاله بر کفتم بند تا سحر که حشر
بی زول ببرم هول روز رستاخیز
دروغ و عده قتال وضع و زنگ آئینز
هزار جامه تقوی و خرقه پر سیز
که تا ز خال تو خام شود عبیر آئینز
بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز
بی زول ببرم هول روز رستاخیز

(۱) قنچ و بسیاری از نغ دیگر در اینجا بیت ذیل علاوه دارند: غلام آن کلام که آتش انگیز و آب سرورند در سخن برترن ترند

فقیر و خسته بدرگاهت آدم رجمی که جز ولای تو اتم نیست هیچ دست گیر
بیا که هاتف میخانه دوش ما بگفت که در مقام رضا باش و ز قضا مگیر

میان عاشق و معشوق هیچ حایل

تو خود حجاب خودی حافظ انیر بن خیر

۲۶۲

۲۷۱

ی صبا گر بگذری بر ساحل و داری بوسه زن بر خاک آن و دتی و مسکین کن
منزل سلمی که بادش هر دم از ماصدم پر صدای ساربانان منی و بانگت جرس
محل جانان بوس آنکه بزاری عرضه دای کز فراق سوختم ای مهربان فریادرس
من که قول ناصحانرا خواندم قیل و باب گوشمالی دیدم از بجران که اینم پند بس
عشرت شبگیر کن می نوش کا نذر راه عشق شبر و انرا آشنایهاست با غیر سر
عشقبازی کار بازی نیست ای دل بر باد ز آنکه گوی عشق نتوان زد بچوگان هرگز
دل بر غبت می سپارد جان بچشم مست یا گر چه بشیاران ندادند اختیار خود بگر
طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند در تحسیر دست بر سر میزند مسکین مگر

نام حافظ گبر آید بر زبان کلک دست

از جناب حضرت شایم بن است این

گلغذاری زرگستان جان مارا بس
 من هم صحبتی اهل یاد و رم باد
 قصر فردوس بپاداش عمل می بخشند
 بنشین بر لب جوی و گذر عمر بیدین
 نقد بازار جهان نگر و آزار جهان
 یار با ماست چه جت که یاد طلبیم
 از در خویش خدارا به هشتم نفرست

زین چمن سایه آن سرور و جان مارا بس
 از گرانان جهان طل گران مارا بس
 ماکه زندیم و گدا دیرمغان مارا بس
 کاین اشارت ز جهان گذران مارا بس
 گر شمارانه بس این سود و زیان مارا بس
 دولت صحبت آن مونس جان مارا بس
 که سرکوی تو از کون مکان مارا بس

حافظ از شرب قیمت گلخانه نصیبت

طبع چون آب و غرلهای وان مارا بس

دلاریق سفر خبت نیکخواهت بس
 دگر ز منزل جانان سفر کن درویش
 و گر کمین بکشاید غمی ز گوشه دل
 بصد مصطفی بنشین و ساغری نوش
 زیادتی مطلب کار هر خود آسان کن

نسیم روضه شیراز پیک اهت بس
 که سیر معنوی و کج خاقتا هت بس
 حریم در که پیرمغان پناهت بس
 که این قدر ز جهان کسب احوالت بس
 صراحی می لعل و بتی چو ماهت بس

فلک ببرد من نادان و پدر نام مراو
تو اهل فضل و دانش پیکر نباهت پس
هوای منکن بالوف و عهد یار قدیم
زهر هر و آن سفر کرده غدر ایت پس
بمنت و گران جو کن که درد و جهان
رضای این و اتمام پا و ایت پس
بیچ و رود و گرنیت حاجت ای حافظ

دعای نیش و در صبحگاهیت پس
زهر بگری چشیده ام که میرس
دو عشقی کشیده ام که میرس
گشته ام در جهان و آخر کار
پنجان در هوای خاک درش
بمن بگویش خود از و مانش ووش
لب لعلی گزیده ام که میرس
رنجانی کشیده ام که میرس

محمود حافظ غریب در ره عشق
بقای رسیده ام که میرس
نکدم از لب چنان کلمه چندان پس
که چنان رو شد و ام میرس

کس با تپید و فاطرک دل و دین مکناد
 که چنانم من ازین کرده پشیمان که پیرس
 بکلی جرعه که از ارکشش در پی نیست
 زاهد از ما سلامت بگذر کاین می لعل
 گفت و گو هست درین راه که جان بگذارد
 هر کسی عریده این که بسین آن که پیرس
 پارسائی و سلامت هو سم بود ولی
 شیوه میکنند آن گرسن قنار که پیرس
 گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم
 گفت آن میکشم اندر خم چو کان که پیرس
 گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا

۲۸۳

حافظ این قصه دراز است تهرآن که پیرس

۲۷۲

باز آید و دل تنگ مرا مونس جان باش
 وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
 زان باده که در میکرده عشق فرو شدند
 ماراد و سه ساغر بده و گور رمضان باش
 در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
 جدمی کن و سر حلقه زندان جهان باش
 دلدار که گفتا تو ام دل نگرانست
 گومی رسم اینک سلامت نگران باش
 خون شد و لم از حسرت آن لعل روان بخش
 ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش
 تا بردنش از غصه غبار می ننشیند
 ای سیل سرشک از عقب نامه وان باش

حافظ که بوس میکندش جام جهان بین

گو در نظر آصف حبشید مکان باش

۲۸۵

۲۷۳

حریف خانه و گرما به و گلستان باش

اگر ز رفیق شفیقی درست پیمان باش

مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

سکج زلف پریشان بدست بادیده

نهان چشم سکندر چو آب حیوان باش

گرت هواست که با خضر هم نشین باشی

بیا و تو گل این بلبل غرنخوان باش

ز بور عشق نوازی نه کار هر مرغیت

خدا یراکه رها کن بها و سلطان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن

وزان که بادل ماکرده پشیمان باش

دگر بصید حرم تیغ بر مکش ز نهار

خیال و کوشش پروانه بین خندان باش

تو شمع انجمنی گیر زبان و یکدل شو

بشوه نظر از مادران دوران باش

کمال دلبری و حسن در نظر باز است

خمش حافظ و از جور یار ناله مکن

ترا که گفت که در روئی حب حیران باش

۲۸۶

۲۷۴

بوی گل نفسی هدم صبا می باش

بد و ر لاله قدح گیر و بی ریامی باش

سپاه می خور و نه ماه پارسامی باش

مگو میت که همه ساله می پرستی کن

چو پیر ساکت عشقت بی حواله کند / بنوش و منتظر رحمت خدای باش

گرفت هوست که چون جم بر غیب سی / بیا و همدم جام جهان نامی باش

پو غنچه گرچه فروبتگیست کار جهان / تو سپج و باد بهاری گره کشای باش

و ناهنجوی ز کس و سخن نمی شنوی / بهزده طالب سیرغ و کیمیا می باش

مرید طاعت بیکاران مشو حافظ

ولی معاشر زندان پارسای باش

صوفی کلی بچین و مرقع بخار بخش / وین ز خشک لبی خوشگوار بخش

طامات و شمع در راه هفت چاک / تسبیح و طیلسان بی میکیار بخش

ز بهر آن که شاد و ساقی نمی خورند / در حلقه چمن نسیم بهار بخش

را هم شراب لعل زوای میز عاشقان / خون مرا چای ز تخندان مای بخش

یار بوقت گل کند بند و غم کن / وین ماجر آب و لب جویبار بخش

می آنکه ره بشرب مقصود و جود / زین بحر قطره بمن خاکسار بخش

سگزان را که چشم تو روی ببالند / مادر مقصود و لطف جزا و کار بخش

۱، چنین است در نسخ و سوادنی، بعضی نسخ: آتشا، ۲، چنین است در نسخ و سوادنی، غلبت نسخ قدیمه، بعضی نسخ: و یا

ساقی چو شاه نوش کند باوه صبح

گو جام زربخا فط شب زنده داریش

۲۸۰

برجهای خار بجران صبر بلبل بایدش

مرغ زیرک چون بدام افتد تکل بایدش

کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایدش

راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

این دل شوزیده تا آن جعد کاکل بایدش

دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

باغبان گریخ روزی صحبت گل بایدش

دایه اندر بند زلفش از پریشانی منال

اندک عالم سوز را با مصلحت بنی چه کار

نیکه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست

با چنین زلف و رخس بادا نظر بازی حرام

نماز بازان ز کس متنازه اش بکشید

دست قیاد در گردش ساغر عقل تا بچند

کیست حافظ تا نتوشد باوه بی آواز رود

عاشق مسکین چرا چندین تکل بایدش

۲۸۸

گل در اندیشه که چون عثوه کند در گاش

خواجہ آنست که باشد غم خد گاش

زین تعابن که خرف میکند بازارش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش

فکر بانی همه آن نیست که عاشق کشد

بجای آنست که خون موج زند در دل لعل

بلبل از فیض گل آموخت سخن و رن نه نبود
 ای که در کوچه معشوقه مایه گزری
 این سفر کرده که صد قافله دل همراه است
 صحبت عافیتت گر چه خوش افتاد ایدل
 صوفی سر خوش ازین دست که کج کرد کلاه
 این همه قول و غزل تعبیه در نقارش
 بر حذر باش که سر میشکند دیوارش
 هر کجا هست خدا یا سلامت دارش
 جانب عشق عزیزست فرو گذارش
 بدو جام دگر آشفته شود دستارش
 دل حافظ که بیدار تو خوگر شده بود

ناز پرورد و صالست مجو آزارش ۲۷۸

شراب تلخ میخوایم که مرد افکن بودارش
 سعاد و هردون پرورندار و شهد آسایش
 بیاورمی که توان شد ز مکر آسمان امین
 کنند صید بهرامی بسفیکن جام جم بردار
 بیاتادرمی صافیت راز و هر بنایم
 نظر کردن بدرویشان منافی بزرگیست
 کمان بروی جانان نمی چسبد سر از خط
 که تا یکدم بیا سیم زد دنیا و شر و شورش ۲۷۵
 مذاق حرص و آزای دل بشو از تلخ و از شورش
 بلعب زهره چنگی و مرنج سلح شورش
 که من پیویم این صحرا نه بهرامست نوگوش
 بشرط آنکه نمانی بکج طبعان دل کورش
 سلیمان با چنان شمت نظر با بود بامورش
 ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

خوشا شیراز و وضع بی شالش

زرکنا باد ماصد لوحش الله

میان جعفر آباد و مصی

بشیر از آی و فیض روح قدسی

که نام قند مصری برد آنجا

صبازان لولی شنکول سمرست

گر آن شیرین سپهر خنم بریزد

مکن از خواب بیدارم خدا را

خداوند آنکه دار از زوالش

که عسر خضرمی بخشد زلالش

بهر آئین می آید شمالش

بحوی از مردم صاحب کمالش

که شیرینان ندانند انفعالش

چه داری آگهی چو نست حالش

ولا چون شیر مادر کن حلالش

که دارم خلوتی خوش با خیالش

چرا حافظ چومی ترسیدی از هجر

نکردی شکر آیام وصالش

چو برنگست صبا زلف غنبراقش

کجاست بمبغسی تا بشرح عرضه دهم

زمانه از ورق گل شمال روئی بست

تو خفته و نشد عشق را اگر اند پدید

بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

که دل چه میکشد از روزگار بهرانش

ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

تبارک الله ازین ره که نیست پایش

جمال کعبه مگر عذر رسد و آن خواهد
که جان زنده دلان سوخت در میانش
بدین شکسته بیت احزن که می آرد
نشان یوسف دل از چه زنجارش

بگیرم آن سر زلف بدست خواجه هم

که سوخت حافظ بیدل مکر و دستاش

۲۸۶

۲۸۱

یارب این نوگل خندان که سپردی منش
می سپارم تو از چشم خود چمنش
گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دو
دور باد آفت دور فلک از جان و منش
گر بزم نسل سلی رسی ای باد صبا
چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
بادب ناله گشائی کن از آن زلف سیا
جای دلهای غریزست بهم بر منش
گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد
محترم دارد در آن طره عنبر شکنش
در مقامی که بیا دلب او می نشند
سپله آن مست که باشد خبر از چمنش
عرض مال از در میخانه نشاید انداخت
هر که این آب خورد زخت بدریا منش
هر که ترسد ز ملال انداختش خیال
سرمه او قدش یالیب یاود منش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرقت

افزین بر نفس دلش و لطف سخنش

بردار من قرار و طاقت و هوش

نگاری چاکلی شنگی کله دار

ز تاب آتش سودای عشقش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر

اگر پوسیده گردد استخوانم

دل و دینم دل و دینم بر دست

بت سنگین دل سیمین بناگوش

ظریفی مهوشی ترکی قباپوش

بسان دیکت دایم میز نم جوش

گرش همچون قباگیرم در آغوش

نگردد محضرت از جانم فراموش

برود و شش برود و شش برود و شش

دوای تو دوای تست حافظ

لب نوش لب نوش لب نوش

سحر ز ماتف غیبم رسید مرده بگوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره می رفتند

بصوت چنگ بگوئیم آن حکایتها

شراب خانگی ترس محتسب خورده

ز کوی میکده و دوشش بدوش میروند

ولا دالالت خیرت کنم براه نجات

که در شاه شجاعست می دلیر بنوش

هزار گونه سخن در دهان لب خاموش

که از نهضت آن دیکت سینه میزد جوش

بروی یار بنوشیم و باگت نوشا نوش

اما م شمس که سجاده میکشد بدوش

مکن بفق مباهات وز دهم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه
چو قرب او طلی در صغای قیت گوش
بجز شای جلالتش مساز و روضه میر
که هست گوش دیش محرم پام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند

گله ای گوشه نشینی تو حافظا محروش

۲۸۴

۲۸۴

ما تفتی از گوشه میخانه دوش
گفت بخت بند کنه می نبوش

لطف الهی بکند کار خویش
مژده رحمت برساند سروش

این خرد خام بچسانه بر
تامی لعل آوردش خون بچوش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند
هر قدر رای دل که توانی بکوش

لطف خدا بیشتر از جرم هست
نمکته سربسته چه دانی خموش

گوش من حلقه کیسوی یار
روی من خاک در می فروش

رندی حافظه نه گناهست صعب
با کرم پا دشته عیب پوش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد
روح قدس حلقه امزش بکوش

ای ملک اعز مرا دوش بد

وز خطر چشم بدش در گوش

۲۸۵ در عهد پادشاه خطا بخش حرم پوش
صوفی ز کج صومعه با پای خم نشست
احوال شیخ و قاضی شرب الیهودان
گفتا گفتم نیست سخن گرچه محرمة
ساقی بهار میرسد و وجه می نماید
عشقت و مفلسی و جوانی و نو بهار
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو

حافظ قرا بهش شد و منقی پایله پوش
تا دید محتسب که بسومی کشد بدوش
کردم سوال صبحدم از پیری فروش
در کش زبان پرده نکه دارومی پوش
فلکری بکن که خون دل آذر غم بجوش
غدرم پذیر و جسمم بذیل کرم بسوش
پروانه مراد رسید ای محبت خموش
نا دیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بان که خرقه^(۱) از رق کند قبول

نخت جوانت از فلک پیر زنده پوش

دوش ما بن گفت پنهان کار دانی تیز پوش
گفت آسان گیر بر خود کارها که ز روی طبع
وز شما پنهان نشاید کرد و سمری فروش
سخت میگردد و جهان بر مردن سخت گوش

(۱) خرقه از رق از شعر صوفیه بوده است (رجوع شود برای شواهد آن بحاشی آخر کتاب) و مقصود از خرقه قبول کردن نشین
در شدن است یعنی چندان بان که فلک پیر فانی شده و نخت جوانت جانشین آن گردد - بخ بجای خرقه
بان ۲۸۱، بعضی نسخ، میگیرد.

و انکهم در داد جامی کز فروغش بکلت
 بادل خوین لب خندان بیاور همچو جام
 تا نگر دی آشنایین پرده رمزی نشوی
 گوش کن پندای سپر و بھر دنیا غم مخور
 در حریم عشق نتوان ز دم از گفست شنید
 بر بساط نکته داناں خود فروشی شمرست

زهره در رقص آمد و بر بطن زمان میگفت نوش
 فی کرت رنجی رسد آتی چو چکات اندر خوش
 گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
 گفتمت چون در حدیثی گرتوانی داشت
 زانکه آنجا جمله اعضا چشم مید بود و گوش
 یا سخن دانسته گویای مرد عاقل یا خموش

ساقیامی ده که زندهای حافظ فہم کرد

اصف صاحب قرآن جرم بخش عیبش

۲۸۷

۲۸۷

ای ہمہ شکل تو مطبوع و ہمہ جای تو خوش

ہمچو گلبرگ طری ہست و جو تو لطیف

شیوہ و ناز تو شیرین خط و خال تو یلح

ہم گاتمان خیالیم ز تو پر نقش و نگار

در رہ عشق کہ از نیل بلا نیست گذار

دلم از عشوہ شیرین شکر خای تو خوش

ہمچو سرو چمن خلد سرا پای تو خوش

چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

ہم شام دلم از زلف سمن سامی تو خوش

کرده ام خاطر خود را تہنای تو خوش^(۳)

(۱) چنین است در جمیع نسخ کہ نزد این جانب موجود است بدون استثناء و چنین در شرح سودی بر حافظ، بعضی نسخ چابی، خسرو،

(۲) بعضی نسخ، فنا، بعضی دیگر، ز سیلاب بلا (یا فنا)، (۳) بعضی نسخ، تماشای، یعنی در راه عشق کہ بواسطہ

نیل بلا عبور و نیل بوصل ممکن نیست من خاطر خود را نقطہ تہنای تو خوش کرده ام،

شکر چشم تو چگویم که بدان بمیاری میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش
در بیابان طلب گر چه زهر سوختنست

میرود حافظ بیدل تولا می تو خوش ۲۸۸

کنار آب پای بید و طبع شعری خوش ۲۷۴
معاشره لبری شیرین ساقی گلزار خوش
الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی
گوارا بادت این عشرت که داری و گار خوش
هر آنکس که در خاطر عشق لبری باریست
سپند می گو بر آتش نه که دارد کار و بخوش
عروس طبع رازیور ز فکر بکرمی بندم
بود کز دست ایام بدست فتنه کار خوش
شب صحبت غنیمت آن داد خوشدلی است
که مهابانی دلفروزست طرف لاله رار خوش
میی در کاسه چشمست ساقی را بنا میرود
که مستی میکند با عقل می بخشد خمار خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیابا با منجانه

که شگولان خوشباشت بایموز بکار خوش

۲۷۹

۲۸۹

مجمع خوبی و لطفست عذار چو خوش لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدش
دلبرم شاهد و طغیست و بازی روزی بکشد زارم و در شرع نباشد گنیش
من بآن چه که از و نیک نگه دارم دل که بد و نیک ندیدست و ندارد نگمش

بوی شیر از لب همچون شکرش می آید
گرچه خون میچکد از شیوه چشم سپیش
چارده ساله بتی چاکبک شیرین دارم
که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش
از پی آن گل نورسته دل مایا رب
خود کجا شد که ندیدیم درین چندگش
یار دلدار من از قلب بدغیان شکند
بروز و بجا نداری خود پادشش

جان بشکرانه کنم صرف گران دانه دُر

صدف سینه حافظ بود آرا نگش

۲۷۸

۲۹۰

دلم رمیده شد و غاظم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
چوبید بر سر ایمان خویش می لرزم
که دل بدست کمان برویت کافرش
خیال حوصله بحر می پردازد سیاهات
چهاست در سر این قطره محال اندیش
بنازم آن مژه شوخ عافیت کش را
که موج میزندش آب نوش بر سرش
ز استین طبعیان هزار خون بچکد
گرم تجربه دستی نهند بر دل ریش
بکوی میکده گریان و سر فلنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز حال خویش

(۱) چنین است درخ قیل و سودی و غالب نفع قدیم بدون وادو عاطفه، نفع جدید و چاکبک و شیرین (باد وادو عاطفه)

(۲) چنین است در جمیع نفع خطی حاضر نزد بجانب بدون استناده نیز در شرح سودی، غالب نفع چاقی، بسر داری،

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر نزاع بر سر دینی و دین مکن درویش

بدان مگر نرسد دست هر که حافظ

خرانه بلف آو ز گنج قارون بش

۲۸۲

بیرون کشید باید ازین رطه رخت خویش
آتش زدوم چو گل بتن سخت سخت خویش
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
بسیار تند روی نشیند ز بخت خویش
بگذر ز عهد دست و پنجهای سخت خویش
آتش در افکنم همه رخت و پخت خویش^(۱)

۲۹۱

ما از موده ایم درین شهر بخت خویش
از بس که دست میگیرم و آه می کشم
دو شمشیر بلبلی چه خوش آمد که می سرود
کای دل تو شاد باش که آن یار تند خو
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
وقتست که فراق تو و ز سوز اندرون

(۱) چنین است صریحا و ضمنا در دو نسخه قدیمی قل و پنجین در نسخه چاپ تبریز سنه ۱۲۶۸ یعنی «رخت و پخت خویش»
بابا فارسی قبل از آن وادو عاطفه، جمیع نسخ خطی دیگر که نزد این جانب حاضر است بعینه همین قسم است منتی کلمه بخت را
برسم غالب نسخ قدیمه که فرقی باین بار فارسی و بار عربی در کتابت نیگذاشته اند بابا موحده نوشته اند، و پخت بفتح
اول بابا فارسی از اتباع و فرا و به رخت است از قبیل کار و بار و خان و مان فلان جهان تار و مار و تر و مروت و غیره،
و هم اکنون نیز در محاوره عین این تعبیر متعل است مثلا گویند همه رخت و پختش اورد و برد، و از غالب فرمها این معنی برای پخت
فوت شده است ولی در شمس القفا صریحا متعرض شده که «پخت بالفتح بابا فارسی» مترادف رخت است، و در غالب
نسخ چاپی، رخت بخت خویش (بابا موحده و بدون وادو عاطفه) و آن تحریف است، و مخفی مانا که غالب نسخ چاپی
بیت متن چنین دارند، اگر موج خیز حادثه سر بر فلک زند عارف باب ترکند رخت و پخت خویش،

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام

همیشه نیرد و رنمادی ز تخت خویش

۲۹۲

۲۹۲

که نیست با کسم از بهر مال و جاه و نزع

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع

حریف با ده رسیدای رفیق توبه و دعا

شراب خانگیم بس می مغانه بیا

که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع

خدا یرا بیم شست و شوی خرقه کنید

کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

بدین که رقص کنان می رود بنا به چنگ

که من غلام مطیعم تو پا دشا و مطاع

بعاشقان نظری کن بسگر این نعمت

نمیکنیم دلیری نمید بسم صدا

بفیض جرعه جام تو تشنه ایم ولی

جبین و چهره حافظ خدا جدا نکند

ز خاک بار که کسب یای شاه شجاع

۲۹۴

۲۹۳

شمع خاور و فخر بر همه اطراف شاع

با مداد ان که ز خلوت گم کاخ ابداع

بنماید رخ گیتی هزاران انواع

بر کشد آینه از جیب افق چرخ و دران

ارغنون ساز کند زهره بانگت سماع

در زوایای طربخانه همیشه فلک

جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

چنگ در غنچه آید که کجا شد منکر

وضع دوران بگرسان غشرت برگیر
که بھر حالتی اینست بهین اوضا^ع
طره شاهد دینی همه بندست و در^ب
عمر خسر و طلب ارفع جهان سمجوا^ه
عازقان بر سر این شسته بخویند نزا^ع
که وجودیست عطا بخش کریم نفا^ع

مظهر لطف ازل و شنی چشم ازل

جامع علم و عمل جان جهان شایع

۲۹۳

شب نشین کوی سرازان زندم چو شمع^{شمع}
بس که در بیماری جگر تو گریانم چو شمع
همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع
کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع
این دل زار زار اشک بارانم چو شمع
ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
تا در آب و آتش عشقت گذرانم چو شمع

۲۹۴

دروغای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست
رشته صبرم بمقراض غمت بریده شد
گر کمیت اشک کلگونم نبود دی گرم و
در میان آب و آتش همچنان سر گرم تست
در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست
بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبست
کوه صبرم نرم شد چون موم در غمت

(۱) خ ۱ : عاشقان ، (۲) چنین است در قدیم ترین نسخ حافظ مانند خ ق نخ س (بدون واو و طبع من صفات)

چو بسم کیت نفس باقیست با دیدارتو
چهره بنما لبه آتا جان بر نشانم چو شمع
سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین
تا منور گردد و از دیدارت ایوانم چو شمع
آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت

آتش دل کی بآید به نشانم چو شمع ۲۹۵

سحر بوی گلستان می شدم در باغ
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دباغ
بجلوه گل سوری نگاه میکردم
که بود در شب تیره بروشنی چو چراغ
چنان بحسن و جوانی خوشیت مغرور
که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
گشاده ز گیسو غنا حشرت آب چشم
نهاده لاله ز سودا بجان دل صد داغ
زبان کشید چو تنگی سبز زرش سوسن
و مان گشاده شقایق چو مردم ایفا^(۳)
یکی چو با ده پرستان صراحی اندر دست
یکی چو ساقی متان بکف گرفته ایما^(۵)

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان

که حافظ بنو بر رسول غیر بلاغ

(۱) چنین است «غالب نسخ قدیم» سس، تا دیدارتو، نسخ چاپی: بی دیدارتو، (۲) خ، سپهر گرفته، (۳) ایفاغ، (۴) فین معجمه ایفاق با دو قاف نیز نویسنده تبرکی یا بمعنوی یعنی تمام سخن چنین وساعی است، رجوع شود برای شواهد این فقره بحواشی آخر کتاب و بحواشی جلد سوم جهانگشای جوینی ص ۲۹۸-۲۹۹، (۵) بعضی نسخ «گهی» در همه درجا، (۶) ایفاغ بمعنی پایله شراب خوری است (برهان)

طالع اگر مدد دهد دانشش آورم بکف
طرف کرم ز کس نیست این دل پر امیدن
از خم ابروی تو ام هیچ گشتایش نشد
ابروی دوست کی شود تشکش خیال من
چند باز پرورم مهربان سنگدل
من بخيال زاهدی گوشه نشین و طرفه ناک
ببخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل
صوفی شهرین که چون قلمه شبهه میخورد

گر بکشم زهی طرب و رکبش زهی شرف
گر چه سخن همی برد قصه من بهر طرف
و ده که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
کس نزد دست ازین مکان تیرم ابر برد
یاد پذیر میکنند این سپران ما خلف
مبغچه زهر طرف میزندم بچک و دوف
مست یاست محتسب باده بدو و لا تخف
پاردمش در از باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در رخسازان بصفت

بدرقه رهت شود همت شعله تخف

زبان خامه ندارد و سبب بیان فراق
درین مدت عمرم که بر امید وصال
سری که بر سر گردون بخت می سودم
چگونه باز کنم بال در هوای وصال

و گرنه شرح دهم با تو داستان فراق
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق
بر استان که نهادم بر استان فراق
که ریخت مرغ دلم پر در آستان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردانی
بسی نماند که کشتی عمر غرق شود
اگر بدست من افتد فراق را بکشم
رفیق خیل خیالیم و بمنشین سگب
چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شد
ز سوز شوق دلم شد کباب دور از آ
فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
بستم گردن صبرم بر بیان فراق

بپای شوق گرایم ره بسر شدی حافظ

بدست بجزندادی کسی غمان فراق

۲۹۸

گرت دمام میسر شود ز بی تو سیق
هزار بار من این نکت که در دلم تحقیق
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
که در کین که عسرند قاطعان طریق

۲۹۸

مقام امن و می بخش رفیق شقیق
جهان و کار جهان جمله بیج بر هیچست
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
بمانی رو و فرصت شمر غنیمت قوت

(۱) چنین است در خیال ط، سایر نسخ، در.

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام
 حکایتیست که عقاش نمیکند تصدیق
 اگر چه موی میانبت بچون منی نرسد
 خوشست خاطر م از فکر این خیال قیق
 حلاوتی که ترا در چه ز نخدا نست
 بکنه آن نرسد صد بند از فکر عمیق
 اگر بزرگ عقیقی شد اشک من چه
 که مهر خاتم لعل تو هست همچو عقیق
 بخنده گفت که حافظ غلام طبع تو ام

۲۹۹
 بیدین که تا بچه حدم هسی کند حقیق
 اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک
 ۲۹۹
 برو بهر چه تو داری بخور درین مخور
 از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه پاک
 بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من
 که بی دروغ ز نذر روزگار تیغ هلاک
 چه دوزخی چه بستی چه آدمی چه پری
 که روز واقعه پاوا بگیرم از سر خاک
 مهندس فلکی راه دیر شش جتی
 بزم هب همه کفر طریقت است اساک
 چنان مبست که رده نیست زیر ویر خاک

(۱) چنین است در اغلب نسخ قدیمه بعضی نسخ دیگر تصور است (۲) چنین است در اغلب نسخ که در نزد اینجاست
 موجود است و همچنین در شرح سودی بر حافظ (۳) برو بهر چه تو داری بخور درین و بخور، و این از حیث معنی روشن است
 ولی برخلاف اکثریت نسخ قدیمه است.

فریب دختر ز طرفه میزند ره عقل مباد تا بقیامت خراب طارم خاک
براه میسکده حافظ خوش از جهان فتنه

دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

۳۰۰ هزار دشمنم از میکنند قصد هلاک
۳۰۱ گرم تو دوستی از دشمنانم ارم خاک
مرا امید وصال تو زنده میدارد و گرنه هر دم از هجرتت بیم هلاک
نفس نفس اگر از باد شنوم بویش زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک
رود بخواب و چشم از خیال تو بهیات بود صبور دل اندر نفس آن تو حاشاک
اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم و گر تو ز هر دبی به که دیگری تریاک
بضرب سیفقت قتل جیانتنا ابد لآن روحی قد طاب ان کیون فداک
عنان پیچ که گرمی زنی بشمیرم سپر کنم سر و دستت ندارم از فراق
ترا چنانکه تویی بر نظرم کجا بیند بقدر دانشش خود هر کسی کند ادراک

بچشم خلق غریز جهان شود حافظ

که برد تو نهند روی مسکنت بر خاک

۳۰۱ ای دل ریش مرا باب تو حق نمک
۳۰۰ حق نگه دار که من میروم اندر محنت

توئی آن گوهر پاکینه که در عالم قدس
 و خلوص منت ارهست شکی تجربه کن
 گفته بودی که شوم مست و دوسببم
 بگشایسته خندان و سکر ریزی کن
 چرخ برهم زخم ارغیر مرا دم گرد
 من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک
 ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
 کس عیار زر خالص نشناسد چو محبت
 وعده از حد بشد و مانده دیدیم نویت
 خلق را از دهن خویش مینداز بشک
 چون بر حافظ خویش نگذاری باری

ای رقیب از براو یکدو قدم دور ترک

۳۰۲

۳۰۲

خوش خبر باشی^(۱) ای نسیم شمال
 قصه العشق لا انفصام لها
 که بامیه سد زمان وصال
 ماسلی و من بزی سلم
 قصمت^(۲) ما بنا لسان تقال^(۳)
 عفت الدار بعد عافیه
 این جبر انسا و کیف بحال
 فاسالوا حالها عن لال^(۴)

(۱) بعضی نسخ، باش، بعضی دیگر، بادی، (۲) چنین است در اغلب نسخ و قصمت با فار و صا و هاء بصیغه مجهول
 یعنی بریده شده و منقطع شده و شکسته شده، و علت تأنیث فعل آنست که «لسان» از کلماتی است که هم مذکر استعمال میشود هم
 مؤنث و توقیقه مراد از آن زبان یعنی لغت باشد نه عضو مخصوص تأنیث در آن اکثر است (لسان العرب)، (۳) چنین است
 در بعضی نسخ، بعضی دیگر، مقال، برخی دیگر، بحال، (۴) بعضی نسخ، ماسلی،

نی جمال الکمال نلت منی^(۱) صرف الله غمت عین کمال

یا برید احسی حاک الله مر جبار حبس تعال تعال

عرصه بزمگاه خالی ماند از حرفیان و جام مال

سایه افکند حالیا شب هجر تاجه بازند^(۲) شب وان خیال

ترک ماسوی کس نمی نگرود اه ازین کبریا و جاه و حلال

حافظا عشق و صابری تا چند

نامه عاشقان خوشست نبال

۳۰۸

بیا که بوی ترا میسم ای نسیم شمال

که نیست صبر جمیل ز اشتیاق بحال

بسکه آنکه بر افکند پرده روز وصال

کشیده ایم تجریر کارگاه خیال

توان گذشت ز جور رقیب در محال

که کس مباد چو من در پی خیال محال

بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

۳۰۳

شمت روح و داد و شمت بر قصال

احادیا بحال بحیب قف و انزل

حکایت شب هجران فرو گذاشته به

بیا که پرده گلرین هفت خانه چشم

چو یار بر سر صلح است و عذر مطلبد

بخیر خیال دمان تو نیست در دل

قتل عشق تو شد حافظ غریب ولی

(۱) بعضی نسخ: فی کمال بحال، (۲) خ: تاجه زاید ز

دارای جهان نصرت دین خسرو کمال
ای در که اسلام نپاه تو گشاده
تعظیم تو بر جان و خرد واجب لازم
روز ازل از کلت تو یک قطره سیاهی
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت
شاه فلک از بزم تو در رقص و عست
می نوش و جهان بخش که از زلف کمند
دور فلکی کیسره بر منج عدلست

یحیی بن مظفر ملک عالم عادل
بر روی زمین وز نه جان و در دل
انعام تو بر کون و مکان فایض شائل
بر روی مه افقاده شد حل مسائل
ای کاج که من بود می آن هند و ی بابل
دست طرب از دامن این زفره نگسل
شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
خوش باش که ظالم نبرد راه منزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم زرق است

از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

بوقت گل شدم از توبه شراب نخل
صلاح ما همه ام رهست من زین^{۱۱}
بود که یار زرخد ز ما بختی کریم
ز خون که رفت شب و شش از سر چشم
(۱۱) چنین است در اغلب نسخ، سخ، بخت.

که کس مباد ز کردار ناصواب نخل
نیم ز شاهد و ساقی بیسج باب نخل
که از سوال ملولیم و از جواب نخل
شدیم در نظر رهروان خواب نخل

رواست نرگس مست ار کند سر پیش که شد رشیوه آن چشم پر عتاب نخل
تویی که خوبروی ز آفتاب و شکر خدا که نیستم ز تو در روی آفتاب نخل
حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت

ز شعر حافظ و آن طبع بچو آب نخل

۳۰۵

۳۰۶

اگر بکوی تو باشم مرا مجال وصول رسد بدولت وصل تو کار من باصول
قرار برده ز من آن دو نرگس رعنا فراغ برده ز من آن دو جادوی نخل
چو بر در تو من بی نوای بی زور و زور هیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم حکم چاره از کجا جویم گشته ام ز غم و جور روزگار ملول
من شکسته بد حال زندگی یا بم در آن زمان که بتیغ غمت شوم مقول
خرا بر ز دل من غم تو جای نیافت که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول
دل از جواهر مهرت چو صیقلی دارد بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول
چه جرم کرده ام ای جان دل بجزرت که طاعت من بیدل نشود مقبول

بدر و عشق بساز و خموش کن حافظ

رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

هر کوشید گفتا نه در قائل
 آخر بوخت جانم در کسب این فضائل
 از شافعی نپرسند امثال این مسائل
 گفت آن زمان که نبود جان میا حائل
 مرضیه التجایا محسوده انحصائل
 و اکنون شدم مبتلای چون ابروی تو مائل^(۱)
 و ز لوح سینه نقشت هرگز نکشت زائل

هر نکته که گفتم در وصف آن شمائل
 تحصیل عشق و زندگی آسان نمود اول
 حلاج بر سر دار این نکته خوش سیرا
 گفتم که کی بخشی بر جان ناتوانم
 دل داده ام بیاری شوخی کشتی نگاری
 در عین گوشه گیری بودم، چو چشم مست
 از آب دیده صدره طوفان نوح دیدم

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم رخت

یارب بسینم آنرا در گرونت حائل

سببیت کرد جان و دل سبیل
 همچو مورانند گرد سبیل
 همچو من افتاده دار و صید
 سر دکن ز انسان که کردی خلیل

ای رخت چون خلد و علت سبیل
 سبز پوشان خطت برگرد لب
 ناوک چشم تو در هر گوشه
 یارب این آتش که در جان منست

(۱) چنین است در عموم نسخ قدیمه، نسخ جدید و چاپی، پرسید، (۲) چنین است در نسخ دسودی، بعضی نسخ، چو
 مستان برابر وی تو مائل،

من نمی یابم مجال ای دوستان
گر چه دارد او جمالی بس جمیل
پای مالگست و منزل بس در^(۱)
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
حافظ از سر پنجه عشق نگار
همچو مورا فتاده شد در پای تل

شاه عالم را بقا و عز و ناز

باد و هر چینی که باشد زین^{تقیل}

۳۱۲

عشق باز تی و جوانی و شراب لعل فام
مجلس انس و حریف هدم و شرب^م ام
ساقی شکر دمان و مطرب شیرین سخن
هم نشینی نیک کردار و ندیمی نیکام
شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زنگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
بزم گاهی و لعلشان چون قصر فردوسین
گلشنی پیرانش چون وضه دار السلام
صف نشینان سنجواه و پیشکاران بادب
دو ستداران صاحب اسرار و صر فیان و کلام
باده گلزنک تلخ تیز خوشخوار بکات
نقش از لعل نگار و نقش از یاقوت خاتم
غمزه ساقی بنمای خسته و آهخته تیغ
نقش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام
نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن

۳۰۹

(۱) رخ و سودی و منزل چون بهشت ، (۲) چنین است در خم نخ ، سی : و نشین

هر که این عشرت نخواهد خوشدلی بروی تیا

۳۴۳ و آنکه این مجلس بخوید زندگی بروی حرام

۳۱۰

مهرجا طایر فرسخ پی فرخنده پیام	خیر مقدم چه خبر دوست کجایه کدام
یارب این قافله رالطف ازل برقه با	که از و خصم بدام آمد و معشوقه بکام
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست	هر چه آغاز ندارد و نپسندیر و انجام
کل ز حد بر تن قسم نفسی رخ بنما	سرو می نازد و خوش نیست خدارا بخرام
زلف دلدار چون زمار همی فرماید	بروای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام
مرغ روحم که همی ز در سر سدره صفیر	عاقبت دانه خال تو فکندش در دام
چشم ببار مرا خواب نه در خواب باشد	من که قیقل دار و دلف کیف ینام
تو ترحم نکنی بر من مخلص گفتم	ذاک و عوامی و ما انت و ملک الایام

حافظ ارمیل با بروی تو دار و شاید

جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

(۱) چنین است در سرکنی و شرح سودی، بعضی نسخ، اقبل، (۲) چنین است در نسخ و شرح سودی، - این مصراع در مجموع نسخ مختلف است و تصحیح واقعی آن بدست نیامده ولی بهین نحو که فعلا چاپ شده و مطابق شرح سودی است
گویا اقرب صور بواقع باشد، و دلف بفتین بیاری دائمی لازم است و در اینجا صفت دار است و کلام بتقدیر تقدیم
و تاخیر است یعنی من که دار و دلف قیقل کیف ینام یعنی کسی که در بیاری دائمی کشنده است چگونه تواند خوابیدن،

عاشق رومی جوانی خوش نخواستم
عاشق وز دلطف باز هم و میگویم پیش
شرمم از سر ته آلوده خود می آید
خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من
با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کا
در غم افزوده ام آنچ از دل جان گشته ام

بمحو حافظ بخرافات روم جامه قبا

بو که در بر کشد آن دلبر نخواستم

بشرمی اذ التسلاته قلت بذی سلم
آن خوش خبر کجاست که این فتح مرده
از بازگشت شاه درین طرفه نرسست
پیمان شکن برآینه گرد و شکست حال
می جست از سحاب اهل جنتی ولی
دلیل غم قناد سپهرش بطرز گفت
تقدیم معترف غایه لغم
تاجان فشانش چو زروسیم در قدم
آهنگت خصم او بسا پرده عدم
ان العود عند یلیک النبی ذم
جز دیده اش معاینه بیرون ندادم
الآن قد ندمت و ما یفیع لهنم

(۱) چنین است در غزل می و سودی، نخس، خوش و (با واد عاطفه) (۲) این مصراع بدون شک
انخواست از قول مشببی، و بیننا لومیتیم ذاک معرفه، این المعارف فی اهل النبی ذم،

ساقی چو یار مهر رخ و از اهل راز بود

حافظ بخورد باده و شیخ و فقیه هم

۳۰۹

مشتاق بندگی و دعاگوی دولتتم
بیرون شدی نمای زطلعات حیرتم
تا آشنای عشق شدم ز اهل حمیتتم
کاین بود سرنوشت ز دیوان قیمتتم
این موهبت رسید ز میراث فطرتتم
در عشق دیدن تو هواخواه غریبتتم
ای خضر پی خجسته مددکن بهمتتم
لیکن بجان و دل ز میمان حضرتم

۳۱۳

باز آیی ساقی که هواخواه خدمتتم
ز آنجا که فیض جام سعادت فروخت
هر چند غرق بحر گناه هم ز صدمت
عجبم مکن بر ندی و بدنامی ای گیم
می خور که عاشقی نه بکسبت اختیار
من کرد وطن سفر نگزیدم بهر خویش
در یاد کوه درو و من خسته و ضعیف
و درم بصورت از در دولت سرای تو

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان

در این خیالم اربد بد عمر هملتم

۳۵۹

لیکن از لطف لبست صورت جان می لستم
دیر گاه هست کزین جام بلالی لستم

۳۱۴

دوش به یاری چشم تو ببرد از دستم
عشق من با خط مشکین تو امروز نیست

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور
 عافیت چشم مدار از من منجانه نشین
 در ره عشق از آن سوی فاصده خطرت
 بعد از نیم چه غم از تیر کج انداز خود
 بوسه بر دُرُج عقیق تو حلالست مرا
 صنمی لشکریم غارت دل کرد و برقت
 در سرکوی تو از پای طلب نشستم
 که دم از خدمت زندان زده ام تا بستم
 تا نگویی که چه عمرم بسر آمد رستم
 چون محبوب کمان ابروی خود پیوستم
 که با فوس و جفا مُهر و فاشکستم
 آه اگر عاطفت شاه بگیرد دستم

مربت دانش حافظ بفلک بر شده بود

کرد غمخواری ششاد بلندت پستم

۳۸۱

بیا بگو که ز عشقت چه طرف برستم
 بنجاک پای عزیزت که عهد نشکستم
 که در هوای رخت چون مهر پیوستم
 بکنج عافیت از بهر عیش نشستم
 سخن بنجاک میفکن چه را که من مستم

۳۱۵

بغیر از آنکه بشه دین و دانش از دستم
 اگر چه خرم غم غم تو داد و بباد
 چو ذره گر چه حقیرم بین بدولت عشق
 بیار باده که عمر سیت تا من از سر من
 اگر ز مردم بهیاری ای نصیحت گو

(۱) چنین است درق بدون داد عاطفه، و بدون شبهه همین صواب است لا غیر و هر ضمیم مراد است بقبرینه
 «دُرُج عقیق» در مصراع اول، غالب نسخ، مهر و فاد (با داد عاطفه)، ملاحظه شود این بیت دیگر خواجه، درج محبت
 بر مهر خود نیست یا رب بباد اقام قیسمان، و نیز این بیت او، خون شد دلم از حسرت آن لعل و ان بخش ای درج محبت جهان مهر نشان

چگونه سز و خجالت برآورم بر دوست که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار و لنواز گفت

که مرهمی بفرستم که خاطرش خستم

۳۲۲

۳۱۶

زلف بر باد ده تاندهی بر بادم ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

می مخور با همه کس تا نخورم خون جگر سرکش تا نکشد سر بفلک فریادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم طره را تاب ده تاندهی بر بادم

یار بیگانه مشو تا نبسی از خویشم غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

رخ بر افروز که فارغ کنی از برگ کلم قد بر افراز که از سرو کنی آزادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی مارا یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

شهره شهر مشو تا نخسم سردر گوه شور شیرین منما تا نکنی فریادم

رحم کن بر من مسکین بفرایم رس تا بخاک در آصف نرسد فریادم

حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی

من از آن روز که در بند توام آزادم^(۲)

(۱) چنین است در غالب نسخ، بعضی دیگر (۲) این مصراع از سعدی است در مطلع غزلی در دیوان ؛
من از آن روز که در بند توام آزادم پادشاهم که بدست تو اسیر افتادم، و بیت متن در اصل نسخه خطی رخ موجود است
ولی در چاپ از قلم افتاده است ،

فاش میگویم و اگر گفتم خود دلشادم
 طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فرق
 من ملک بودم و فردوس بکین جایم بود
 سایه طوبی و دبحونی حور و لب حوض
 نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
 کوکب بخت مرا هیچ منجم نشاخت
 تا شدم حلقه بگوش در نیخانه عشق
 میخور و خون دلم مردمت دیده سزا

بندۀ عشقم و از بس درد جهان آزادم
 که درین دایم که حادثه چون اقدام
 آدم آورد درین دیر خراب آبادم
 بهوای سرکوی تو برفت از یادم
 چکنم حرف دگر یادنداد استادم
 یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم
 هر دم آید غمی از نو ببار کبادم
 که چرا دل بجز گوشه مردم دادم

پاک کن چهره حافظ بسز زلف شک

مرا می بینی و هر دم زیادت میکنی درم
 بسا مانم نمی پرسی نمیدانم چه سرداری
 نه راهست این که بگذاری مژ بر خاک و گریز

ورنه این سیل دما دم بر دنیادم

ترا می بینم و میلم زیادت میشود هر دم
 بدر مانم نمی کوشی نمیدانی مگر دردم
 گذاری آرو بازم پرس تا خاک بهت گردم

(۱) چنین است در عموم نسخ قدیده ، نسخ چاپی و رسامانم ،

ندارم دستت از دامن بجز در خاک آندم هم
 فرو رفت از غم عشقت دم دم میزدنی تا
 بشی دل ابتاری کی ز زلفت باز می حستم
 کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسو
 که بر خاکم روان گرد می گیر دانت گروم
 و مادر من بر آورد می نیس گوتی بر آوردم
 رخت می دیدم و جامی بلالی باز میخوادم
 نهادم بر لب لب او جان دل خدا گروم

تو خوش می باش با حافظ بروگو خصم نیاید

چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دم مزم ۳۱۹ ر ۳۶۸

سایه پیروی مذهب ندان گروم
 من بسر منزل عنفتانه بخو بروم اه
 سایه بر دل ریشم فلن ای گنج روان
 توبه کردم که نبوسم لب ساتقی و کنون
 تا بقوتی خرد حرص نبرندان گروم
 قطع این مرحله با مرغ سیلیمان گروم
 که من این خانه بسوای تو ویران گروم
 میگزرم لب که چرا گوش نهادن گروم
 در خلاف آمد عادت بطلب کام من
 کسب جمعیت از آن زلف شیرین گروم
 نقش مستور می مستی نه بدست من نیست
 آنچه سلطان ازل گفت بکنان گروم

(۱) چنین است در عموم نسخ قدیمه، نسخ چاپی، میدمی (بایم از دیدن)، - دم (دون یعنی فریب دادن) غده
 کردن است شیر خیزی کنی گوید، دم (دادند مرا) دام طرازان حواس ترا که پروانه در اوج مکان میگردم، (۲) چنین است
 درخ، نسخ دیگر، از،

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع گرچه در بانی میخانه فسادوان کردم
این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنوا اجر صبر سیت که در کلبه اخزان کردم
صبح خیزتی و سلامت طلبی چون حافظ هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

گر بدیوان غزل صد نشینم چه عجب

۳۲۰ سالها بندگی صاحب دیوان کردم ۳۱۶

و شب بیل اشک خواب میزد نقشی بیا و خط تو بر آب میزد
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته جامی بیا و گوشه محراب میزد
هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بخت بازش ز طره تو بمضرب میزد
روی نگار در نظرم جلوه می نمود وز دور بوسه بر رخ قصاب میزد
چشمم بروی ساقی و گوشم بقول فالی بحشم و گوش درین باب میزد
نقش خیال می تو ما وقت صبحم بر کارگاه دیده بخواب میزد
ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت میگفتم این سرود و منی باب میزد

خوش بود وقت حافظ و آل مراد و کام

بر نام عمر و دولت اجاب میزد

هر که که یاد روی تو کردم جوان شدم
 بر منتهای تهمت خود کامران شدم
 در سایه تو بلبل باغ جهان شدم
 در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
 هر چند کاخچین شدم و آبخان شدم
 کز ساکنان در که سپهر معان شدم
 با جام می بکام دل دستان شدم
 این ز شرفتنه آخر زمان شدم
 بر من چو عمر میگذرد سپهر آزان شدم

۳۲۱
 هر چند سپهر و خسته دل و ناتوان شدم
 سگر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
 ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
 اول ز تحت و فوق وجودم خبر نبود
 قیمت حوالتم بخرافات میکند
 آن روز بر دلم در معنی گشوده شد
 در شاهراه دولت سرمدتخت بخت
 از آن زمان که فتنه چشمت بمن رسید
 من سپهر سال و ماه نیم یار بویافست

دوشم نوید داد غنایت که حافظا

باز آ که من بگو گنا هست ضمان شدم

بصورت تو نگاری ندیدم و نشیدم
 بگرد سرو خرامان قامت نرسیدم
 طمع بدوردانیت ز کام دل سربیدم

۳۲۲
 خیال نقش تو در کارگاه دیده کشیدم
 اگر چه در طلبت همغان باد شالم
 امید در شب زلفت بروز غم بستم

بسیاری از نسخ اینجا بیت فیل علاوه دارند : امید خواجیم بودندگی تو بستم هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

بشوق چشمه نوشت چه قطرها که فشاندم
 ز لعل با دوه فروشت چه عشوها که خریدم
 زغمزه بردل ریشم چه تیرها که کشادی
 ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم
 زکوی یار بیارای نسیم صبح غباری
 که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم
 گناه چشم سیاه تو بود و گردن دنجو
 که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم
 چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
 که پرده بردل خونین بوی او بدریدم
 بخاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ

۳۲۳ که بی رخ تو فرسخ از چرخ دیده ندیدم ۳۱۲

ز دست کوتاه خود زیر بارم
 که از بالا بلند ان شرمسارم
 مگر زنجیر موئی گیردم دست
 و گرنه سر بشیدائی بر آرم
 ز چشم من بر پس اضلاع گردون
 که شب تار و ز اختر می شمارم
 بدین شکرانه می بوسم لب حاتم
 که کرد آگه ز راز روزگارم
 اگر گفتم دعای می فروشان
 چه باشد حق نعمت می گزارم

(۱) رخ، وصل، (۲) این دو در عموم نسخ قدیمه نیستند در شرح سودی بر حافظ موجود است و بنا برین «نور دیده حافظ» عطف خواهد بود «خاک پای تو» یعنی سوگند بخاک پای تو و نور دیده حافظ، ولی در نسخ جدید و او نیز بر خط واضح است که «نور دیده حافظ» را منادی فرض کرده اند،

من از بازوی خود دارم شبی شکر که زور مردم آزاری ندارم^(۱)

سری دارم چو حافظ مستی^(۲)

بلطف آن سری امیدوارم^(۳)

۳۲۴

۳۶۲

گرچه افتاد ز زلفش گری در کارم
همچنان چشم کشاد از کرشم میدارم
بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون میدهد از خوارم
پرده مطربم از دست برون خواهد برد
اگر زانکه درین پرده نباشد بارم
پاسبان حرم دل شده ام شب شب
تا درین پرده جز اندیشه او نگذارم
منم آن شاعر سحر که با فسون سخن
از نی کلک همه قند و شکر می بارم
دیده بخت با فسانه او شد در خواب
کونسی ز عنایت که کند بیدارم
چون ترا در گزرای یار نمی یارم^(۴)
با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دوش میگفت که حافظ همه رویت را

بجز از خاک درش با که بود بازارم^(۵)

(۱) این مصراع است از یکی از سدهای در گلستان در ادبایل باب سوم: چو ز شکر این نعمت گزارم که زور مردم آزاری ندارم
که خوابه قضین فرموده است، (۲) در بعضی نسخ درین غزل دوبیت ذیل را علاوه دارند: تو از خاکم نخواهی برگرفتن -
بجای اشک اگر گوهر بارم مکن عیسم بچون خوردن درین دشت که کار آموز آهوی تارم، (۳) در بسیاری از نسخ
درین غزل بیت ذیل را علاوه دارد: بصد امید نهادیم درین بادی پای ای دیل دل گمشته فرو گذارم.

گردست دهد خاک کف پای نگارم
 بر بوی کنار تو شدم غرق و آید
 پروانه او گر رسدم در طلب جان
 امروز کفش سر زوفای من و اندیش
 زلفین سیاه تو بدلداری عشاق
 ای باد از آن باده نسیمی من آور
 گر قلب دلم را نهند دوست عیار
 و امن منشان از من خاکی که پس آید

بر لوح بصر خط غباری بنگارم
 از موج سر شکم که رساند بنگارم
 چون شمع همان دم بدی جان ببارم
 زان شب که من از غم بد دست ببارم
 دادند قرار تی و بسر دند قرارم
 کان بوی شفا بخش بود دفع بخارم
 من نقد روان دروش از دین شمارم
 زین در نتواند که برد باد غبارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است

عمری بود آن بخت که جان ابلب آرم

در نهانخانه عشرت صنی خوش دارم
 عاشق و رندم و می خواره با از بلند
 گر تو زین دست مرابی سرو سامان دار
 گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دست

کز سر زلف و زرخش نعل در آتش دارم
 وین همه منصب از آن حور پریش دارم
 من بآه سحر ت زلف شوش دارم
 من رخ زرد بخونا به منقش دارم

گر بکاشانه زندان قدمی خواهی زد نقل شعر شکرین و می بغیش دارم
 ناک غمزه بیار و رس زلف که من جنگها بادل محبه و ح بلاکش دارم
 حافظا چون غم و شادی جهان در گذشت

بهر آنست که من خاطر خود خوش دارم

۳۲۸

۳۲۷

مرا عهدیت با جانان که ما جان بدین دارم هواداران کوشش اچو جان خوشیتن دارم
 صفای خلوت خاطر از آن شمع گل جویم فروغ چشم و نور دل از آن ماهیتن دارم^(۲)
 بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم
 مراد خانه سروی هست کاذر سایه قدش فراغ از سروستانی و شمشاد چمن دارم
 گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند بحمد الله و لمنه بتی لشکر شکن دارم
 سز و کز خاتم لعاش زخم لاف سلیمانی چو اسم اعظم باشد چه پاک از اهرن دارم
 الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز منجانه که من در ترک پیمانه دلی پمان شکن دارم
 خدارا ای رقیب اشب ز مانی دید برهم نه که من بابل خاموش نهانی صد سخن دارم
 چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله نه میل لاله و نسیرین نه برک نטרین دارم

(۱) مخمس، شریعت، (۲) این بیت و بیت ششم این مزل را در رخ ندارد،

برندی شهره شد حافظ میان همه مان لیکن

۳۲۸ چه غم دارم که در عالم قوام آیدین حسن دارم ۳۶۴

من که باشم که بر آن خاطر عاظم گزدم لطفها میسکنی انجاک در تاج سرم

دلبر ابند و نوازیت که آموخت بگو که من این طن بر قیسمان تو هرگز نرم

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس که در ازست ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بسندگی من برسان که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آن روز گزین مرحله بر بندم بار و ز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

حافظ شاید اگر در طلب گوهر وصل دیده دریا کنم از اشک دروغ و خرم

پایه نظم بلندست و جهانگیر بگو

۳۲۹ تا کند پادشاه بجز دمان پر گهرم ۳۷۰

جوزا سحر نفسا و حایل برابرم یعنی غلام شاه هم سو کند خمی خرم

ساقی بیا که از مد و نجت کار ساز کامی که خواستم ز خدا شد میسر

(۱) چنین است درج و تس، باقی نسخ، این آیدین، (۲) این اشعار چنانکه از سبک و اسلوب آنها و نیز از عدد آنها که در متن ابیات غزل تجاوز است واضح میشود در حقیقت قصیده است نه غزل و همین مناسبت در عموم نسخ چاپی و بسیاری از نسخ خطی آنها در جزو قصاید خواجہ چاپ کرده اند نه در غزلیات، ولی چون در قدیم ترین نسخه موجوده موزن دیوان حافظ یعنی در نسخه پنجین و بعضی نسخ خطی دیگر و نیز در شرح سودی بر حافظ در جزو غزلیات حافظ در باب سیم درج شده بود لهذا ما نیز پیروی آنها را کرده و همین موضع باقی گذاشتیم،

جامی بده که باز بشاد تی روی شاه
 راهم فرزند بصف لال خضر که من
 شاه اگر بعرض سامم سر فیض
 من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال
 و ربا و رت نمیکند از بنده این شد
 «گر بکنم دل از تو و بردارم از تو مهر
 منصور بن مظفر غازیست حرز من
 عهد است من همه با عشق شاه بود
 گردون چو گردنم شریابام شاه
 شاهین صفت چو طعمه چشیدم و شایه
 ای شاه شیر گیر چه کم کرد و ارشود
 شرم همین مدح تو صد ملک دل گشا
 بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح

پیرانه سر هوای جوانیست در سرم
 از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم
 ملوک این جنابم و سکین این درم
 کی ترک آنجور و کند طبع خو گرم
 از گهسته کمال دلیلی بیاورم
 آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم^(۱)
 و ز این خجسته نام بر اعدا منظرم
 و ز شاه راه عمر بدین عهد بگذرم
 من نظم در چراغم از که کمترم
 کی باشد التفات بصید کبوترم
 در سایه تو ملک فراغت میسر
 گوئی که تیغ تست زبان سخنورم
 فی عشق سرود بود و نه شوق صنوبرم

بوی تو می شنیدم و بر یاد روی تو
 مستی باب یکد و غلب وضع بنده نیست
 با سیر اختر فلکم داوری بیست
 سگر خدا که باز درین اوج بارگاه
 نامم ز کارخانه عشاق محو باد
 شل الاسد بیدم حلم کرده من
 ای عاشقان وی تو از ذره بیشتر
 بنامین که منکر حسن رخ تو کیست
 بر من قناد سایه خورشید سلطنت
 دادند ساقیان طرب یکد و ساغر
 من ساخورده پیر خرابات پرورم
 انصاف شاه باد درین قصه یاورم^(۱)
 طاووس عرش می شنود صیت شهرم
 گر خبر محبت تو بود شغل دیگرم
 گر لاغرم و گرنه شکار غضنفرم^(۲)
 من کی رسم بوصل تو کز ذره کمتر
 تا دیده اش بگزکت غیرت برآورم
 و اکنون فراغت ز خورشید خاورم

مقصود ازین معامله بازار تیر نیست

فی جلو می فروشم و فی عشوه می خرم

۳۷۵

۳۳۰

تو پنجه صبحی و من شمع خلوت سحر
 بستمی کن و جان بین که چون سی سپرم

(۱) چنین است در عموم نسخ، سودی: داووم، (۲) اشاره است بدون شک بنام سلطان غضنفر پیر شاه منصور که

این قصیده در مدح پیر او شاه منصور بن شرف الدین مظفر بن امیر بازار الدین محمد است، سلطان غضنفر زبور در سنه ۷۹۵

با غلب افراد خاندان آل مظفر بابر امیر تیمور گشته شد،

چنین که در دل من غزل سرکش است بنفشه زار شود و تر تبسم چو در گذرم
 بر آستان مرادت گشاده ام در چشم که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم
 چه شکر گو میت انجیل غم غفاک الله که روز یکی آخر میروی ز سرم
 غلام مردم چشمم که با سیاه دلی هزار قطره بار دچو در دل شمرم
 بهر نظربت ما جلوه میکند لیکن کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد

ز شوق در دل آن تیغ کفن بدم

۳۱۰

و گرتیرم ز دندانت پذیرم
 که پیش دست و بازویت بمرم
 بجز ساغر که باشد دستگیرم
 که در دست شب بجران ایرم
 بیک جرعه جو انم کن که پریم
 که من از پای تو سر بنگیرم
 که گر آتش شوم در وی بگیرم

۳۳۱

بتینم گر کشد دستش بگیرم
 کمان برویت را گو بزن تیر
 غم گیتی گر از پایم در آرد
 برای ای آفتاب صبح تمید
 بفریادم رسای پر خرابات
 بگیوی تو خوردم دوش سوگند
 بسوز این خرقه تقوی تو حافظ

که پیش چشم بمبارت بمیرم
 ز کاتم ده که مسکین و فقیرم
 بسیب بوستان و شهد و شیرم
 که فکر خویش گم شد از بیهوشم
 جو انجنت جهانم گر چه پریم
 که روز غم بجز ساغر نگیرم
 اگر نقشی کشد کلک دبیرم
 من از پیرمغان منت پذیرم
 فراغت باشد از شاه و وزیرم
 ز بام عرش می آید صفیرم

فرن بردل ز نوک غمره تیرم
 نصاب حسن در حد کمالست
 چو طفلان باکی ای زاه فیربی
 چنان پر شد فضای سینه از دوست
 قدح پر کن که من در دولت عشق
 قراری بسته ام بامی فروشان
 مباد اجر حساب مطرب و می
 درین غوغا که کس کس را نپرسد
 خوشا آن دم که استغای مستی
 من آن مرغم که هر شام و سحرگاه

چو حافظ گنج او در سینه دارم

اگر چه مدعی بسند حقیرم

بوپهای غریبانه قصه پردازم
 که از جهان ره در رسم سفر براندارم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
 بیا دیار و دیار آبخنان بگریم ز آ

گر خلوت ماراشبی از رخ بفروزی چون صبح بر آفاق جهان سرفرازم
محمود بود عاقبت کار درین راه که سر بر بود در سودای ایازم

حافظ عزم دل با که بگویم که درین

جز جام نشاید که بود محرم رازم

۳۷۱

۳۳۵

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم حاصل خرقه و سجت داده رون بازم
حلقه توبه گرامروز چو زهت اوزم خازن می کند فردا نکند در بازم

در چو پروانه دهد دست فراغ بالی جز بدان عارض شمع نبود پروازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصو با خیال تو اگر باد گری پروازم

ستر سودای تو در سینه باندی نهان چشم تر دامن اگر فاش نکردی ازم
مرغ سان از قفس خاک هوای گشتم بهوایی که مگر صید کند شهبازم

بچو چنگ از بختاری ندی کامم لم از لب خویش چونی یک نفسی نبوارم
ماجرای دل خون گشته نگویم با کس زانکه جز تیغ غمت نیست کسی مسازم

گر بجز موی سری بر تن حافظ باشد

بچو زلفت همه را در قدمت اندازم

مرده وصل تو کو کز سر جان برخیزم
 بولای تو که گریخته خوشیم خوانی
 یارب از ابر هدایت برسان بارانی
 بر سر تربت من بامی و مطرب نشین^(۱)
 خیر و بالا بنمای بت شیرین حرکات
 گرچه پریم توشی تنگ در آغوشم کش
 روزم گم نفسی مهلت دیدار بده
 تا چو حافظ ز سر جان جهان برخیزم

چرانه در پی غزم دیار خود باشم
 غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم
 ز مهران سر پرده وصال شوم
 چو کار عمر نه پیداست باری آن ولی
 چرانه خاک سرکوی یار خود باشم
 بشهر خود روم و شهر یار خود باشم
 ز بندگان خداوندگار خود باشم
 که روز واقعه پیش نگار خود باشم

(۱) چنین است در اغلب نسخ، بعضی دیگر، بی و مطرب نشین، (۲) چنین است درخ نخ، در اغلب نسخ
 بجای مجموع دو بیت پنجم و هشتم فقط این بیت یگانه را دارند: خیر و بالا بنمای بت شیرین حرکات تا چو حافظ ز سر جان
 جهان برخیزم که بیت تخلص است، دو مصراع دیگر در هیچ نسخه ندارد.

ز دست بخت گرانج آب و کار بسیار
گرم بود گله راز دار خود باشم
بختی من عاشقی و زندی بود
در کبوشم و مشغول کار خود باشم
بود که لطف ازل زهنش و حافظ

و گرنه تا بابا بدش رسا رخود باشم

۳۱۸

۳۳۸

من دوستدار روی خوش و موی دکشم
مدهوش چشم مست و صاف بنخشم
گفتی ز ترعه ازل یک سخن بگو
آنکه بگویمت که دو پیمانه در شمش
من آدم بشتیم اما درین سفر
حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
در عاشقی گزیر نباشد ز ساز و سوز
استاده ام چو شمع تهرن ز آتشم
شیراز معدن لب لعلست و کان حسن
من جوهری منظم ایرا شوشم
از بس که چشم مست درین شهر دیده ام
شهرست پر گر شمع خوران زرش جبت
بخت ارم و دود که کشم ز حبت سوی دست
چیزیم نیست ورنه خریدار هر شمش
گیسوی حور گرد فشانند ز منفر شمش

۱۰۰ چنین است در اغلب نسخ قدیمه، نسخ چاپی، منس از آنروز - « ایرا » یعنی از برای آن و ازین جهت

در آن . . . چنین است در نسخ و شرح سودی (بدون داد و عطفه) ، نسخ جدید : پرکر شده و خوبا

۱۰۱ نسخ و گزنی و ارز

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرست

آیینۀ ندارم از آن آه می کشم

۳۳۳

۳۳۹

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم	دل از پی نظراید بسوی روزن چشم
منزای تکیه گشت منطری نمی بینم	منسم ز عالم و این گوشه معین چشم
بیا که لعل گهر در زنا رتقدم تو	ز گنج خانه دل می کشم بر وزن چشم
سحر سر شک روانم سحر خرابی داشت	گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت	اگر رسد خلی خون من بگردن چشم
بوی مژده وصل تو تا سحر شب دوش	براه باد نهضادم چراغ روشن چشم

مردمی که دل در دست حافظ را

مزن بناوک دلدوز مردم فکن چشم

۳۴۱

۳۴۰

من که آتش دل چون خیم می در جوشم	مهر بر لب زده خون منخورم و خاموشم
قصد جانست طمع در لب جان کردن	تو مرا بین که درین کار بجان می گوشم
من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم	هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
حاش تشنه که نیم معقد طاعت خویش	این قدر هست که که که قدحی می نوشم

۱۱۱ چنین است درخ، سائر پنج، اگر چه از،

هست امیدم که علی رغم عدد و روز جزا
فیض غفوش نهند بارگنه بر دوشتم
پدرم روضه رضوان بدو کندم بفرست
من چرا ملک جهان را بجوی نفرستم
خرقه پوشی من از غایت دین داریست
پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم
من که خواهم که نوشتم بجز از راقی خم
چکنم گر سخن پر مغفان ننویسم
گر ازین دست زند مطرب مجلس عشق

شعر حافظ بر وقت سماع از هشتم

۳۳۷

۳۴۱

گر من از سر زش مدعیان اندیشم
شیوه مستی و زندی نرو داپیشم
زهد زندان نو آموخته راهی بدیست^(۲)
من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
شاه شوریده سمران خوان من بیامان
ز آنکه در کم خردی از همه عالم بیشم
بر چنین نقش کن از خون دل من خالی
تا بداند که قهر بان تو کافریشم

(۱) چنین است در اغلب نسخ قدیمه، بعضی نسخ دیگر بطبق مشهور، ناخلف باشم اگر من، (۲) راه بدو، و راه بدی بودن کنایه
از صورت معنویت داشتن سخنی یا کاری یا امری است، کمال اسمی گوید، مقصود بنده راه بدی بروی سوزگر باشد سخن نور ضیعت بدست
انوری گوید، آخرین بر یکی راهی بدی است کفر محض این پنج بیک طوسی است، و در تائید بیتی آمده، «بر آن قرار دادند که قاصی بنصره
فرستاد و آید باین دانشمند بخاری تا برود و سخن ایمان ترکمان بشنود و اگر زرقی بود و راه بدی میبرد آنچه گفته اند در جواب
در جوع شود و بیدان قاطع و به «اشال و حکم» دوست دانشمند آقای علی اکبر و بخدا و بخوشی آخرت تاب،

اعتقادی بنما و بگذر بجه خدا تا درین خسته ندانی که چه نادر دیشتم
 شعر خنبار من ای باد بدان بار رسان که ز مرگان سیه بر رک جان ز دیشتم
 من اگر باده خورم ورنه چه کارم کس

حافظ راز خود و عارف وقت چشم

۳۲۸

۳۴۲

حجاب چهره جان میشود غبار تنم خوشا دمی که از آن چهره پرده برکنم
 چنین قفس نه سزای چو منجش است روم بگاشن رضوان که مرغ آن جنم
 عیان نشد که چرا آدم کجا قسم^(۱) درینغ و درد که خافل ز کار خوشتنم
 چگونه طوف کنم در فضایی عالم قدس که در سراچه ترکیب تخته بند تنم
 اگر ز خون و دم بوی شوق می آید عجب مدار که هم در دنا نه خستیم
 طراز پیرین ز کشم بهین چون شمع که سوز ماست نهانی درون پیرنم

بیاد هستی حافظ پیش او بردا

که با وجود تو کنش نوذر من که منم

۳۳۶

۳۴۳

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم کز چاکران پیه منان کترین منم
 هرگز بمن عاطفت پیر می فروش ساغر تهنی نشد زمی صاف روشنم

(۱) بعضی نسخ: کجا بودم،

از جاده عشق و دولت رندان پاکباز
پوخته صد مصطبها بود مسکنم
در شان من بدر کشتی طعن بدبهر
کالوده گشت جامه ولی پاک دهنم
شهباز دست پا دشمن این چه حالت
کنز یاد برده اند هوای نشینم
حیفست بلبل چو من اکنون درین
با این لسان عذب که خاش چوسنم
آب و هوای فارس عجب سرفراز
کو هر سهری که خیمه ازین خاک برنم
حافظ بر خرقه قدح تاب کی کشتی
در بزم خواجه پرده زکارت برنم

تو را نشه نخبته که در من بریدل

شد منت مواهب و طوق گردنم^(۲)

۳۲۵

۳۴۴

عمریت تا من در طلب هر روز گامی میرنم
دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میرنم
بی ماه مهر افروز خود تا بگذرانم روز خود
دامی برای هی می نهم مرغی بدامی میرنم
اورنگ کو کلچمر کو نقش وفا و مهر کو
حالی من اندر عاشقی و او تمامی میرنم
تا بو که یابم آگهی از سایه سرو سهی
گلبنک عشق از هر طرف بر خوشخرامی میرنم
هر چند کان آرام دل دهنم بخشد کام دل
نقش خیالی میکشم فال دوامی میرنم

(۱) بعضی نسخ، خرقه، (۲) این بیت را در خق نخ ندارد

دایم سر آر و غصه را ز گین بر آرد قصه را
این آه خون افشان که من هر صبح و شام می نریم

با آنکه از روی غایبم ز می چو فایم

در مجلس و حایان که گاه جامی نریم

۳۴۵

۳۴۳

بی تو ای سرور و ان با گل و گلشن کنم
زلف سنبلی چه چشم عارض سوچن کنم
آه که طعنه بدخواه ندیدم رویت
نیست چون آینه ام روی زاپن کنم
بروای ناصح و بروردگان خبر ده بگیر
کار فرمای قدر میکند این من کنم
برق غیرت چو چنین می جدار کن غیب
تو نفس ما که من سوخت خرم کنم
شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت
دستگیر از نشود لطف تهنیت کنم
مددی که بچسبم اغی نکند آتش طور
چاره تیره شب وادی این کنم

حافظا خلد برین خانه موروشت

۳۴۶

۳۴۵

اندرین منزل ویرانه نشین کنم

من نه آن زدم که ترک شاهد و ساکنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
من که عیب توبه کاران کرده باشم با
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم
عشق دروانه است من خواص دریاسیکد
سرفس و بروم در آنجا تا کجا سربر کنم

(۱) بعضی نسخ از خود

لاله ساغر گیر و زگرست بر نامافسق
 بازکش یکدم غمان ای ترک شهر آشوب من
 من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها
 چون صبا بمجموعه گل آباب لطف است
 عهد و پیمان فلک نیست چندان عتبا
 من که دارم در گدائی گنج سلطانی بدست
 گرچه گرد آلود فقرم شرم با دارم بستم
 عاشقانرا اگر در آتش می پسندد لطف است
 داوری دارم بسی یارب کرا داد و کرم
 تا ز اشک و چهره راهت پر ز رو گوهر کرم
 کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کرم
 کج و دلم خوان گر نظر بر صفحه دست کرم
 عهد با پیمان نه بندم شرط با ساغر کرم
 کی طمع در گردش گردون و دون بپر کرم
 گر آب چشمه خورشید و امن ترکرم
 تنگ چشم گر نظر در چشمه کو ترکرم

دوش لعلش عشوه میداد حافظ را ولی

من نه آنم که روی این افسانهها باور کنم

۳۲۳

۳۴۷

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
 تا بکی در غم تو ناله بگیر کنم
 دل دیوانه از آن شد که نصیحت شنود^(۲)
 مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

(۱) در این غزل در پنج مختلفه جدید از یک الی هشت بیت الحاقی دیده شده است از جمله این بیت مشهور :

من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود و عده فردای زاهد را چرا باور کنم ولی در پنج قدیمه قریب العصر حافظ

از قبیل خنق نخل اثری از هیچکدام از این ابیات موجود نیست ؛ (۲) یعنی کاریش از آن گذشته که نصیحت شنود

بعضی نسخ ؛ که پذیرد در مان ،

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیسات
 با سر زلف تو مجموع پریشانی خود
 از زمان کار زوی دیدن جانم باشد
 گریه آنم که وصال تو بدین دست د
 دور شو از برم ای واعظ و بهیوده مگوی
 در یکی نامه محالست که تحریر کنم
 کو مجالی که سر اسر همه تقریر کنم
 در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
 دین و دل ای همه در بازم و تو فیر کنم
 من نه آنم که دگر گوش تبریز کنم

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ

چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

۳۲۰

۳۴۸

و دیده دریا کنم و صبر بصر افکنم
 از دل تنگ گنه کار بر آرم آهی
 مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
 بگشایند قبا ای مه خورشید کلا
 خورده ام تیر فلک با ده بدنه ماست
 جرعه جام برین تخت روان فشانم
 حافظا بیکه بر آیم چو سهوست و خطا
 و اندرین کار دل خویش بدیر افکنم
 کاشش اندر گنه آدم و خواهم افکنم
 می کنم جهد که خود را مگر آنجا افکنم
 تا چو زلفت سر سودا زده دریا افکنم
 عقده در بند کمرش جزو افکنم
 غلغل چپک درین گنبد مینا افکنم
 من چرا عشرت امروز بفردا افکنم

گفت کوز بخیر تا بدبیر این مجنون کنم
دوستان از راست میرنجذنگارم چن کنم
عشوه فرمای تا من طبع را موزن کنم
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
ربیع را برهسم زخم اطلال همچون کنم
صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

۳۴۹
دوش سودای رخس گفتم ز سر بیرون کنم
قاتش را سر و گفتم سر کشید از من بچشم
نکته ناسنجیده گفتم دلبر اغذور دار
زرد روی میکشم زان طبع نازک بگیا
ای نسیم منزل لیلی خدا را تا بکے
من که ره بروم بکنج حسن بی پایان دوست

ای مه صاحب قران از بنده جان فایا دکن

تا دعای دولت آن حسن زور افزون کنم

بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
که می خورند حرفیان و من نظاره کنم
پایه گیرم و از شوق جامه بکنم
گر از میانه بزم طرب کنار کنم
حواله سر دشمن بنگار کنم

بغزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
سخن درست بگویم نمی توانم دید
چو غنچه بالب خندان بیا و مجلس شاه
بدور لاله دماغ مرا علاج کنسید
ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت

(۱) بعضی نسخ: سلمی، (۲) اشاره است بیت ذیل از قصیده معروف مغزی، ربیع از دلم پر خون کنم اطلال را
چون کنم خاک دین گلگون کنم از آب چشم خویشتن،

گدای میکرده ام لیک وقت متبیین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
مرا که نیست و رسم لقمه پرسی
چرا علامت رند شرا بخواره کنم
تخت گل نشانم تی چو سلطان
ز سبیل و سمنش ساز طوق و یار کنم

ز باد و خور و نپهان ملول شد حافظ

بیانک بر بطن و نی رازش شکار کنم

۳۳۹

۳۵۱

حاشا که من بوسم گل ترک می کنم
من لاف عقل منیرم این کار کنی کنم
مضطرب کجاست تا همه محصل و علم
در کار چنگ و بر بطن و آواز نی کنم
از قیل و قال مدرسه ای و لم گرفت
یکچند نیز خدمت معشوق می کنم
کی بود در زمانه و فاجام می بیار
تا من حکایت جم و کا و وس کی کنم
از نامه سیاه ترسم که روز حشر
با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم
کو پیک صبح تا گلهای شب فرق
با آن نجسته طالع فرخنده پی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد و دست

روزی خوش بسینم و تسلیم می کنم

(۱) چنین است در جمیع نسخ خطی از قدیم و جدید که من بدست دارم ، بعضی نسخ چاپی ، سپرده ،

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم
تاکی اندروام وصل آرم مذروی خوشم^(۱)
و اعظم مابوی حق نشید بشنو کاین سخن^(۲)
با صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست
خاک کویت رحمت مابر تا بدیش این
زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلست
ویده بدین بویشان ای کریم عیب پوش

در لباس فقر کار اهل دولت میکنم
در کسینم و انتظار وقت فرصت میکنم
در حضورش نینر میگویم نه غیبت میکنم
وز رفیقان ره استمداد همت میکنم
لطفها کردی بها تخفیف رحمت میکنم
یا دودار ایدل که چند نیت نصیحت میکنم
زین دلیرها که من در کج خلوت میکنم

حافظم در مجلسی در وی کشم در محفل
بگم این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

من ترک عشق شاد و ساغر نمیکشم^(۳)
باغ بهشت سایه طوبی و قصر و حور^(۴)
ملقین و در س اهل نظر یک اشت

صد بار توبه کردم و دیگر نمیکشم
با خاک کوی دوست برابر نمیکشم
گفتم کنایتی و مکرر نمیکشم

(۱) چنین است در اغلب نسخ، خ، تاکی از دستم برآید تیر بدیر مراد، بعضی نسخ، تا که (بجای تاکی)، (۲)، خ، ناصح،
(۳) چنین است در خ، بعضی نسخ، عشق و شاد و ساغر، بعضی دیگر، عشق بازی و ساغر، (۴) چنین است
در خ م، بعضی نسخ، قصر حور، (۵) چنین است در خ نخل، بعضی نسخ، ملقین در س،

هرگز نغیث و نرسه خود خبر مرا
تا در میان میکند سر بر نمیکنم
ناصح بطعن گفت که ر ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم
این تقویم تمام که باشد آن شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

حافظ جناب پیر معانی جایی دوست

من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

۳۲۴

بیا کر چشم به یارت هزاران در و برچشم
مرار و زری مباد اندم که بی یادت نوشینم
که کرد و فسون و نیز گمش ملول از جان شیرنم
بیاری با دشگیری نسیمی زان عرق حلیم
که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم
حرامم باد اگر من بجای دوست بگریم
که غوغای کند در سر خیال خواب و دشمنم
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بانیم
همانابی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

۳۵۴

بمهرگان سیه کردی هزاران خنده در دیم
الا ای همشین دل که یارانت برفت از یار
جهان پرست بی بنیاد زین ها و کش فریاد
ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چو گل
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم است
صبح انجیر ز بلبل کجائی ساقیا بر خیز
شب حلت هم از بستر روم در قصر حور این
حدیث آرزو مندی که در این نامه ثبت افتاد

که گشتم رخت بپجانه و خوش نشینم
یعنی از ابل جهان پاک دلی بگزینم
تا حریفان دغارا بجهان کم بینم
گر دهد دست که دامن جهان در حنیم
شرمسار از رخ ساتی و می رنگینم
مرد این بار گران نیست دل مسکنم
این متاعم که هسی بینی و کتیر نم
که اگر دم زخم از چرخ نخواهد کینم

بر دلم گردستمهاست خدایا پسند

که مگذر شود آئینه مهر آیینم

ز جام وصل می نوشتم بباغ عیش گل حنم
لحم بر لب نه ای ساتی و بتان جان شیرینم
سخن باه میگویم پری در خواب می نمیم
منم کز غایت حرمان نه با انم نه با اینم

حایا مصلحت وقت در آن می بینم
جام می گیرم و از ابل یاد و رثوم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
سر باز ادگی از خلق بر آرم چون سرو
بس که در خرقه آلوده ز دم لاف صلاح
سینه تنگ من و بار غم او هیهات
من اگر رند خراباتم و گر زاهد شهر
بنده آصف عهدم دلم از راه ببر

گرم از دست بر خیزد که باد لد از نشینم
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم نخواهد برد
مگردیوانه خواه هم شد درین سودا که شب روز
ببت شکرم بتان داد و چشمت می بخواران

چو هر خاکی که باد آورده فیزی برد از انعامت
 ز حال بنده یاد آور که خد متکار دیر نیم
 نه هر کونقش نظمی زد کلامش دلی پذیر افتد
 تذرو طرفه من گیرم که چالا کست شایم
 اگر باور نمیداری روان صورتگر چین پس
 که مانی نسخه میخواند ز نوک کلمات مشکینم
 وفاداری و حق گوئی نه کار هر کسی باشد
 غلام آصف ثانی جلال الحق و الینم
 رموز مستی و زندی ز من شنونده از و اعظم

که با جام و قدح هر دم دیدم ماؤ پر نیم
 ۳۵۷ ۳۷۴

در خرابات معان نور خدا می نیم
 این عجب بین که چه نوری ز کجا می نیم
 جلوه بر من مفروش ای ملک کجاک تو
 خانه می بینی و من خانه خدا می نیم
 خواهم از زلف تان ناز کشانی کرد
 فکر دورست همانا که خطا می نیم
 سوز دل اشک و آن آه سحر ناله شب
 این همه از نظر لطف شما می نیم
 هر دم از روی تو نقشی زدم راه دنیا
 با که گویم که درین پرده چها می نیم
 کس ندیدست ز مشک ختن و پاؤ چین
 آنچه من هر سحر از باد صبا می نیم

(۱) چنین است دری و ص. خ ق ل و سودی: نه از حافظ (محمل است با احتمالی ضعیف بنا بر فرض صحت این نسخ خبره
 که این غزل شاید فی الواقع از خود حافظ بوده بلکه از یکی از معاصرین او بوده. بستانقبال غزل دیگر خواجہ بہمن وزن و قافیہ: بترکان
 سید کردی ہستہ اران رنخہ در دینم کہ سہوا در دیوان خواجہ داخل شدہ است.)

دوستان عیب نظر بازی حافظ مکنید

۳۵۸ که من اور از مجتبان شامی بسیم ۳۵۴

غم زمانه که میچش کران نمی بسیم
 ترک خدمت پیر معان نخواهم گفت^(۱)
 ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر^(۲)
 نشان اهل خدا عاشقیست با خود ادا
 بدین دو دیده حیران من هزار افسوس
 قد تو تابشد از جویدار دیده من
 درین خاکرم جرعه نمی بخشد
 نشان موی میانش که دل درو بستم
 دواش خبر می چون ارغوان نمی نیم
 چرا که مصلحت خود در آن نمی بسیم
 چرا که طالع وقت آخنجان نمی نیم
 که در مشایخ شهر این نشان نمی بسیم
 که باد و آینه رویش عیان نمی نیم
 بجای سرو جز آب روان نمی بسیم
 ببین که اصل دلی در میان نمی نیم
 ز من پرس که خود در میان نمی بسیم

من و سفینه حافظ که جز درین دریا

۳۵۹ بضاعت سخن در فشان نمی بسیم ۳۸۲

خرم آن روز گزین منزل ویران بوم
 راحت جان طلسم و زپی جانان بوم

(۱) خ س م، نخواهم کرد، (۲) بعضی نسخ، بگیر،

گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب
 من بوی سران زلف پریشان بوم
 و لم از وحشت ندان سکندر بگرفت
 رخت بر بندم و تا ملک سیلیمان بوم
 چون صبا با تن بهار و دل بی طاعت
 بهو اداری آن سرو خرامان بوم
 در ره او چو قلم گریسم باید رفت
 بادل زخم شش و دیده گریان بوم
 نذر کردم گرازین غم بدر آیم رویا
 تا در میکده شادان غزل خوان بوم
 بهو اداری او در هفت قصه کنان
 تالب چشمه خورشید در خشان بوم
 تا زیان انعم احوال گرانبارانست^(۳)
 پارسایان مددی ناخوش آسان بوم^(۴)

و رچو حافظ زیامان نبرم ره سیر

همره کوکبه اصف دوران بوم

۳۱۱

۳۶۰

گرازین مندل ویران بسوی خانه روم
 دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
 زین سفر گریب سلامت بوطن بارسم
 نذر کردم که هم از راه بهنجانه روم

(۱) مراد از نبردان سکندر بنابر آنچه در فرهنگها و در تاریخ جدید یزد مسطور است شهر یزد است، و مراد از «ملک سیلیمان»
 ملکت فارس است، رجوع شود بجوای آخر کتاب (۲)، چنین است در عموم نسخ قدیمه و نیز در شرح سودی و در «تاریخ
 جدید یزد» تألیف احمد بن بحسین الکاتب که در حدود سنه ۸۶۲ تألیف شده (چاپ یزد ص ۲۵)، نسخ چاپی: «ناکون»
 (۳) چنین است در اغلب نسخ قدیمه و سودی و تاریخ یزد مذکور، بعضی نسخ: گزفاران، (۴) چنین است در عموم نسخ قدیمه و سودی
 و تاریخ یزد، نسخ چاپی: ساربانان،

تا بگویم که چه کشتم شد ازین سیر و سبک
 استنایان ره عشق گرم خون بخورد
 بعد ازین دست من زلف چو زنجیر لگا
 گر بستم خم ابروی چو محرابش باز
 بدر صومعه بابرابط و پیمان روم
 ناکسم گر بشکایت سوی بیکانه روم
 چند و چند از پی کام دل دیوانه روم
 سجده شکر کنم و ز پی شکرانه روم

خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر

سرخوش از میکده با دوست بکاشاروم

۳۵۳

۳۶۱

انگه پامال جفا کرد چو خاک را هم
 من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا
 بسته ام در خم کیسوی تو امید دارم
 ذره خالم و در کوی تو ام جای نیست
 خاک می بوسم و غدر قدش میخوانم
 بنده مقصد و چاکر دولتخواهم
 آن مبادا که کند دست طلب گویم
 ترسم ای دوست که بادی بربز ناگام
 و اندران آینه از حسن تو کرد آگاهم
 حالیا دیر مغانت حوالگا هم
 تا در آن حلقه بینی که چه صاحب جام
 آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم
 پیر نیخانه سحر جام جهان بینم دارم
 صوفی صومعه عالم قدسم لیکن
 با من آه نشین خیر و سوی میکده ای
 مست بگذشتی و از حافظ اندیشه

نخستم آمد که سحر خسرو خاور میگفت

۳۶۲ با همه پاوشی بنده توران شام ۳۲۲

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از نخبست شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع غنت
جامم بدست باشد و زلف نگار هم
ما عیب کس بستی و زندگی نمیکشیم
لعل تبان خوشست و می خوشگواری هم
ای دل بشارتی و همت محتسب نماید
وز می جهان پرست و بت می گسار هم
خاطر بدست تفرقه دادن نه زیر کیست
مجموعه بخواه و صراحی بیار هم
بر خاکیان عشق فشان جبرعه لبش
تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم
آن شد که چشم بدگران بودی از کین
خشم از میان برفت و سر شک از کنا هم
چون کاینات جمله بوی تو زنده اند
ای آفتاب سایه زما بر مدار هم
چون آب و وی لاله و گل فیض حسن تست
ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم
حافظ اسیر زلف تو شد از خدا ترس
وز انتصاف آصف جم اقتدار هم
بر مان ملک و دین که ز دست فراتش
ایام کان مین شد و دریا سیار هم
بر یاد رای انورا و آسمان صبح
جان میکند خدا و کواکب نثار هم

گوی زمین ر بوده چو گان جل است وین بر کشیده گنبد نیلی حصار هم
 عزم سبک عنان تو در جنبش آورد این پایدار مرکز عالی مدار هم
 تا از نتیجه فلک و طور دور است بتدیل ماه و سال و خزان بهار هم
 خالی مباد کاخ جلالش ز سرور آن

۳۶۳ وز ساقیان سر و قد گلغذار هم ۳۲۶

در دم از یار است در آن نیر هم دل فدای او شد و جان نیر هم
 این که میگویند آن خوشتر حسن یار ما این دارد و آن نیر هم
 یاد باد آنکو بقصد خون ما عهد را بشکست و پیمان نیر هم
 دوستان در پرده میگویم سخن گفته خواهد شد بدستان نیر هم
 چون سر آمد دولت شهبازی صل بگذرد آیام حیران نیر هم
 هر دو عالم یک فروغ روی است گفتمت پیدا و پنهان نیر هم
 اعتمادی نیست بر کار جهان بلکه برگردون گردان نیر هم
 عاشق از قاضی ترسد می بسیار بلکه از یار غوی^(۱) دیوان نیر هم

(۱) یار غوی یا رغبه الف نیز نویسنده بنوی یعنی عدیه و استنطاق و مراغه مدعی و مدعی حیل و قانون است، و یار غوی یعنی قاضی و حاکم قانون (مقدمه ج ۱ جهانگشای جونی ص ۷۳)، سعدی گوید، گریبوفانی کرد می یار غوی بقا آن برومی کان کافرا عدا میکشد وین سنگدل اجاب را، - کلمه بعد را بجای «دیوان» یعنی نسخ «سلطان» دارند،

مختبب داند که حافظ شقست

۳۶۴ و اصف ملک سلیمان نیز هم ۳۳۸

ما بینان مست دل از دست داده ایم بهر از عشق و منفس جام داده ایم
بر مابسی کمان ملامت کشیده اند تا کار خود را بروی جانان گشاده ایم
ای گل تو دوش داغ صبحی کشیده ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم
پیریمان ز توبه ماگر ملول شد گو با ده صاف کن که بعد از پیاده ایم
کار از تو میرود مدوی ای دلیل راه کا نصاب میدهم و ز راه افتاده ایم
چون لاله می بسین قدح در میان کار این داغ بین که بر دل خونین نهاده ایم

گفتی که حافظ این همه نکت و خیال

۳۶۵ نقش غلط مبین که همان لوح ساده ایم ۳۴۸

عمریت تا براه نعمت و نهاده ایم^(۱) روی و ریای خلق بکیو نهاده ایم
طاق رواق مدرسه قال و قیل علم در راه جام و ساقی مه رو نهاده ایم

(۱) قس و سودی بجای این مصراع: بپیش خاک پای تو صدر و نهاده ایم. - درخ م نخ این غزل ابابین
اختلاف صورت در مصراع اول مطلع عینا در دو موضع مختلف از باب یم کما کرده اند ولی با آنکه تفسیری در
ترتیب ابیات و شماره آنها،

هم جان بدان دوزگس جادو سپرده ایم
هم دل بدان دوسنبل هند و نهاده ایم
عمری گذشت تا بامید اشارتی
چشمی بدان دو گوشه ابر و نهاده ایم
مالک عافیت نه بلبگر گرفته ایم
ماتحت سلطنت نه باز و نهاده ایم
تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز
بنیاد بر کرشمه جادو نهاده ایم
بی زلف سرکش سر سودانی از ملال
بچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم
در گوشه امید چون نطفه ارگان ماه
چشم طلب بر آن خم ابر و نهاده ایم

گفتی که حافظ دل سرگشته است کجاست

در حلقه های آن خم کیسو نهاده ایم

۳۴.

۳۵.

ما بدین در نه پی حشمت جاده آمده ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم
رهر و منزل عشقم و ز سر حد عدم
تا با تسلیم وجود این همه راه آمده ایم
سبزه خط تو دیدیم و ز زبان بهشت
بطلب کاری این مهر گیاه آمده ایم
با چنین گنج که شد خازن و روح این
بگدانی بدر خانه شاه آمده ایم
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم
آب رو میرود ای بر خطا پوشن بار
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

حافظ این خرقه شمسینه بپنداز که ما

از پی قافله با آتش آید و آید و آید

۳۵۱

۳۶۷

فوتی پیرمغان دارم و قولیست قدیم	که حراست می آنجا که نه یارست ندیم
چاک خواهم زد و این دل را بی چاکم	روح را صحبت ما جنس عذابست ایلم
تا مگر جبره فشانم لب جانان برین	سالها شد که منم بر در محضانه میقم
مگرش خدمت دیرین من از یاد رفت	ای نسیم سحری یاد دوش عهد قدیم
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری	مهر بر آرد ز کلمه رقص کنان عظیم
دلبر از ما بصد امیدت داول دل	طاهیه عهد فراموش نکند خلق کریم
خنجه کوتنگ دل از کار فرو بسته مباش	کز دم صبح در دیابی و انفاس نسیم
فکر به بود خود ایدل دری دیگر کن	در عاشق نشود به بداد و ای حکیم
گوهر معرفت آموز که با خود ببری	که نصیب دگرانت نصاب زروسیم
دام سختت مگر یار شود لطف خدا	ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان جیم

حافظ ارسیم زرت نیت چه شد کرباش

چه به از دولت لطف سخن و طبع نسیم

خیر تا از در میخانه گشادی طلبیم
 ز ادر راه حرم وصل نداریم مگر
 اشک آلوده ما گرچه روانست ولی
 لذت دافع غمت بر دل ما باد حرام
 نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد
 عشوه از لب شیرین تو دل خواستگان
 تا بود نسخه عطری دل سودا زده را
 چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد

بره دوست شینیم و مرادی طلبیم
 بگدائی ز در میکده زادی طلبیم
 بر سالت سوی او پاک نهادی طلبیم
 اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
 مگر از مرد مکت دیده دادی طلبیم
 بسگر خنده لبست گفت مرادی طلبیم^(۱)
 از خط خالیه سالی تو سوادی طلبیم
 ما با امید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ

خیر تا از در میخانه گشادی طلبیم

(۱) چنین است صریحا باز بمعجمه دل و در شرح سودی بر حافظ، سایر نسخ «مرادی» بار بار ممله، و بدون شبهه مرادی
 تصحیف است و صواب همان مرادی است باز بمعجمه و بفتح میم که مصدر زادی است مانند زیاد و زیاده و همان معنی است
 (لسان العرب) و در برهان قاطع گوید «مزا و بفتح اول بر وزن سواد... در عربی معنی زیاده کردن قیمت چیزی باشد مثل آنکه
 قیمت آن چیز بده دینار رسیده باشد دیگری بدوازده دینار بپردازد و بچنین»، یعنی دل عشوه از لب شیرین تو بهای جان
 خواست ولی لبست با خنده استهنز گفت بهای جان درین معامله کافی نیست زیادتی بر آن می طلبیم

ما زیاران چشم یاری داشتیم خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
 مادرخت دوستی برکی دهد حال یار نسیم و تهنی کاشتیم
 گفت و گو آیین درویشی نبود ورنه با تو ما جبراما داشتیم
 شو چشمت فریب جنگ داشت ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
 گلبن حسنت نه خودش و لفرز ما دم بهت برد بگاشتیم
 کنه رخت و شکایت کس نکرد جانب حرمت فرو نکذاشتیم

گفت خود دادی بادل حافظا

ما محصل بر کس نگاشتیم

صلاح از ما چه میجوی که متان اصلاقتیم بدو زگرگس مست سلامت ادا عایتیم
 در میخانه ام بگش که هیچ از خاتمه نکشود گرت با و بود ورنه سخن این بود و نایتیم
 من از چشم تو ای ساقی خراب افتادم لکن بلانی کر جیب آید نه ارشس مرجایتیم
 اگر بر من نجشانی پشیمانی خوری آخر بنحاطر دار این معنی که در خدمت کجایتیم
 قدرت گفتم که شمس دستش خلبت ببارد که این نسبت چرا کردیم این بتیان چرایتیم

جگر چون نافه ام خون گشت کم ز نیم نمی بای^(۱) جزای آنکه بازلفت سخن از چین خطا گفتم
تو آتش گشتی ای حافظ ولی با بار و زحمت
ز بد عهدی گل کوئی حکایت با صبا گفتم

۳۸۰

۳۲۱

محصل د عا در ره جانانه نهادیم	مادر سحر در ره میخانه نهادیم
این داغ که ما بردل دیونه نهادیم	در غم صدها د عاقل زند آتش
تا روی درین منزل ویرانه نهادیم	سلطان ازل گنج غم عشق مباداد
مهر لب او بر در این خانه نهادیم	در دل ندیم ره پس ازین مهربان
بنیاد ازین شیوه زندانه نهادیم	در خرقه ازین پیش منافق نتوان بود
جان در سر آن گوهر مکیانه نهادیم	چون میرود این کشتی سرشته که آخر
آن را که لقب عاقل و فرزانه نهادیم	المنه تد که چو مانی دل دین بود

قانع بخمیلی ز تو بودیم چو حافظ

یارب چه گدا همت بیگانه نهادیم

۳۱۹

۳۲۲

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم کز بهر جرعه همه محتاج این داریم

(۱) قنخ همس، گشت و دبا و د عا طفه، (۲) چنین است درخ، سایر نسخ و نمی بایست،

روز نخست چون دم زندی زدیم و عشق
 جانی که تخت و سند جم میرود بباد
 تا بگو که دست در کمر او توان زد
 و اعط مکن نصیحت شوریدگان که ما
 چون صوفیان بجالت و رقصند مقدا
 از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت
 شرط آن بود که جزره آن شیوه نسپریم
 گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
 در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
 با خاک کوی دوست بفردوس نگریم
 ما نیز هم بشعبه دستی بر آوریم
 بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چوره بکنگره کاخ و ضلست

۳۷۳ با خاک آستانه این در سبر بریم
 ۳۷۹

خیر تا خرقه صوفی بخرافات بریم
 سوی زندان قلندر بره آور و سفر
 شطح و طامات بازار خرافات بریم
 دلق بظامی و تجاده طامات بریم
 تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
 با تو آن عهد که در وادی امین بستیم
 چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم
 همچو موسی ارنی گوی بقیات بریم
 علم عشق تو بر بام سموات بریم
 همه بفرق سرازیر سبایات بریم
 خاک کوی تو بصرای قیامت فرود

ورنهد در ره ما خار ملاست ز راه
 از گاست مانش بزندان کجاست بریم
 شرممان با دوشمینه آلوده خویش
 گریه بدین فضل و مهر نام کرامت بریم
 قدر وقت از شناسد دل کاری نکند
 بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
 فتنه می بار و ازین سقف متفرس تر خیز
 تا بنحانه پناه از بهر آفات بریم
 در بیابان فدا گم شدن آخرتانی
 ره پرسیم مگر پی بهمات بریم
 حافظ آب رخ خود بر در هر نفیله

حاجت آن به که بر قاضی حاجت بریم

۳۲۴

۳۶

بیاتمل بر افشایم و می در ساغر اندازیم
 فلک استغف بشکافیم طرحی در اندازیم
 اگر غم لشکر بگیرد که خون عاشقان بریزد
 من ساقی بهم تازیم و بنیادش بر اندازیم
 شراب ارخوانی را گلاب اندر قدح بریم
 نسیم عطر کرده اندراشکر و مجهر اندازیم
 چو در دستت و دخی شبنم مطرب و خوش
 که دست افشان غزل خوانیم و پاکوب بر اندازیم
 صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
 بود کان شیه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
 یکی از غفل می لافد یکی طامات می بافد
 بیا کاین داور یهرا به پیش داور اندازیم

(۱) مخم سس : هو ۱، ۲، چنین است در بخ س و سودی، بهم تازیم یعنی با هم بر او تازیم، ق : برو تازیم، سایر نسخ
 بهم سازیم،

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بنجانه که از پای خمت وز می بخوض کوثر اندازیم

سخن دانی و خوش خوانی نبی و زرد شیراز

بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

۳۳۰

۳۷۵

دین نقش زرق انحط بطلان بکشیم

صوفی بیا که خرقة سالوس بکشیم

دلوق ریاب آب خرابات بکشیم

نذر و قنوج صومعه در وجه می نهیم

غلان ز روضه حوز زجنت بکشیم

فردا اگر نه روضه رضوان بدهند

غارت کنیم با ده و شاید بکشیم

بیرونیم سرخوش از بزم صوفیان

روزی که رخت جان بجانی دیگر کشیم

عشرت کنیم ورنه بحسرت کشندمان

مستانه اش نقاب ز رخسار بکشیم

سرخدا که در تن غیب منزه است

گوی سپهر در خم چوگان بکشیم

کو جلوه زابروی او تا چو ماه نو

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن

پای اگلیسم خویش چو پر ایشتر کشیم

۳۳۲

۳۷۶

سخن اهل دست این بجان بنویسیم

دوستان وقت گل آن که بعشرت کشیم

چاره آنست که سجاده بی بفروشیم

نیست در کس کرم وقت طرب میگذرد

(۱) ننج چایی: بیکر

خوش هواست فرح بخش خدایا بفرست
 از غنون ساز فلک هنر اهل مهرست
 گل بچش آمد و از می نزدیش آبی
 می کشیم از قدح لاله شرابی موهوم
 نازنیشی که برویش می گلگون نشیم
 چون ازین غصه نالیم و چرا نخر و شیم
 لاجرم ز آتش حرمان و هوس می جو شیم
 چشم بد دور که بی مطرب و می مد هو شیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما

۳۲۷ ببلانیم که در موسم گل خاموشیم ۳۳۱

ما شبی دست بر آریم و دغانی بکنیم
 دل بسیار شد از دست فغان دی
 انگه بی حرم برنجید و تیغ ز دورفت
 خشک شد بخ طرب اده خرابات کجاست
 مدد از خاطر زندان طلب ایدل و رنه
 سایه طایر کم حوصله کاری نکنند
 دلم از پرده بشد حافظ خوش گوی گجاست

غم هجران ترا چاره ز جانی بکنیم
 تا طبیبش بسبر آریم و دوائی بکنیم
 بازش آرید خدا را که صفائی بکنیم
 تا در آن آب و هوا نشو و نمانی بکنیم^(۱)
 کار صعبست مبادا که خطائی بکنیم
 طلب از سایه میمون بهائی بکنیم
 تا بقول و غرض ساز نوانی بکنیم^(۲)

(۱) نفع حاضر و باستانی خ در اینجا بیت ذیل را علاوه دارند: در نفس کز دسینه مابکده شد تیرای گشایم
 غزائی بکنیم، (۲) چنین است درخ ق، بعضی نسخ و ساز نوانی (با و او عاطفه)،

جامه کس سینه و دلق خود از رقی نکنیم
 کار به صحت آنست که مطلق نکنیم
 ستر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم
 التفاتش بی صاف مرقوم نکنیم
 فکر اسب سیه و زین مخرق نکنیم
 تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم
 گو تو خوش باش که ما گوشش چمن نکنیم

ما گونیم بدو میل نبا حق نکنیم
 عیب درویش و تو انگر یکم و بیش بدست
 رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم
 شاه اگر جرعه زندان بجزمت نشود
 خوش برانیم جهان در نظر راه روان
 آسمان کشتی ارباب سمرقانی سکند
 گریه بدی گفت حدودی و رفیقی رخید

حافظ از خصم خطا گفت بگیریم برو

و بر حق گفت جدل با سخن حق نکنیم

که من نسیم حیات از پیاله میجویم
 مرید خرقه در روی کسان خوشخویم
 کشید در خم چوگان خوشی چون گویم
 کدام در بزخم چاره از کجا جویم

سرم خوشست و بباگت بلند میگویم
 عبوس زهد بوجه خمار نشیند
 شدم فسانه بکشتگی و بروی دوست
 گرم نه پیرمغان در بروی بکشد

مکن درین چشم سوزش بخود رونی چنانکه پرورشم میدهند میرویم
 تو خانقاه و خرابات در میانین خدا گواه که هر جا که هست با اویم
 غبار راه طلب کیمیا بهر رست غلام دولت آن خاک عنبرین بوییم
 ز شوق نرگس مست بلند بالائی چو لاله با قرح افتاده بر لب جوییم

بیارمی که نقیصتی حافظ از دل پاک

غبار زرق بفسیق قدح فرو شویم

۳۶۱

۳۸۰

بارها گفتم ام و بار دیگر می گویم که من دلشده این نه بخود می گویم
 در پس آینه طوطی صفتم داشته اند آنچه استاد ازل گفت بگو می گویم
 من اگر خارم و گر گل چمن آرائی هست که از آن دست که او می کشد می گویم
 دوستان عیب من بیدل حیران کنند گوهری دارم و صاحب نظری می گویم
 گرچه بادلق ملع می گلگون عیبت مکنم عیب کنوز زنگت ریای می گویم
 خنده و گریه عشاق ز جانی درگست می سزایم شب وقت سحر می گویم
 حافظم گفت که خاک در میخانه مهوی گو مکن عیب که من شک ختن می گویم

۱۱، چنین است در اغلب نسخ، سی، خدا گواه است، ۲۰، چنین است در نسخ قدیم مانند خق نخ، سایر نسخ، گوی می گویم

گرچه مابندگان پادشاهیم
 گنج در استین و کیسه تنی
 هوشیار حضور و مست غرور
 شاه بخت چون کرشمه کند
 شاه بیدار بخت را هر شب
 گو غنیمت شمار صحبت ما
 شاه منصور واقفت که ما
 دشمنان را از خون کفن سازیم
 زنگ ترویر پیش ما نبود

پادشاهان ملک صبح گسیم
 جام گیتی نماند خاک برسیم
 بحر توحید و غرقه گنسیم
 ماش آینه رخ چو همسیم
 مانگهان افسر و کلیم
 که تو در خواب و مابیده گسیم
 روی بخت بهر کجا که نسیم
 دوستان را قبا ی فتح دسیم
 شیر خیم و افی سپسیم

وام حافظ بگو که باز دهند

کرده اعتراف و ماگو، سیم

فاتحه چو آمدی بر سر خسته بخوان
 آنکه پرش آمد و فاتحه خواند و میرود
 ای که طبیب خسته روی زبان من بین

لب لبش که میدهد لعل لب برده جان
 گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان
 کاین دم و دود سینه ام باز دست زبان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت
 همچو تجم نمیس و د آتش مهر از استخوان
 حال دلم ز خال تو هست در آتش و طن^(۱)
 چشمم از آن دو چشم تو خسته شد و یاتوان
 باز نشان حرارت من ز آب و و دیده بین
 نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان
 آنکه مدام شیشه ام از پی عیش داده است
 شیشه ام از چه میسر و پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربت

ترک طبیب کن بیان شربت شمع نجوان

۳۹۸

۳۸۳

چند آنکه گفتم غم با طبیبان
 در مان مکر زد مسکین عیان
 آن گل که هر دم در دست باد
 گو شرم بادش از غنای لبان
 یارب امان ده تا باز بیند
 چشم مجبان روی حیبان
 درج محبت بر مهر خود نیست
 یارب مباد اکام قیبان
 ای منعم آخر بر خوان جودت
 تا چند باشیم از بی نصیبان^(۳)

حافظ گشتی شیدا ی گیتی

گر می شنیدی پند او بیبان

(۱) ق و سودی و چو خال تو، (۲) چنین است در جمیع نسخ خطی موجوده نزد اینجانب بدون استثنا، سودی و غالب نسخ چاپی
 جسم، (۳) غالب نسخ اینجانب نیز را علاوه دارند، مادر پنهان بیا گفتم نتوان نفق در در طبیبان.

می نورم از فرات روی از جفا بگردان
مه جلوه می نماید بر بنر خنک گردون
مرغول را بر افشان یعنی بر غم نبل
نیامی عقل و دین اسیرون خرام مست
ای نو چشم تمان در عین تطارم
دوران همی نویسد بر عارش خطی خوش

هجران بلای باشد یارب بلا بگردان
تا و بسرد آید بر رخس پا بگردان
گر و چمن بخوری، همچون صبا بگردان
در سر کلاه بسکن در بر قبا بگردان
چنگ حزن جامی بنواز یا بگردان
یارب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوب رویان نخت خراین نیست

گر نیست رضائی حکم قضا بگردان

یارب آن آهوی مشکین نختن باز رسان
دل آزوده ما را بنسیم بنواز
ماه و خورشید بمنزل چو بام ترورسند
دید ما در طلب لعل میانی خون شد
بر دای طایر میمون همایون آثار^(۲)

وان سهی سر و خرامان بچمن باز رسان
یعنی آن جان زتن رفته تن باز رسان
یار مهر وی مرا نیز بمن باز رسان
یارب آن کوکب زخشان بمن باز رسان
پیش غنقا سخن زانغ و زغن باز رسان

(۱) بعضی نسخ: بگردان، (۲) چنین است درت و سودی، انخی، دیدی آن طایر میمون همایون آثار، غالب نسخ چاپی: بر دای طایر میمون همایون طلعت،

سخن نیست که بانی تو نخواهیم حیات
 بشنوای پکایت خبر گیر و سخن باز رسان
 آنکه بودی و شنش دیده حافظ یارب

برادش ز غریبی بوطن باز رسان

۳۹۴

۳۸۶

خدا را کم نشین با خرقه پوشان
 رخ از زندان بی سامان می پوشان
 درین خرقه بسی آلودگی هست
 خوشا وقت قبای می فروشان
 درین صوفی و شان دردی ندیم
 که صافی با وعیش در و نوشان
 توانا زک طبعی و طاقت نیاری
 گرانمای شستی و لقی پوشان
 چو مستم کرده مستور نشین
 چو نوشم داده زهرم نوشان
 بیاور غبن این سالو سیانین
 صراحی خون دل و بر لبه خروشان

ز دل گرمی حافظ بر خذر باش

که داروینته چون نگیت جوشان

۴۰۱

۳۸۲

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین بهنان
 که بمرگان شکند قلب همه صف شکنان
 مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
 گفت ای چشم و چراغ همه شیرین سخنان
 تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
 بنده من شو و بر خور ز همه سیم تنان

کتر از دُرّه نه پست شو مهر بوز
تا نخل تو مکه خورشید رسی صرخ زنان
بر جهان تکیه مکن و رقد حی می داری
شادی زهره جبینان خور و نازک بدان
پیر بیا کیش من که روانش خوش باد
گفت پرهنر کن از صحبت پیمان شکنان
و امن دوست بدست آروز دشمن گسل
مرد یزدان شود و فایغ گذر از اهرنمان
با صبا و رحمن لاله سحر میگفتم
که شهیدان که انداین همه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این از نهیم

۳۸۸
از حی لعل حکایت کن و شیرین دهنان
بهار و گل طرب انگیز گشت و تو به شکن
۳۸۳
بشادی رخ گل بخ غم ز دل بر کن
رخود برون شد و بر خود درید پیراهن
طریق صدق یاموز از آب صافی دل
براستی طلب آزادگی ز سر و چین
زدست برو صبا گر گل کلامه نگر
سکجگی سوی سبیل بین بروی سمن
عروس غنچه رسید از حرم بطالع سعد^(۱)
بعینه دل و دین میرد بوجه حسن
صغیر بلبل شوریده و نفیر همنار
برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن

۱) چنین است در نج، اغلب نج، عروس غنچه بدین یور و بتم خوش، ۲۰، ی و نج چاپی، معاینه، ۳۱، نج، نقد (؟)،

حدیث صحبت خوبان و جام باده بگو

بقول حافظ و قوتی سر صاحب فن

۳۹۰

۳۸۹

کنم چاک از گریبان تا بدمن

چو گل بسردم بوبیت جامه درن

چوستان جامه را بدید برتن

تنت را دید گل کوئی که در باغ

ولی دل را تو آسان بردی از من

من از دست غمت مشکل برم جان

نگرد و هیچکس با دوست دشمن

بقول دشمنان برگشتی از دوست

دلت در سینه چون در سیم آهن

تنت در جامه چون در جام باده

که شد سوز دلت بر خلق روشن

ببارای شمع اشک از چشم خن

بر آید همچو دود از راه روزن

مکن گز سینه ام آه جگر سوز

که دارد در سوز زلف تو مسکن

دلم را شکن و در پامینند

چو دل در زلف تو بست حافظ

بدینسان کار او در پامینکن

۴۰۲

۳۹۰

مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن

نشینند هر کسی اکنون بجای خوشیتن

خوش بجای خوشیتن بود این نشست خسرو

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت
تا ابد معمور باد این خانه کرخاک درش
شوکت پور شنگ و تیغ عالمگیر او
خنگ چو گانی خرخرت ام شد در زیرین
جویبار ملک را آب روان شمشیرت
بعد ازین بگفت اگر با نکست خلق شست
گوشه گیران انتظار جلوه خوش کنند
مشورت با عقل کردم گفت حافظ می نوش
کاسم اعظم کرد از و کوتاه دست اهرن
هر نفس بابوی رحمن می وزد بزمین
در همه شهنماها شد داستان انجمن
شهو را چون بیدان آمدی کوئی نزن
تو درخت عدل نشان بیخ بدخوان بکن
خیزد از صحرای اینج نافه شک ختن
بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ بر فلن
ساقی می ده بقول مستشار موتمن

ای صبا بر ساقی بزم آتاپک عرضه دار

تا از آن جام زرافشان جرعه بنشدن

۴۰۳

۳۹۱

خوشتراز فکر می و جام چه خواهد بود

تا ببینم که سرانجام چه خواهد بود

غم دل چند توان خور که ایام نماند

گونه دل باش و نه ایام چه خواهد بود

(۱) چنین است صریحا (بالف و یاء و دو نقطه در زیر و ذال معجمه و در آخر جیم) در نسخ که نسخه بسیار قدیمی قریب بصیر با
خواجرات، ق، ابدج، س، ابدج، خ، م و سودی، ایرج، فتح چابی، ایران، - جمیع این صور مختلفه
نقصیف و تحریف است و صواب همان اینج است بطریق نسخ، رجوع شود بجوای آخر کتاب،

مرغ کم حوصله را گوغم خود خور که برو
 باد و خورغم مخور و پند مقلد منبوش
 رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بود
 اعتبار سخن عام چه خواهد بود
 دانی آخر که بنا کام چه خواهد بود
 دست رنج تو همان به که شو صرف کام
 پیرنجانه بسی خواند مسمائی دوش
 از خط جام که فرجام چه خواهد بود

بردم از ره دل حافظ برف چنگ و غل

تا جزای من بدنام چه خواهد بود

۳۸۵

۳۹۲
 دانی که چیت دولت دیدار یار دین
 در گوی او که دانی بر خسروی گزیدن
 از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
 از دوستان جانی مشکل توان بریدن
 خواهم شدن بستان چون غنچه بادل
 و انجابه نیک نامی سپراهنی دریدن
 که چون نسیم با گل راز نهفته گفتن
 گستره عشق بازی از بلبدان شنیدن
 بوسیدن لب یار اول دست گذا
 کاخر ملول کردی از دست گزیدن
 فرصت شمار صحبت گزاین و راه نهزل
 چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گوئی برفت حافظ از یاد شاه یحیی^(۲)

یارب بسا دوش آورد در دوش برودن

(۱) قنچی، سرد؟، (۲) چنین است در نسخ، قسری و سوادق، قش، منصور.

منم که شهره شهرم عشق و زردین
و فاکنیم و طامت کشیم و خوش باشیم
به پیر میکده گفتیم که چیست راه نجات
مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست
بی پرستی از آن نقش خود زدم بر آب
بر حمت سر زلف تو و اثقم و رنه
عنان میکده خواهیم یافت زین مجلس
ز خط یار بیا موز سر بارخ خوب

منم که دیده نیالوده ام ببیدین
که در طرقت ما کافریت برنجیدن
بخواست جام می گفت عیب نشین
بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
کشش چون بود از آن سوچه سود کوشیدن
که و غطبی عثمان واجبست نشیندن
که کرد عارض خوبان خوشست گردیدن

مبوس خربلب ساقی و جام می حافظ

که دست ز هر فروشان خطاست بوسیدن

ای روی ماه منظر تو نو بهار حسن
در چشم پر خمار تو پنهان فسون^(۲)
ماه بی تافت همچو تو از برج نیکوئی

خال و خط تو مرکز حسن و مدار حسن
در زلف بتقیرار تو پیداست حسن
سرونی نخاست چون قند از جویبار حسن

(۱) چنین است درخ، سائر نسخ، مشق، (۲) نخ، سنون،

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری
 فرخ شد از لطافت تو روزگار حُسن
 از دام زلف دانه خال تو در جهان
 یک مرغ دل نماند گشته شکار حُسن
 وایم بلطف دایه طبع از میان جان
 می پرورد بنابر ترا در کنار حُسن
 گرد بست نبشته از آن تازه و ترست
 کاب حیات میخورد از جوئیبار حُسن
 حافظ طمع برید که بسیند نظیر تو

دیار نیست جز زخمت اندر دیار حُسن

۳۹۵

۳۹۵

گلبرگ را از سنبل مسکین نقاب کن
 یعنی که رخ پوشش و جهانی خراب کن
 نشان عرق ز چهره و اطراف مانع را
 چون شیشه های دیده با پر گلاب کن
 ایام گل چو سمر برفتن شتاب کرد
 ساقی بدور باده گلگون شتاب کن
 بختا بشیوه زرگس پر خواب مست را
 وز رشک چشم زرگس غنا بخواب کن
 بوی نبشته ثنوی زلف نگار گیر
 بنگر بزرگت لاله و غرم شراب کن
 زانجا که رسم و عادت عاشق کشتی تست
 باد شمنان قدح کش و با ما عتاب کن
 همچون حباب دیده بروی قدح کشا
 دین خانه را قیاس ساس انجباب کن

(۱) چنین است در اغلب نسخ، قس و سودی چشمه سار،

حافظ وصال می طلبد از ره دعا

۳۹۶ یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

صحبت ساقی قدحی پر شراب کن

دور فلک درنگ ندارد تبا کن

ز ان پیشتر که عالم فانی شود خراب

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد

گر برک عیش می طلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ماکوزها کند

ز نهار کاسه سرما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طاعات نیستیم

با ما بجام باد صافی خطاب کن

کار صواب باد پرست حلقا

۳۹۷ بر خیر و غم جزم بکار صواب کن

۳۸۸ ز در آو شهبستان مانور کن

هوای مجلس و خانیان معطر کن

اگر فقیه نصیحت کند که عشق مبارز

پایه بدیش گو و ماغ را ترک کن

بچشم و ابتری جانان سپرده ام دل جان

بیابا و تماشای طاق و منظر کن

تساره شب بهران نمی فشاند نور

بام قصر بر آ و چراغ مه بر کن

بگو بنحازن جنت که خاک این مجلس

بتخته بر سوی فردوس و عود مجمر کن

ازین مزوجہ^(۱) و فرقہ نیک و تنگم
 بیک کرشمہ صوفی و شمع قلندر کن
 چو شاہان چین زیر دست حسن تواند
 کرشمہ بر سمن و جلوه بر صنوبر کن
 فضول نفس حکایت بسی کند ساقی
 تو کار خود مدہ از دست می باغ کن
 حجاب دیدہ ادراک شد شعاع جمال
 بیا و خرکه خورشید را منور کن
 طمع بقصد وصال توحید ما نبود
 حوائتم بلب لعل همچو شکر کن
 لب پیاله بوبس انگلی مبتنان ده
 بدین دقیقه دماغ معاشران تر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مہرویان
 ز کار ما کہ کنی شعر حافظ از بر کن

۱۱، چنین است صریحا و ضمنا درخ قنچ شمشیر ساری بر حافظ (باز) بجهت جیم و بعد از آن «او حافظ» ای ۱، ازین مروج و فرقہ
 اغلب پنج چالی ۱، ازین رتق شمیسنه (که واضح است چون مقصود ازین کلمه را نفییده اند از تبدیل بجزی دیگر کرده اند و نظیر این
 «اصلاحات» در دیوان حافظ فراوان است) ۱، «و مزوجہ با تضمین با واد مشدود و کلاهی است که میان آن جنبه آگنده باشند»
 (شمس القلعات) ۱، «مزوجہ اسم مفعول از تزویج و کلاهی است که میان آن جنبه می آگنند» (توتید الفصلا) ۱، «و در شرح
 سودی بر حافظ گوید ۱، «مزوجہ را در روم مجزوه گویند و آن معروف است ولی اینجا مراد از آن تاج صوفیان است بقرین
 معادل با فرقہ» ۱، «و این مزوجہ بدون شک همان است که در مجملہ شرح احوال ابوسعید ابوالخیر موسوم به «سرآلہ عقید
 فی مقامات ابی سعید از آن بلفظ مزوجہ تعبیر کرده است» در ص ۱۲۰ از کتاب مذکور طبع آقای بمنیار گوید ۱، «آن روز که
 [ابوسعید ابوالخیر] ایشانرا کیسل خواست که در این نشست فربجی [۳- فرقہ] فراپشت کرده و فرود بر سر نهاد و تا برادران
 شوخان بیامدند ۱۱، چنین است درخ ای و سودی انبند»

ای نو چشم من نخی هست گوش کن
 در راه عشق و سوسه اهر من بسیت
 برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند
 بیسج و خرقه لذت مستی نچشدت
 پیران سخن ز تجر به گویند گفتت
 بر هوشمند سلسله نهاد دست عشق
 باد وستان مضایقه در عمر و مالیت
 ساقی که جامت از می صافی تهی مبار

چون ساغر ت پرست بنوشان نوش کن
 پیش آیی و گوش دل به پیام سرش کن
 ای خجسته ناله برکش و ای فخرش کن
 همت درین غل طلب از می فروش کن
 مان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
 خواهی که زلف یار کشتی ترک هوش کن
 صد جان فدای یار نصیحت نوش کن
 چشم غیاتی بمن در دوشش کن

سر مست در قبابی ز راقسان چو بگذری

یک بوسه نذر حافظ شمشینه پوش کن

کرشمه کن و بازار ساحری شکن
 بباد و سر و دستار عالمی یعنی
 بزلف گوی که آیین دلبری بگذار
 برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس

بغمره رونق و ناموس ساری شکن
 کلاه گوشه بآیین سروری شکن
 بغمره گوی که قلب تشکری شکن
 نمرای حور بده رونق پری شکن

با هوای نظر شیر آفتاب یکسره با بروان دو تا قوس شتری بسکن^(۱)
 چو عطر سایی شود زلف بسبل از دم با^۲ تو قمتیش بسز زلف غنبری بسکن^۳
 چو غدلیب فصاحت فرو شدی حافظ^(۲)

۴۰۰ تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن ۳۸۹

بالا بلند عشوه گر نقش بازمین کوتاه کرد قصه زهد دراز من
 دیدی دلا که آخر پیری وزهد و علم با من چه کرد و دیده معشوقه بازمین
 می ترسم از خرابی ایمان که می برد محراب ابروی تو حضور نمازمین
 گفتم بدلق زرق بو شمع نشان عشق غماز بود اشک ایمان کرد و از من
 مستت یار و یاد حرفیان نمیکند ذکرش بخیر ساقی مسکین نوازمین
 یارب کی آن صبا بوزد و کرشم آن گرد و شمامه کرش کار ساز من
 نقشی بر آب میزخم از گریه حالیا ماکی شود قرین حقیقت مجاز من
 بر خود چو شمع خنده زان گریه می کنم تا با تو سنگدل چه کند سوز ساز من

(۱) اخلاصه قوس شتری بناسبت آنست که برج قوس کی از دو خانه شتری است [و خانه دیگر حوت است] چنانکه شیرد

مصراع اول یعنی برج اسد خانه آفتاب است [کتاب تفهیم ابوریحان بر روی چاپ قای هانی ص ۳۹۶] (۲) چنین است
 در اغلب نسخ، بعضی دیگر، فرو شد حافظ،

زاهد چو از نماز تو کاری نیست
هم مستی شبانه دراز و نیاز من

حافظ ز گریه سوخت بگو حالش ای صبا

باشاه دوست پرور دشمن گدار من

۳۹۳

۴۰۱

چون شوم خاک رهش من بنفشیا نذر من
در بگویم دل بگردان^(۱) رو بگردان ز من

روی ز کین را بهر کس می نماید همچو گل
در بگویم باز پوشان باز پوشان ز من

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرت بین
گفت منخواهی مکر تا جوی خون را نذر من

اوج خونم تشنه و من بر لبش تا چون شود
کام بستانم از ویاداد بستان ز من

گر چو فرهادم تبخنی جان بر آید باک نیست
بس حکایت های شیرین بازمی نذر من

گر چو شمعش پیش میرم بر غم خندان شود^(۲)
در بر خنجم خاطر نازک بر بخان ز من

دوستان جان داده ام بهر دامن بگیرد
کو بچیزی مختصر چون باز میماند ز من

صبر کن حافظ که گزین دست باشد در غم

عشق در هر گوشه افسانه خواند ز من

۴۰۵

۴۰۲

نکته و لکش بگویم حال آن مهر و بین
عقل و جان بسته بر خیر آن کیو بین

(۱) چنین است در جمیع نسخ خطی موجود نزد نجاشی، نسخ چاپی، دل گردان (۲)، چنین است در نسخ دیگر، خند چو صبح،

عیب دل کردم که وحشی وضع و جانی مباح
گفت چشم شیرگیر و خنجر آن آبرو بین
حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست
جان صد صاحب دل آنجا بسته یک بر بین
عابدان آفتاب از دلبر ما خافند
ای ملامت گو خدا را بر بین
زلف دل دزدش صبارا بند بر گردن نهاد
با هواداران رهبر و حیلہ ہند و بین
این کہ من در جستجوی او ز خود فارغ شدم
کس ندیدست و بنید مثلش از هر سو بین
حافظ ار در گوشه محراب می نالدر است
ای نصیحت گو خدا را آن خم ابرو بین

از مراد شاه منصور ای فلک سر بر متاب

تیزی شمشیر بگر قوت بازو بین

۴۰۰

۴۰۳

شراب لعل کش و روی جبینان
خلاف ندمب آن جال بیان بین
بزیرو تلقی طمع کمند ما دارند
در از دستی این کوته استینان بین
بخرمن دو جهان سرفرو نمی آرند
دماغ و کبرگدایان خوشه چینان بین

(۱) چنین است درخ. نخ می سودی و رو بین در بین - «روی دیدن» کنایه از جانب آری کردن و طرف گیری کردن از کسی باشد میخسرو گوید: جو رویش بهر که بگویم روی آن برای می بیند، و کاتبی گوید: آنکه گوید روی او خورشید را مانند نور روشنم گردانده خورشید را روید و است، (جایگیری در بیان)، بنابراین پس معنی بیت چنین است که ای ملامت گو از بهر خدا جانب داری مکن یعنی جانب آری آفتاب انشاؤا نزد بین یعنی دوی دلبر را بر بین تا بدانی که هزار مرتبه از آفتاب بهتر است. - (۲) چنین است درخ. سایه رخ آنکه (۳) این وادرا در مس و سودی ندارد.

بهای نیم کرشمه هزار جان طلبند نیاز اهل دل و ناز نازنینان^۱ مین
 حقوق صحبت مارا بباد داد و گرفت وفای صحبت یاران^۲ همنشینان مین
 اسیر عشق شدن چاره خلاصت ضمیر عاقبت اندیش پیش بیان^۱ مین
 کدورت از دل حافظ بر صحبت دوست

۴۰۴ صفای همت پاکان پاک دین^۲ مین
 ۳۹۲ می فکن بر صف زندان نظری بهتر ازین
 در حق من لبست این لطف که می فرماید
 بر در میکرده میکن گذری بهتر ازین
 آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید
 سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین
 ما صبحم گفتم که خبر غم چه هنر دارد عشق
 گو درین کار بفرامان نظری بهتر ازین
 دل بدان رود گرامی حکیمم گردم
 بروای خواجه قائل نهی بهتر ازین
 من چو گویم که قدح نوش و لب ساقی بوس
 مادر و هرنهار و پیری بهتر ازین
 بشنواز من که نگوید و گری بهتر ازین

کلاک حافظ سکرین^۱ به نباتیست سخن
 که درین باغ نبینی شمری بهتر ازین

(۱) چنین است در اکثر نسخ، نخ س، عاقبت اندیش، و تقریر «پیش بیان» بدون شبهه عاقبت اندیش مناسب است.
 (۲) چنین است در اغلب نسخ خلی و چاپی، س، پاک بیان.

بجان پیر خرابات و حق صحبت او
 بهشت اگر چه نه جای گناه کار است
 چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد
 بر آستانه میخانه گرسری بسنی
 بیا که دوش مستی سر و شالم غیب
 مکن بچشم حقارت نگاه در من مست
 نمی کند دل من میل زهد و توبه ولی

که نیست در سر من خبر هوای خدمت او
 بیار باد که دستم نرم بهشت او
 که زو بخس من آتش محبت او
 من بپای که معلوم نیست نیت او
 نوید او که عاست فیض رحمت او
 که نیست مصیبت و زهد بی مشیت او
 بنام خواجه بگویشم و فرد دولت او

مدام خرقه حافظ بپاوه در کمر و ست

مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

گفتا برون شدی به تماشای ماه نو
 عمر است تا دولت ایران زلف ما
 مفروش عطر عقل به بندوی زلف ما
 تخم وفا و مهر درین کهنه کشته ز^(۳)

از ماه ابروان منت شهرم باد و
 غافل ز حفظ جانب یاران خود شو
 کاجا هزار نافه مشکین نسیم جو
 آنکه عیان شود که بود موسم درو

(۱) چنین است در اغلب نسخ، رودی و بر حمت او، سی، طینت، ۳۰ چنین است در اغلب
 نسخ، تخم می، کشت زار،

ساتی بیار باده که رزمی بگویمیت از سر اختران کهن سیر و ماه نو
شکل بلال هر سر مه میدهندشان از افسر سیاک و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیرمعان یامن و فاست

درس حدیث عشق و خوان و زو

۴۱۶

۴۰۲

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو یادم از کشته خویش آید و هنگام در
گفتم ای نخت بختییدی و خورشید میدید گفت با این همه از سابقه نو میدشو
گر روی پاک و مجروح سیاح بفلک از چراغ تو بخورشید رسد صد پر تو
کیمه بر اختر شب دزد کن کاین عیار تاج کا ووس بر دو کمر کیخسرو
گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو
چشم بد و ز حال تو که در عرصه حسن بیدتی راند که بر دازمه و خورشید گرو
آسمان کو مفروش این عظمت کا ندر عشق خرمن مه بجوی خوشه پر دین بدو جو

آتش زهد و ریاض خرمن دین خواهد سوخت

حافظ این خرقه شمیمه بنید از و بر

(۱) بعضی نسخ، طرف، (۲) چنین است در نسخ، سایر نسخ، بخیبیدی، (۳) چنین است در اغلب نسخ با و او عطفه
دولی سابق در غزلهای ۱۳۰، ۱۳۳، ۱۷۵، ۲۳۰. «در بدایه بدون و او»، (۴) و بعضی از نسخ جدید در
غزل دوبیت ایاتی ذیل اعلا و دارند؛ هر که در مزرع دل تخم دفابنر کرد و زو درونی کشد از حاصل خود گاه در و اندرین دایره بیشتر
چون حلقه گوش در نقاشی خوری از دایره خویش مرد.

ای آفتاب آینه دار جمال تو
 صحن سرای دید بستم لی چه سود
 در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن
 مطبوع تر ز نقش تو صورت نسبت باز^(۱)
 در چین زلفش ای دل مسکین چگونه
 برخاست بوی گل ز در آشتی در ای
 تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود
 تاپش نخت باز روم تنیت کنان
 این نقطه سیاه که آمد مدار نور
 پیش شاه^(۲) عرض کد این جفا کنم

شکست سیاه مجمره گردن خال تو
 کاین گوشه نیست در خویش خال تو
 یارب مباد باقیامت زوال تو
 طغر انویس ابروی مشکین مثال تو
 کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
 ای نو بهار مارخ فرخنده فال تو
 کو عشوه ز ابروی همچون هلال تو
 کو مرده ز مقدم عید وصال تو
 حکیمت در حدیقه بنیش خال تو
 شرح نیاز مندی خود یا ملال تو

حافظ درین کند سرکشان بسیت

سودای کج میز که نباشد مجال تو

ای خوبنهای نافه چین خاک راه تو

خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می برد از حد برون آ
 ای من فدای شیوه چشم سیاه تو
 خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال
 از دل نیایدش که نویسد گناه تو
 آرام و خواب خلق جهان را بست
 زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو
 با هر ستاره سرو کارست هرشم
 از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
 یاران نمیشین همه از هم جدا شدند
 مایسم و آستانه دولت پناه تو

حافظ طمع مبد ز غایت کز قبت

۴۱۰
 آتش زند بخر من غم دود آه تو
 ۴۰۶

ای قبا ی پادشاهی راست بالای تو
 زینت تاج و گین از گوهر و الای تو
 آفتاب فتح را هر دم طلوعی مید
 از کلاه خسروی ز حصار مه سیاه تو
 جلوه گاه طایر اقبال باشد هر کجا
 سایه اندازد بهای تیر گردون سای تو
 از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلا
 نکته هرگز نشد فوت از دل دنا می تو
 آب حیوانش ز مقدار بلاغت میچکد
 طوطی خوش لجه یعنی کلک شکر خای تو
 گرچه خورشید فلک چشم چراغ هست
 روشنائی بخش چشم او ست خاک پای تو
 آنچه اسکندر طلب کرد و نداشت و ز گاه
 جرحه بود از زلال جام جان افزای تو

عرض حاجت در عریم حضرت محتاج نیست را کس مخفی نماند با فروغ اری تو

خسر و اسپرانه سر حافظ جوانی میکند

برایم عفو جان بخش کنه فرسای تو

۴۰۸

۴۱۱

تاب نبسته میدهد طره مشک سای تو پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خوش امسوز که سر صدق میکند شب به شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرسگان قال و مقال عالمی می کشم از برای تو

دولت عشق بین که چون از سر فقر و افتخار گوشته تاج سلطنت می شکند گدای تو

خرقه زهد و جام می گرچه نه در خور همد این همه نقش منیر غم از بهجت رضای تو

شور شراب عشق تو آن نفسم و دهر من کاین سر پر هوس شود خاک در برای تو

شاه نشین چشم من تکیه که خیال است جای دعا ست شاه من بی بود جای تو

خوش چمن نیست عارضت خاصه که در بهار

حافظ خوش کلام شد مرغ سخن برای تو

(۱) بعضی نسخ، گنه بخشای، (۲) بخ این بیت را ندارد، (۳) در بعضی از نسخ دو بیت ذیل را در این غزل

علاوه دارند: دلک گدای عشق را گنج بود در آستین زود سلطنت رسد هر که بود گدای تو عشق تو سر نوشت من

خاک درت بهشت من مهر زخمت امرشت من راحت من رضای تو،

مرآه چشمیت خون آفتابان دست آن گمان ابرو
 غلام چشم آن ترکم که در جواب خوشستی
 بلالی شدنم زین غم که با طغرای ابرویش
 رقیبان غافل و مار از آن چشم و بین مردم
 روان گوشه گیران جبینش طرزه گلزار است
 دگر جو روی پری را کس نکوید با چنین حسنی
 تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف می برم
 جهان بس قننه خواهد دید از آن چشم از آن ابرو
 نگارین گلشنش و دست شکین سیاهان ابرو
 که باشد مه که بنماید رطاق آسمان ابرو
 هزاران گونه پیغامست حاجت میان ابرو
 که بر طرف سمن ارش همی کرد و چنان ابرو
 که این این چنین چشمست و آنرا انچنان ابرو
 که محرابم بگرداند خم آن دستان ابرو

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هوا داری

بگیر غمزه صیدش کرد چشم آن گمان ابرو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو
 ابروی دوست گوشه محراب لبت
 امی جبره نوش مجلس جم سینه پاک دای
 کردار اهل صومعه ام کرد می پرست
 سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن
 خوش حلقه است لیک بد زیت ازو
 آنجا بال چهره و حاجت بنجوه ازو
 کاینه است جام جهان بین که آذو
 این دو دین که نامه من شد سیاه ازو
 من برده ام باده فروشان نا ازو

ساقی چراغ می بره آفتاب د^۱ گو بر سر در شعله صبحگاه از^۲
 ابی بروز نامه اعمال مافشان باشد توان ستر و حرف گناه از^۳
 حافظ که ساز مطرب عشاق ساز کرد خالی مباد عرصه این بزمگاه از^۴

آیا درین خیال که دارد کدای شهر

روزی بود که یاد کند پادشاه از^۵

۴۱۵

۴۱۴

گلبن عیش میدد ساقی گلزار کو باد بهار می وزد باده خوشگوار کو
 هر گل نوز گلرخ می یاد همی کند ولی گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو
 مجلس بزم عیش اغایه مرادست ای دم صبح خوش نفس نافه زلف کو
 حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا دست ز دم بخون دل بهر خدنگار کو
 شمع سحرگهی اگر لاف عارض تو زد خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
 گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو مردم ازین هوس ولی قدرت اختیار کو

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمتست

از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

۴۱۱

۴۱۵

ای سبک راستان خبر یار ما بگو احوال گل یبیل دستان سرا بگو

(۱) بعضی نسخ: شمع سحر خیزی.

ما محرمان خلوت انیسیم غم مخور
 بایار آشناسخن آشنایا بگو
 برهم چو میزد آن سر زلفین مشکباز
 با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو
 هر کس که گفت خاک در دوست توست
 گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
 آنکس که منع ما ز خرابا می کند
 گو در حضور پیر من این ماجر اگو
 گردی گرت بر آن در دولت گذر بود
 بعد از ادا خدایت و عرض دعا بگو
 هر چند ما بدیم تو ما را بدان بگیر
 شایانه ماجرای گناه که اگو
 بر این فقیر نامه آن محتشم بخوان
 با این که احکایت آن پادشاه بگو
 جانها ز دامن زلف چو خاک می شنند
 بر آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو
 جان پرورست قصه ارباب معرفت
 رمزی برو بر سر حدیثی بیا بگو

حافظ گرت بحبس او راه بیند

می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

۴۱۶
 خنک نسیم معنبر شما مه و نخواه
 ۴۱۷
 که در هوای تو بر خاست با مداد پگاه
 دلیل راه شوای طایر خجسته لقا
 که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
 بیا دشمن نزارم که غرق خون دست
 بلال راز کنار افق کنسید نگاه

منم که بی تو نفس میاشم ز بی محبت
مگر تو هفتو کنی ورنه چسیت غدر کنه
ز دوستان تو آموخت در طریقت
سپیده دم که صبا چاک زو شعاریا
بعشق روی تو روزی که از جهان بروم
ز ترتم بد بسرخ گل بجای گیاه
مده بخاطر نازک ملالت از من زود^۱

۴۱۲ که حافظ تو خود این خطه گفت بسم الله
۴۲۴

چشم بدمست از لعل و نخواه
کارم بکاست از کجاست
ای بخت سرکش تنگش کبرش
که جام زرکش که لعل و نخواه
مارا برندی^۲ افسانه کردند
پیران جابل شینخان گمراه
از دست زاپ کردیم توبه
وز فعل عابد استغفر الله
جانا چه گویم شرح فراق
چشمی و صد غم جانی و صد آه
کافر بسینا دین غم که دیدت
از قامت سرو از عارضت ماه

شوق لبست برد از یاد حافظ

درس شبانه و روح سرگام

(۱) چنین است در مثنوی و سواد، نخ، ق، رو، خ؛ (در دج)، (۲) بعضی پنج، بستی، بق، پنجین،

گرتیغ بار و در کوی آن ماه

ایمن تقوی نمانید و انیم

باشیخ و دوا غلط کمتر شناسیم

من زنده عاشق در موسم گل

مهر تو عکسی بر ما نیفکند

الصببر مر و العسفران

حافظ چه نالی گر وصل خواهی

کردن نخواستیم احکام تبه

لیکن چه چاره با بخت گمراه

یا جام با ده یا قصه کوتاه

الگاه توبه استغفر الله

ایسته رویا آه از دولت آه

یالیت شعری حاتم القاه

خون بیدیت خورد و درگاه بیکاه

(۱) بعضی نسخ چاپی و زاید (۲) چنین است درخ، سایر نسخ، من زنده عاشق آگاه (دو آگاه) توبه استغفر الله استغفر
(۳) چنین است در اغلب نسخ، بعضی نسخ چاپی: حتم، و این امای اخیر غلط است چه الی و علی و حتی و صورت اتصال با
استفهامیه پس از حذف الف «نا» چنانکه در علم صرف مقرر است حتما باید بصورت الف نوشته شوند یعنی الام
و حلام و حتام نه الی تم و علی تم و حتی تم (رجوع شود به شرح رضی بر شافیه) - و این نکته را نیز ناگفته نگذیریم که حتام
در عربی معنی «تاکلی» و تا چه زود تا چه وقت است نه معنی «کی» و چه زمان و چه وقت، شاعر عرب گوید:
فلک و لاله السور قد طال کثرت فحتم حتام الفار المطول، و این معنی اخیر یعنی «کی» عرب «متی» گوید نه حتام
و بنا برین باید که تا قی واضح شود که استعمال حتام در بیت محل بحث ما یعنی یالیت شعری حتام القاه بجای خود نیست چه
مقصود اینست که «ایکاش میدانستم کی اورا می بینم» نه «تاکلی اورا می بینم» که بکلی ضد مقصود است، پس برای توجیه کلام حتما
باید که فرض کرد که غموم نسخ در اینجا محرف است و در اصل کلمه دیگری بوده بجای حتام، یا آنکه (بر فرض صحت نسخ) باید کلام را
بتقدیر نفی گرفت یعنی «یالیت شعری حتام لا القاه» یعنی ایکاش میدانستم تا کی اورا می بینم و تا چند بلای حسرت
و بجران او مبتلا خواهم بود، نظیر توجیه بعضی از مفسترین در آیه شریفه یسین ان تضرعوا یعنی لا تضرعوا

وصال او ز عمر جاودان به
 بشمشیرم زد و با کس نگفتم
 بداغ بندگی مردن برین در
 خدا را از طبیب من برپسید
 گلی کان پامال سرو و ماگشت
 بخادم دعوت ای زاهد مفرما
 دلا دایم گدای کوی او باش
 جوانا سر متاب از پند پیران
 بشی میگفت چشم کس ندیدست
 اگر چه زنده رود آب حیات

خداوند مرا آن ده که آن به
 که راز دوست از دشمن نهان به
 بجان او که از ملک جهان به
 که آخر کی شود این ناتوان به
 بود خاش ز خون ارغوان به
 که این سیب ز نخل زان بوستان به
 بحکم آنکه دولت جاودان به
 که رای پیر از بخت جوان به
 زمر و ارید گوشم در جهان به
 ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دوان دوست شکر^(۱)

ولیکن گفته حافظ از آن به

ناگهان پرده بر انداخته یعنی چه

مست از خانه برون تاخته یعنی چه

(۱) چنین است درخ، سایه رخ، گوهر

زلف در دست صبا گوش بفرمان ^{قرب}
 شاه خوبانی و منظور گدایان شده
 نه سز زلف خود اول تو بدستم داد
 سخت مردمان گفت مکر سیرین
 هر کس از مهره مهر تو بختی مشغول
 عاقبت با هم کج باختی یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرو آید یا

خانه از غیر نپرداختی یعنی چه

۴۲۹

۴۲۱

در سرامی معان نغمه بود و آب زده
 شوکشان همه در بند گیش بسته کمر
 نشسته پیر و صلائی بشخ و شاب زده
 ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده
 عذار مغسول چکان راه آفتاب زده
 عروس بخت در آن حبله با هزاران باز
 سست کسمه و بر برگ گل کلاب زده

(۱) کسمه با اول مفتوح موقی باشد از زلف که سر آنرا مقصود است و خنجر و خنجره و خنجره گویند
 خواجده حافظ شیرازی گفته عروس بخت الخ، شاعر گفته روزی که گل از یکده بدون آمد دست باد سحر از جیب هوا برزد
 دست از سبزه براب روی چمن و سبزه کشید و ز غایبه بر فرق من کسمه شکست (جهانگیری و بهار عجم) - و در بعضی
 نسخ چایی بجای کسمه و سبزه دارد و آن تحریف است،

گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت
 ز شور و عریبه شاهدان شیرین کار
 سلام کردم و بامن بوی خندان گفت
 که این کند که تو کردی بضعف همت
 ز جرمه بر رخ حورو پری گلاب زده
 سگر شکسته بهمن رنجیده رباب زده
 که ای خار کش مناس شراب زده
 ز گنج خانه شده نیمه بر خراب زده
 که خفته تو در آغوش نخت خواب زده
 هزار صف زو عالمی متجرب زده
 بیابین ملکش دست در کاب زده
 فلک جنبه کش شاه نصره ایست

خرد که ملهم غیبت بهر کسب شرف

ز بام عرش صدش بوسه بر خباب زده

۴۲۰

۴۲۲

ای که با سلسله رلف دراز آمده
 ساعتی ناز مفر ما و بگردان حاد
 پیش بالامی تو میرم چه بصدح و چه بچنگ
 آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل
 فرصت باد که دیوانه نواز آمده
 چون پرسیدن ارباب نیاز آمده
 چون بصر حال براننده ناز آمده
 چشم بدو در که بس شجده باز آمده
 کشته غنمه خود را بنماز آمده
 آفرین بر دل نرم تو که از بهر نوا

(۱) خق افکش

ز دهن با تو چه سنجد که بنیامی دلم مست و اشفته بخلو که راز آمده

گفت حافظ و گرت خرقه شرب الوده^{ست}

مگر از مذهب این طایفه باز آمده

۴۲۱

۴۲۳

دوش ز قلم بدر میسکده خواب آلود خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افوس کنان منبجه باده فروش گفت بیدار شو ای هر و خواب آلوده

شست و شونی کن و آنکه بخرابات خرام تا مگر و ذرتو این دیر خراب آلوده

بهوای لب شیرین پیران چن کنی جوهر روح بیا قوت ذاب آلوده

بلهارت گذران منزل پیری و کن خلعت شیب چو تشریف شایب آلوده

پاک و صبا می شو و از چاه طبیعت بد را که صفائی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان جهان و قمر گل عنبیست که شود فصل بهار از می ناب آلوده

اشنایان ره عشق درین بحر عمیق غرقه گشتند و نگشتند باب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش

آه ازین لطف با انواع عتاب آلود

از من جدا شو که تو ام نور دیده
از دامن تو دوست ندازند عاشقان
از چشم نخبش ^(۱) مهابت گزند از آنک
منعم مکن عشق وی ای منتی زما
آرام جان و مونس قلب میدۀ
پیر این صبور می ایشان دریدۀ
در دلبری بغایت خوبی رسیده
معذور دار مت که تو او را ندیده

آن نرزش که کرد ترا دوست حافظا

بیش از کلیم خویش مگر پاکشید

دامن کشان می شد در شرب ز کشیده
از تاب آتش می برگرد عارضش خوی
لفظی فصیح شیرین قدیمی بلند چاب ^(۲)
یا قوت جان فرایش از آب لطف ز او
آن لعل و لکشش بین آن خنده لال شو
صد ماه روز رشکش حبیب قصب دید ^(۳)
چون قطره های شبنم بر برگ گل حکیده
روئی لطیف زیبا چشمی خوش شیده ^(۴)
شمس و خوش خراش در زار پرورید
و آن فن خوشش بین آن گام آرمید

(۱) چنین است در عموم نسخ قدیمه، نسخ جدیده، از چشم زخم خلق (یا دهر)، (۲) شرب با شین مفتوحه در،
مملۀ ساکنه در آخر بار موحده بر وزن غرب جنبی باشد از گمان رقیق که اغلب در مصر با فند و بزرگان و اکابر آنجا بر سر بند
حافظ گفته، دامن کشان می شد لال، جای گفته، شرب زرش پوش اندام است در جنگ جهانگیری و انجمنی
ناصری، (۳) نخ عشقش، (۴) چنین است در نسخ قدیمه بدون او عاطفه بین صفات توایله، ولی در نسخ
جدیده همه با او عاطفه است،

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد
یاران چه چاره سازم با این دل میوه
زنهار تا توانی اهل نظر میازار
دنیا و فانداردای نور هر دو دید
تا کی کشم عقیبت از چشم و نصیبت
روزی کرشمه کن ای یار برگزیده
گر خاطر شریفیت رنجیده شد ز حافظ
بازا که توبه کردیم از گفتم و شنیده

بس شکر باز گویم در بند گئی خواجه

گرا و قد بدستم آن میوه رسید

۴۱۸

۴۲۶

از خون دل نوشتم نزدیک و نایب
اتنی رأیت دهر من سحرک القیامه
دارم من از فراقش در دیده صد علامت
لیست دموع عینی نداننا علامه
هر چند کار نمودم از وی نبود سودا
من حیرت المجرب حلت به الندمه
پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتم
فی بعد ما عذاب فی قریبها السلامه
گفتم ملامت آید گر کرد دوست گروم
والله ما رأینا حبتا بلا علامه

(۱) ری و سودی : فی قریبها عذاب فی بعد ما استلامه ، (۲) چنین است در اکثر نسخ ، و بنا برین نسخ ربط
مصرع ثانی با اول چندان واضح نیست و چنانکه سودی در شرح دیوان گوید ظاهر مصرع ثانی بتقدیر کلمه «گفت»
است قبل از آن بخو که تمام آن جمله مقول قول مشق باشد ، ق : گفتم ز عشق رویت اندر ملاتم گفت ، و ظاهر
این روایت اصلاح جدیدی است برای تخلص از خدشه مذکور ،

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین

۴۱۹

حتی بذوق منه کاسا من الکرامه

۴۲۷

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه

مرا ز حال تو با حال خویش پروانه

خرد که قید مجانین عشق می نسود

بوی سبیل زلف تو گشت دیوانه

بوی زلف تو گر جان بباد رفت چه

هزار جان گرامی فدای جانانه

من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دو

لکار خویش چو دیدم بدست بیگانه

چه نقشها که بر این خیم و سودنداشت

فزون ما بر او گشته است افسانه

بر آتش رخ زیبای او بجای سپند

بغیر خال سیاهش که دید به دانه

بمژده جان بس باد او شمع در نفسی

ز شمع روی تو اش چون رسید پروانه

مراد و رلب دوست هست پیمانی

که بر زبان بنهم خبر حدیث پیمانی

حدیث مدرسه و خانقاه گوی که باز

فاد در سر حافظ هوای میخانه

«چنین است در اغلب نسخ و بنا برین نسخ جواب درج» درست معلوم نیست چیست و گویا بتقدیر «مخروج جامی بجان شیرین» یا چنانکه سودی گوید «بده جامی بجان شیرین» و نحو ذلک باید باشد، نسخه آقای رشید یاسمی، حافظ چو طالب آمد ساقی بایر جامی، و این نسخه گویا اصلاح جدید است برای تکلیف از نقیصه مذکور،

سحر گاهان که محسوس بشانه
 نهادم عقل را ره توشه از می
 نگار می فروشم عشوه داد
 ز ساقی گمان ابروشنیدم
 بنندی زان میان طر فی کز و ا
 برو این دام بر مرغی دگر نه
 که بند و طرف وصل احسن شای
 ندیم و مطرب ساقی همه است
 بد کشتی می تا خوش برانیم
 اگر خرم بود را بسینی در میانه^(۱)
 که غفار ابلندست آشیانه
 که با خود عشق باز و جاودانه^(۲)
 خیال آب و گل در ره بجان
 ازین دریای ناپیدا کرانه

وجود ما معانیست حافظ

که تحقیقش فسونست و فسانه

ساقی بیا که شدت دح لاله پر ز می
 طامات تاب چند و خرافات تا کی
 بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار
 چن قبای قیصر و طرف نگاه کی

(۱) ق ۱۱۰ بنندی زان میان طر فی کز و ا اگر خود را بسینی در میانه (۲) این بیت را در اغلب نسخ می
 ندارد ولی در نسخ ق ۳۱۰ چنین است درخ باقی نسخ بعضی را بر آیم و بعضی را بر آیم

در نسخ ق ۳۱۰

بشار شو که مرغ چمن مست گشت مان
 خوش نازکانه می چمی ای شاخ نوبها
 بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست
 فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
 باد صبا ز عهد صبئی یاد میدهد
 حشمت بسین و سلطنت گل که بسپرد^(۱)
 در ده بیاد حاتم طی جام یکت منی
 زان می که داد حسن لطافت بارغون
 مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان
 استاد است سرو و کمر بسته است فی
 بیدار شو که خواب عدم در پست هی
 کاشفگی مبادت از آشوب بادوی
 ای وای بر کسی که شد این ز مکر وی
 و امروز نیز ساقی مهر وی و جام می
 جان دارونی که غم برود در ده ای صبتی^(۲)
 فراش باد هر ورقش را بر زیر پی
 تا نامه سیاه بخیلان کنسیم طی
 بیرون فلند لطف مزاج از رخس بخوی
 استاد است سرو و کمر بسته است فی

حافظ حدیث سحر فربخ خوشترید

تا حد مصر و چین و باطراف روم و ری

۴۷۴

۴۳۰

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشتی می علاج کی کمند آخر الدوار الکی

(۱) صبی کبر صاد و فتح بار موقده و در آخر الف که بصورت یا نوشته میشود یعنی کودکی و جوانی و نادانی و میسل مهبواست

(۲) چنین است در عموم نسخ قدیمه و در رخ صریحا بر روی ضا و ضمه گذارده است و سدی نیست از این بضم صاد و فتح بار

موقده ضبط کرده و آن تصغیر صبتی است بفتح صاد و کسر بار یعنی کودکی و خرد سال و نسخ چاپی ای بی بی (بخای صبی)

(۳) بعضی نسخ اکتره

ذخیره بنه از رنگت و بوی فصل بهار
 که میرسند ز پی ره زمان بهمن و دی
 چو گل نقاب بر افکند و مرغ زو بهو
 مننه ز دست پیاله چه میکنی بی بی
 سکوّه سلطنت و حسن کی ثباتی داد
 ز تحت جم سخن مانده است افسر کی
 خرنیه و از می میراث خوارگان کفرست
 بقول مطرب و ساقی بقوی و فنی
 زمانه یسح پنجشده که باز نماند
 مجوز سفله مرآت که شیشه لاشی
 نوشته اند بر ایوان جسته الماوی
 که هر که عشوه دینی خرید و ای بوی
 سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست
 بده بشادی روح و روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ

پیاله گیر و کرم و رز و الضمان علی

۴۸۰

۴۳۱

لبش می بوسم و در می کشم می
 بآب زندگانی برده ام پی
 نه رازش می توانم گفت ماکس
 نه کس را می توانم دید باوی
 لبش می بوسد و خون میخورد جام
 رخس می بیند و گل میکند خوی
 بده جام می و از جم مکن یاد
 که میداند که جم کی بود و کی کی

۱۱۰ چنین است درخک، باقی پنج، حکم ۱۰۱، خزانه داری،

بزن در پرده چنگت ای ما و مطرب
 رگش خجراش تا بخروشم از وی
 کل از خلوت بیایع آورده‌سند
 بساط زده همچون غنچه کن طمی
 چو چشمش مست را مخمور گذار
 بیا و لعاش ای ساقی بده می
 بنخوید جان از آن قالب حدائی
 که باشد خون جانش در گن پی
 زبانت در کش ای حافظ زبانی

حدیث بی زبان شنواری
 ۴۸۳
 مخمور جام ششم ساقی بده شے
 پر کن قدح که بی می مجبس ندارد
 وصف رخ چو ماهش در پرده استاید
 مطرب بزن نوای ساقی بده شے
 شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقت
 زین دروگر نراند ما را هیچ باب
 در انتظار رویت ما و امیدواری
 در عشوه و صالت ما و خیال و خوا
 مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی
 بیمار آن دو و لعلم آخر کلم از جواب
 ۴۲۲

حافظ چه می نهی ل تو در خیال خوبان
 کمی تشنه سیر کرد و از لقمه سیر

۱۱، چنین است در اغلب نسخ ۱۰، بر دهم زده نراند ما را هیچ بابی

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداخته
تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت
گوی خوبی بروی از خوبان خلج شادباش
هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت
گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما
زینهار از آب آن عارض که شیران از آن
خواب بیداران مبتی و آنکه از نقش خیال
پرده از رخ بر فکندی یک نظر در جلوگاه
باده نوش از جام عالم بین که بر او رنگ جم
از فریب زگرش مخمور و لعل می پرست
وز برای صید دل در گردنم رنجیر زلف
داور دارا شکوه امی آنکه تاج آفتاب

لطف کردی سایه بر آفتاب انداخته
حالیانیز رنگت نقشی بر آب انداخته
جام کخیر و طلب کافرا یاب انداخته
زان میان پروانه را در اضطراب انداخته
سایه دولت برین گنج خراب انداخته
تشنه لب کردی و گردان در آب انداخته
تتمتی بر شبر و آن خیل خواب انداخته
وز حیا حورو پری را در حجاب انداخته
شاید مقصود از رخ نقاب انداخته
حافظ خلوت نشین او شراب انداخته
چون کند خسر و مالک قاب انداخته
از تضرعیم بر خاک جناب انداخته

نصرة الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک

از وشم شیر چون آتش در آب انداخته
چنین است در غلب نوح خنخ و تاب (۲) خنخ و تاب در نقش خود

ای دل مباشس یکدم خالی عشق وستی
گر جان تن بسینی مشغول کار او شو
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
در مذہب طریقت خامی نشان کفر است
ما فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی
در آستان جانان از آسمان میندیش
خار از چه جان بکا هر گل حذر آن بخو

و آنکه برو که رستی از نیستی و هستی
هر قبله که بینی بستر ز خود پرستی
بیماری اندرین ره بهتر زن درستی
ارسی طریق دولت چالاکیت و حستی
یک نکته ات بگویم خود را بین که رستی
کز اوج سر بلندی افقی بجا ک پستی
سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیا حافظ قرابه پر مهر

ای کوته استینان تا کی دراز دستی

با مدعی بگویند اسرار عشق وستی
عاشق شوارنه روزی کار جهان سیرا
دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس غم
سلطان من خدا را زلفت سکت مارا

تا بنخیر بسیر و در در خود پرستی
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
با کافران چه کارت گرت بینی پرستی
تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی

۱۰۰ چنین است درخ فقط (؟) اهودی، اگر عرق پوش بینی مشغول کار خود باش، سایر پنج این بیت را ندارند.

در گوشه سلامت مستور چون آن بود
تا ز کس تو با ما گوید ر مورستی
آن روز دیده بودم این قهنگاه بخت
کز سرکشی زمانی با منی نشستی

عشقت بدست طوفان خج اید سپرد

چون بق ازین کشاکش پنداشتی که خستی

۴۷۲

۴۳۶

آن غایب خط کمر سوی مانا نه نوشتی
کردن ورق هستی مادر نوشتی
هر چند که هجران مژ وصل بر آرد
و هتاق جهان کاش که این تخم نمشتی
امرزش نقدست کسی را که در اینجا
یاریت چو حورتی و سهرنی چو بهشتی
در مصیبه عشق تنغم نتوان کرد
چون بالش ز زینت بهاریم بخشه
مفروش باغ ارم و نخوت شداو
یک شیشه می نوش لبی و لب کشته
تا کی غم و نیای دنی ایدل دانا
الودگی خرقه خرابی جهانست
از دست چرا بهشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشته

۱۱ در این غزل در پنج مختلفه سه بیت ذیل را یا بعضی از آنها طراود دارند: تنهانه منم کعبه دل بکده کرده در برده
صومعه هست و کشتی کلکت که مرزاد زبان شکرش مهر داد تو ندید از نه سلامی (جوابی) نوشتی جل من
علم تو فلک را چه تفاوت آنجا که بصریت چه خوبی و چه زشتی

ای قصه بهشت زکویت حکایتی
 انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه
 هر پاره از دل من و از غصه قصه
 کی عطر سای مجلس و حانیان شدی
 در آرزوی خاک در یار نوحیم
 ایدل بهرزه دانش و عمرت بباد رفت
 بوی دل کباب من آفاق را گرفت
 در آتش از خیال رخس دست میداد

شرح جمال حور ز رویت روایتی
 آب خضر ز نوش لبانت کنایتی
 هر سطر می از خصال تو در حمت آیتی
 گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی
 یاد آور ای صبا که نکرودی حمایتی
 صد مایه داشتی و نکرودی کنایتی
 این آتش درون بکند هم سرایتی
 ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست

از تو کرشمه و ز خسر و عنایتی

سبت سلمی بصد غیها نوادی
 نگار ابر من بیدل نجشای
 حبیب و در غم سودای عشقت
 از من آنکز تنی عن عشق سلمی

و روحی کل یوم لی ینادی
 و واصلنی علی غم الا عادی
 تو کلن علی رب العباد
 ترا و ل آن رومی نهگو بواوی

درین غزل بعضی ابیات یا مصاریع بوجه شیرازی قدیم است که در دیوانه‌ای که یعنی بیاید و دین یعنی «ای کسی که بر من نگار کردی» عشق سلمی تو از اول آن رومی نیکو را بایستی دیده باشی «خام و نوادی در بجای بودی»

که همچون مُت برون دل وای رَه^(۱) غریقِ عشق فی بحرِ الوداد
بی ماچان غرامت بسپرین غرت یک وی روشنی از امانی^(۲)
غم این دل بوات خور و ناچار و غرنه او بنی آنخت نشادی^(۳)

دل حافظ شد اندر چین زلفت

بیلِ مسلم و الله داد

(۱) مُت بضم میم چنانکه درخ هم حرکات گذارده شد و معنی «من ترا» است. و برون = بودن، و «وای ره»
بفتح واد و کسراف و فتح را یعنی یکباره و یکبارگی است (سودی و حاشیه م)، و مصون این بیت تتمه مضمون بیت
سابق است یعنی «تو از اول آن روی نیکو را بایستی دیده باشی تا همچون من ترا دل یکبارگی غریق عشق در دریای دوستی
شود»، (۲) پی ماچان مخفف پای چان است و پای ماچان با صطلاح صوفیان و درویشان صفت نعال باشد
که کفش کن است و رسم آن جماعت چنانست که اگر یکی از ایشان گناهی یا تقصیری کند او را در صف نعال که تمام
غرامت است بیک پای باز دارند و او هر دو گوش خود را چپ و راست بردست گیرد و معنی گوش چپ را بدست
راست و گوش راست را بدست چپ گرفته چندان بر یک پای بایستد که پیر و مرشد او را بنزد رود و از گناهش بگذرد و بران
و توبه الفضلاء، خاقانی گوید: هو اینچو است تا در صف شهوت برتری جوید گرفتار دست و افکنده بصف پای ماچانش.
و سپرین = بسپاریم، و غرت اگر تو، و «وی روشنی» یعنی بی روشنی گناه و تقصیری و حرکتی برخلاف این رسوم.
واما = ما، و وی = دیدی و بینی، یعنی «بر پای ماچان ما غرامت خواهیم سپرد اگر تو یک گناهی یا تقصیری از ما دیدی،
(۳) بوات = باید ترا، و غرنه = و گرنه، او بنی (دخل و ادبانی) = بینی، آنخت = آنچه ترا، نشادی = نشاید و
شاید نباشد، یعنی ترا ناچار غم این دل بایند خورد و گرنه خواهی دید آنچه ترا نشاید.

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی

تعبیر رفت یار سفر کرده میرسد

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من

خوش بودی از بخواب بیدی یار خویش

فیض ازل بزور وزیر آمدی بست

آن عهد یاد باد که از بام و در

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق

انگوتر است بنگدلی کرد در همنون

کز عکس دوی او شب هجران سر آمد

ای کالج هر چه زود تر از در در آمد

کز در مدام بافت طرح ساعرا آمد

تا یاد صحبتش سوی مار بهر آمد

اب خضر نصیبه اسکندر آمد

هر دم پیام یار و خط و لبر آمد

مطلومی ارشی بدر داور آمد

در یادلی بجوی دلیری سر آمد

ای کاشکی که پاش نشی بر آمد

گر دیگر می بشیوه حافظ زوی قم

مقبول طبع شاه هنر پرور آمد

سحر بابا دمی گفتم حدیث آرزو مندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز

خطاب آمد که دائق شوبالطاف خداوندی

بدین راه و روش میرد که بادلد ارپویندی

ورای حد تقریر است شرح آرزو مندی

۱۱۱ یوسف مصری که کردت سلطنت
 پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
 جهان پیر غمارا ترحم در جلت نیست
 ز مهر او چه می پرسی درو همت چه می بندی
 همتی چون تو عالی قدر حرص استخوان بکی
 درین باز اگر سودیست بدرویش خرسند
 خدا یا منعمم کرد ان بدرویشی و خرسندی

بشر حافظ شیرازی رقصند و می نازند

سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی^(۴)

۴۴۲

۴۴۱

چه بودی اردل آن ماه مهربان بودی که حال ما چنین بودی ارچنان بودی^(۵)

(۱) چنین است در اثر فنج، نخس، حیفت، نخ، سملت (؟)، (۲) چنین است در اثر فنج قدیه، قس می بیت
 (۳) چنین است در جمیع فنج مگر نخ که «شیرازی» وارد (۴) چنین است بیت مقطع این غزل در اکثر فنج دیوان که بدست
 نخ در بجای این بیت بیت ذیل را دارند: بخوبان دل ده حافظ بین آن بیوفانیها که با خوار زیان کردند ترکان سمرقندی،
 و گویا در حقیقت خواجه بیت مقطع را ابتدا بهین نحو سروده بوده و بعد بابت تن تبدیل کرده است چه تو رخ مشو
 قریب العصر با حافظ عبدالرزاق سمرقندی در کتاب مطلع السعدین و مجمع البحرین در ذیل حوادث سنه ۷۸۱ تصریح
 کرده که خواجه این غزل را با بهین مقطع یعنی بخوبان دل ده آخ در اشاره بفتح خوارزم بدست امیر تیمور در او اسط
 سنه هفصد و هشتاد و یک و نهب و تخریب آن بلده که در آن عصر مشهور آفاق و موطن صنایع عالم و مسکن بخایر
 بنی آدم بوده فرموده است (عین عبارت مطلع السعدین تمامه ان شاء الله در حواشی آخر کتاب نقل خواهد شد)
 پس معلوم میشود چنانکه در بالا گفته شد که ظاهر خواجه ابتدا مقطع این غزل را بهین نحو که در حاشیه ثبت است فرموده
 بوده و سپس بعلی که معلوم نیست و شاید پس از ورود امیر تیمور بفارس آن بیت را بهیت تن که مطابق با اکثریت فنج
 متداوله دیوان است بدل کرده است - (۵) بسیار از فنج پاره بیات این غزل با غزل بعد مایکد مگر غلط
 و مکرر شده است،

گفتمی که چه ارز نسیم طره دوست
گرم بهر سر مونی هزار جان بودی
بر ات خوشدلی ما چه کم شدی یارب
گرش نشان امان از بد زمان بودی
گرم زمانه سرفراز داشتی و غریز
سهریر غرقم آن خاک آستان بودی
ز پرده کاش برون آمدی چو قطره اشک
که بر دو دیده محکم او روان بودی
اگر نه دایره عشق راه برستی

چو نقطه حافظ سرگشته در میان بودی

۴۲۸

۴۴۲

بجان او که گرم دست بر جان بودی
کمینه شکش بند گانش آن بودی
گفتمی که بها چیست خاک پایش را
اگر حیات گر انمایه جاودن بودی
به بندگی قدش سر و معترف گشتی
گرش چو سوسن ازاده ده زبان بودی
بخواب نیز نمی بینمش چه جای صال^(۱)
چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی
اگر ولم نشدی پای بند طره او
کیش و تدار درین تیره خاکدان بودی
برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقت
بدل درینغ که یکت ذره مهربان بودی
در آمدی ز درم کاشکی چو لمعه نور
که بر دو دیده محکم او روان بودی

(۱) نخ م سودی؛ چو نقطه حافظ بیدل (سکین) نه در میان بودی، (۲) بعضی نخ؛ عیان شدی که، (۳)

چنین است در دل ری، نخ م نخ؛ خیال،

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی

۴۴۳ اگر نه همدم مرغان صبح خواب دی ۴۳۴

چو سواگر خجرامی دمی بگلزاری خور و ز غیرت روی تو هر گلی خاری
ز کفر زلف تو هر حلقه و آستوبی زخم حشم تو هر گوشه و بیماری
مرو چو بخت من ای حشم مست یار نجواب که در پست زهر سویت آه بیداری
نثار خاک رهبت نقد جان من هر چند که نیست نقد روان را بر تو مقداری
ولا همیشه مزین لاف زلف و بلند ان چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری
سرم برفت و زمانی بسر ز رفت این کار دلم گرفت و نبود غم گرفتاری

چون نقطه گفتمش اندر میان دایره ای

بخنده گفت که ای حافظ این چه پرکاری

۴۴۴ ۴۹۱

شهریت پر طرفیان و ز هر طرف نگار یاران صلا می عشقت گر میکنید کار
چشم فلک بنید زین طره تر جوانی در دست کس نفیقه زین خوبه نگار

(۱) چنین است در قلمس. نخ حافظ که این چه پرکاری، نخ که حافظ چه جای پرکاری. - تصحیح قطعی این مصرع
و حاق مقصود از آن در دست معلوم نشد و گویا خواه کلمه «پرکاری» را در یکت معنی دیگری غیر معنی افزار معروف نیز استعمال
نیکرد. است شاید معنی مکرر و جلد و دبیره و اخون و نحو ذلک چنانکه ازین بیت گویا استنباط میشود: اگر مساعد شوم
دایره چرخ بگردد بهم بدست آورش باز پرکار و در غزل ۲۵۲،

هرگز که دیده باشد جسمی ز جان فرکتب
 چون من شکسته را از پیش خود چه رانی
 می بغش است در باب قتی خوشست ثبات
 در بوستان حرفیان مانند لاله و گل
 چون این گره کشایم دین را ز چون نیام
 در دمی و سخت در دی کاری فصیح کار
 هر دامنش مباد ازین خاکیان غبار
 کم غایت توقع بوسیت یا کنار
 سال دیگر که دارد امید نوبهار
 هر یک گرفته جامی بر یاد روی یار
 در دمی و سخت در دی کاری فصیح کار

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی^(۲)

مشکل توان نشستن در انجین دیار

۴۳۳

۴۴۵

ترا که هر چه مرادست در جهان دار
 بخواه جان دل از بنده و روان بشمار
 میان نداری و دارم عجب که هر ساع
 بیاض و ی ترانیت نقش در خوار^(۳) زار
 بنوش می که بسکت و حی لطیف مدام
 مکن عتاب ازین پیش و جور بر دل ما
 چه غم ز حال ضعیفان تا توان دار
 که حکم بر سر آزا دگان و ان دار
 میان مجسم خوابان کنی میان دار
 سواد ی از خط مشکین بر باغوان دار
 علی انخصوص در اندم که سرگران دار
 مکن هر آنچه توانی که جای آن دار^(۴)

۱۱، چنین است در اغلب نوح، نخ ی، خاکدان (۲)، چنین است در اغلب نوح، ری و سودی، شوخیت (۳)،

چنین است در سودی، نخ ق، زانک، نخ ر، زانک (۴)، چنین است در نخ، ق نخ ی و سودی، مکن، کنی،

با اختیار اگر صد هزار تیر جفاست بقصد جان من خسته در کمان دار
 بکش بجای رقیبان دمام و جوسود که سهل باشد اگر یار مهربان دار
 بوصل دوست گرت دست میزدیم برو که هر چه مرادست در جهان دار

چو گل بدامن ازین باغ می بجای حافظ

چه غم ز ناله و فریاد باغبان دار

۴۷۳

۴۴۶

صبا تو نکست آن زلف مشکبودار بیا دگار بمانی که بوی او دار
 و لم که گوهر سحر حسن و عشق در دست توان بدست تو دادن گرش بخودار
 در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت بخراین قدر که رقیبان تندخودار
 نوای بلبلت امی گل کجا پسند فتنه که گوش و هوش برغان هرگز گو دار
 بجزعه تو سرم مست گشت نوشاید خود از کدام خمست اینکه در سبودار
 بسرکشی خود ای سرو جو یبار مناز که گردوری از شرم سرفرودار
 دم از ممالک خوبی چو قناب زدن تر از رسد که غلامان ماهرودار
 قبا می حسن فروشی ترا بر از دوس که همچو گل همه آیین نکست و بودار
 ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق قدم برون نه اگر میل حبیب دار

بیا با ما موز این کینه داری که حق صحبت دیرینه داری
 نصیحت گوش کن کاین دُسی به از آن گوهر که در گنجینه داری
 ولیکن کی نمائی رخ برندان تو لکر خورشید و مه آینه داری
 بدرندان گواهی شمع و شمشاد که با حکم خدائی کینه داری
 نمی ترسی ز آه تشنیم تو دانی خستۀ شمشینه داری
 بفرماید خمار مفسدان رس خدا را اگر می دوشینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ

تقرآنی که اندر سینه داری

ای که در کوی خرابات مقامی دار جم وقت خودی اردو سبکامی دار
 ای که بازلف و رخ یار گذار می فرصت باد که خوش صبحی و شامی دار
 ای صبا سوختگان بر سر منتظرند گراز آن بایر سفر کرده پیامی دار
 خال سمرقند تو خوش دانه عیشیت بر کنار چمنش و ده که چه دامی دار
 بوی جان از لب خند آن حشوم بشنوا نمی آید اگر زانکه مشامی دار
 چون به کام و فایح شبایت بود می کنم شکر که بر جور دوامی دار

نام نیک اطلبند از تو غریبی شود / توتی امروز درین شهر که نامی^۱

بس دمای سحر ت مونس جان بود

تو که چون جاقظ شبخیز غلامی^۲

۴۴۴

۴۴۹

ای که مجوری عشاق رو ایداری / عاشقان از بر خویش جدا میداری
 تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب / بامیدی که درین ره بخدا میداری
 دل بسرد می و بجل کرد مت احی^۳ / به ازین دازگاہش که مرا میداری
 ساغر ما که حریفان و گرمی نوشند / ماتحل نکنیم ارتور و ا میداری
 ای گل^۴ حضرت سیم رخ نه جولانگه تست / عرض خود می بری و رحمت بامیداری
 تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم / از که می مالی و سر یاد چرا میداری

حافظ از پادشهان بایه بخدمت طلبند

سعی ما برده چه امید عطا میداری

۴۳۱

۴۵۰

روزگار است که مارانگران میداری / مخلصان را نه بوضع دگران میداری
 گوشه چشم رضائی بنت باز نشد / اینچنین عزت صاحب نظران میداری

۱. چنین است درخ، نخ رودی، نامی ارمی طلبه، قم، کامی ارمی طلبه، ۲۰، چنین است در جمع نخ
 قدیمه که نزد این جانب حاضر است و نیز در شرح سودی، نخ چایی، عرصه.

سعاد آن به که پوشی^(۱) تو چو از بهر نگار
 نگل از دست غمت رست و نه بلبل در باغ
 ای که در دلق طمع طلبی نفت حضور
 چون تویی ز گس باغ نظرای چشم و چراغ
 گوهر جام جم از کان جهانی دگرست
 پدر تجربه ایدل تویی آخر چه روی
 کیسه سیم و زرت پاک باید پرداخت
 گر چه زندگی و خرابی گنه ماست ولی
 دست در خون دل پر نهران میداری
 همه را نعره زمان جامه دران میداری
 چشم سمری عجب از بخیران میداری
 سر چو بر من دختسته گران میداری
 تو منّا ز گل کوزه گران میداری
 طمع مهر و وفایین سپران میداری
 این طمعها که تو از نیمبران میداری
 عاشقی گفت که تو بنده بران میداری

گذران روز سلامت بکلامت حافظ

چه توقع ز جهان گذران میداری
 خوش کردیاوری فلکت روز داوری
 تا سکر چون کنی و چه شکرانه آوری
 انگس که او فاد خدایش گرفت دست
 گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری
 در کوی عشق شوکت شاهی نمی خرد
 اقرار بندگی کن و اطمینان چاکری

(۱) چنین است در اکثر نسخ، نه: پوشی، (۲) چنین است در اکثر نسخ، بعضی دیگر: سیری، پاره دیگر: خیری، (۳) بعضی نسخ: بن،

ساقی بژدگانی عیش از درم در آی
در شا همراه جاده و بزرگی خطر بیست
سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است
نیل مراد بر حسب فکر و هستت
تا یکدم از دلم غم و نیا بدربری
آن به کزین گریوه سبکبار بگذری
درویش و امن خاطر و گنج فتنه‌ی
ای نور دیده صلح به از جنگ و دوری
از شاه نذر خیر و ز تو فیتق یاوری

حافظ غبار فقر و قناعت نریخ مشوی

کاین خاک بستر از عمل کمپ گری

۴۶۸

۴۵۲

طفیل هستی عشقند آدمی و پری
بکوش خواه و از عشق بی نصیب باش
می صبح و شکر خواب صبحدم تا چند
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت
زمن بحضرت آصف که می برد پیغام
بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم
گر امتحان کنی می خوری و غم نخوری

ارادتی بنما تا سعادت بی ببری
که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری
بعد ز نیم شبی کوش و گریه سحری
که در برابر چشمی و غایب از نظری^(۱)
که هر صباح و مسامحه محبس دگری
که یاد گیرد و مصرع ز من بنظم دری
گر امتحان کنی می خوری و غم نخوری

(۱) چنین است در نسخ، بعضی نسخ، نه در برابر چشمی و غایب از نظری

کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن
که زیب نخت و سزاوار ملک تاج مری
بوی زلف و رخت میروند و می آیند
صبا بغالیه ساقی و گل بجلوه گری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
که جام جم نکند سود وقت بی بصری
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند
چرا بگوشه چشمی با نمی نگری
بیا و سلطنت از ما بخرم بایه حسن
وزین معامله غافل مشو که حیف خوری
طریق عشق طریق عجب خطرناک است
نغوز با تله اگر ره بمقصدی نبری

بهمین بهت حافظ امید هست که باز

آری اُسای لیلیای لیتله لقمه ۴۵۳
۴۹۴

ای که دایم نجویش مغروری
گر تر عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد
که بعقل عقیده^(۱) مشهوری
مستی عشق نیست در سرتو
رو که تو مست آب انگوری
روی زردست آه در دالود
عاشقانرا دوا می رنجوری

(۱) عقیده در اصل معنی زن مخدّره گرامی شریف نجیب است و پس افسانه بر چهره نفیس شریف اطلاق کنند از دودست و معانی - «عقیده کل شیء اگر چه در فی حدیث علیّ بن الحنفیّه بقتل کراماته جمع عقیده و بی فی الاصل المراه الکرمیه تنفیسه ثم استعمل فی الکرم من کل شیء من آله و اعداء المعانی و منه عقائل الکلام» (لسان العرب) (۲) چنین است در جمیع نسخ خطی موجود نزد اینجانب بدون استثناء نسخ چاپی، گواه،

بگذر از نام و ننگت خود حافظ

ساغرمی طلب که مخموری

۴۵۴

۴۷۵

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی

چو گل گر خروده داری خدا را صرف عشرت کن

ز جام گل دگر بلبل چنان مست می لعلست

بصحرارو که از دامن غبار غم بنفشیانی

چو امکان خلود ایدل درین فیروزه ایوان

طریق کام بخشی چیست ترک کام خود کردن

سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون می

ندامم نوحه قمری بطرف جو باران حسرت

مسی دارم چو جان صافی و صوفی می کند پیش

جدا شد یار شیرینیت کنون تنهانشین ای

ازین باد دارد و خواهی چراغ دل برافروزی

که قارون را غلظها و ادسودای زانند وری

که زو بر چرخ فیروزه صغیر تخت فیروزی

بگذر از آبی کر بلبل غزل گفتن بیاموزی

مجال عیش فرصت ان بغیر فری بهر وری

کلاه سروری آنست که زین ترک بردوزی

که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

مگر او نیز سپهر چون من غمی دارد شبانروزی

خدا یا هیچ عامل را بسا داجت بدر وری

که حکم آسمان اینست اگر سازی و گرسوزی

(۱) این بیت را بابت پنجم و سیم بیت آخر این غزل فقط در نسخ که نسخه بسیار قدیمی معاصریا قریب العصر با خواه است دارد و در سایر نسخ ندارد. «تخت فیروزی» چنین است و اخفا در نسخ با تار دو نقطه ولی شاید در اصل «تخت فیروزی» بوده است. بیاورد (۲)، (۳) چنین است در نسخ، قس و سودی؛ حافظ (بجای بلبل) ولی این نسخه اخیر این بیت را در آخر غزل دارد بجای بیت تخلص نه در اینجا، (۳)، برای تفسیر «میر نوروزی» رجوع شود بجاوشی آخر کتاب.

بغجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیاساتی که جاہل^(۱) اہنی تر میرسد روزی
می اندر مجلس آصف بنور و جلالی نوش^(۲)
کہ بخشد جرعه جامت جهان اسانوزی
نہ حافظ میکند تنہاد عای خواجہ تور شاہ
ز مدح آصفی خواہد جهان عید می نووزی

جنابش پارسایانراست مہراب ل و دید
جہینش صبح خیرانراست روز فتح و فیروز

۴۵۲

۴۵۵

امی پسر جام میم ده کہ بہ پیری بر سے
شاہبازان طرقت بمقام مگس
گفت ای عاشق بیچارہ تو باری چه
ہر کہ مشہور جهان گشت میکن نفس
فلعلی لک ات بشہاب قس^(۳)
X عمر گزشت بہ بیجا صلی و بو الہو سے
چه شکر ہاست دین شہر کہ قانع شدہ اند
دوش و خیل غلامان درش میرقم
بادل خون شدہ چون نافہ خوشش باید بود
لمع لبسرق من الطور و آنست بہ

(۱) چنین است در زئی ط و سودی ، خ ، حافظ ، (۲) ، ہنی تریبی بی رنج تروبی شقت تروگوار تر ، ہنی کامیر انجی بی
رسد کسی را و گوارندہ از طعام و شراب و نہ قول تعالی فکلو ہنیسا میرسا ، منستی الارب ، (۳) ، ایہام است بین باخ
جلالی معروف و لقب ممدوح خواجہ درین غزل جلال الدین تور شاہ وزیر شاہ شجاع ، (۴) ، اشارہ است بایہ شریفہ
فلما قضی موسی الاجل و سار بالہ انس من جانب الطور اناج و نیسہ این آیہ : اذ قال موسی لا ہدائی انت نارائکم
منہا بنجر او آتیکم بشہاب قس لعلکم تعطلون ، و انس از باب افعال چنانکہ در دو آیہ شریفہ ملاحظہ شد ہمیشہ متعدی
بنفس است و متعدی ببار استعمال شدہ بنا برین « آنست بہ » در بیت خواجہ از باب ضرورت شعر و بارزاندہ
خواہد بود ،

کاروان فت و تو در خواب بیابان پیش
و ده که بس بخیر از غفلت چندین جر
بال گشت و صغیر از شجر طوبی زن
چیف باشد چو تو مرغی که اسیر نفس
تا چو محرم نفسی دامن جانان گیرم
جان نهادیم بر آتش ز پنی خوش

چند پدید بوی تو ز هر سو حافظ

۴۵۶
یسترا الله طریقاً بک یا تمس

نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بد مد باز و تو در گل باشی
من بگویم که کنون با که نشین و چه نبوش
که تو خود دانی اگر زیرک عاقل باشی
چنگ در پرده همین میدهدت پند و
و عفت آنگاه کند سود که قائل باشی
در چمن هر روتی و قمر حالی دگرست
چیف باشد که ز کار همه غافل باشی
نقد عمرت بر دغصه دنیا بگزاف
گر شب در روز درین قصه مشکل باشی
گر چه راهیست پر از بیم ز ما تا بردوست
رفتن آسان بود از وقت منزل باشی

حافظا که مدوار بخت بلندت باشد

۴۵۷
صید آن شاهد مطبوع شامیل باشی
۴۶۰
هزار جلد بگردم که یار من باشی
مراد بخش دل سبقت از من باشی

چراغ دیده شب زنده دار من کردی
 انیس خاطر اتید وار من باش
 چو خسروان ملاحی به بندگان بازند
 تو در میان خداوندگار من باش
 از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او
 اگر کنم کله غمگار من باش
 در آن چمن که تبار دست عاشقان گیرند
 گرت ز دست برآید نگار من باش
 شبی بکلبه احزان عاشقان آئی
 دمی انیس دل سوکوار من باش
 شود غزاله خورشید صید لاغر من
 گرا هوئی چو تو یکدم شکار من باش
 سه بوسه کرد و لبست کرده و طیفه من
 اگر ادا کنی قرض دار من باش
 من این مرا و بسیم بخود که نیم شبی
 بجای اشک روان در کنار من باش

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی ارم
 مگر تو از کرم خویش یار من باش

(۱) سوک بضم سین معنی ماتم و مصیبت ظاهر با کاف عربی است چه در فرهنگ سروری آنرا در باب سین
 با کاف تازی ذکر کرده است قبل از باب سین با کاف فارسی و علاوه برین رودکی در دوبیتی که در فرهنگ
 اسدی در چاپ آقای اقبال ص ۲۸۳-۲۸۴ مذکور است آنرا با «ملوک» قافیه بسته است، ولی در
 فرهنگهای که در هند تألیف شده است از قبیل جهانگیری و غیاث القفا و مؤید الفضل این کلمه با کاف فارسی
 ضبط کرده و ظاهر این تلفظ تلفظ هندی باید باشد، -

ایدل آندم که خراب از می گنگون باشی
در مقامی که صدارت بنصیران بخشد
در ره منزل لیلی که خطر هاست در آن
نقطه عشق نمودم تو مان سهو مکن
کاروان فت و تو در خواب بیابان پیش
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی نهایی
ساغری نوش کن و جرعه بر فلک قن

بی زرو گنج بصد شمت قارون باشی
چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
بشرط اول قدم آنست که مجنون باشی
ورنه چون بگری از دایر بیرون باشی
کی روی ره ز که پرسی چکنی چون باشی
و در خود از تخمه جیشید و فریدون باشی
چند و چند از غم آیام جگر خون باشی

حافظ از فقر کن ناله که گر شعر اینست

بیخ خوشدل نپسند که تو محزون باشی

خط بر صحنه گل و گلزار میکشی
ز آن سوی هفت پرده بازار میکشی
هر دم بقید ساس در کار میکشی
از خلوتم بخانه خمار میکشی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی
اشک حرم نشین نهانخانه مرا
کابل وی چو باد صبار بموی رلب
هر دم بیا و آن لب میگون و چشم مست

(۱) م. ۱ بجان، (۲) بعضی نسخ، گوهر، (۳) یعنی هفت طبقه پردای چشم، رجوع شود برای تعداد اسامی

اینها بنیاد لغات در عنوان «هفت پرده چشم» و بهار عجم در عنوان «هفت طبقه»

گفتی سرتوبسته فتراک ما شود
سهلست اگر تو زحمت این بامیکشی
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم
و دین کمان که بر من بپایر میکشی
باز آنکه چشم بد ز رخت دفع می کند
ای تاز و گل که دامن ازین خار میکشی

حافظ و گر چه می طلبی از نعیم دهر

می منجوری و طرّه دلدار میکشی

۴۹۳

۴۹۴

سُیَلَمی مُنْذَ حَلَّتْ بِالْعِرَاقِ
اُلا تَقِی مِنْ نَوَائِیَا اَلْاَلَقِ
اَلَا اِی سَارِوَانِ مُنْزِلِ^۳ دُوسْتِ
اَلِی رِکْبَانِکُمْ طَالِ اشْتِیَاقِ
خَرُودِ زَنْدِه رُو دَا نَدَازِ مِی نِش
بِکَلْبَانِکَ جَوَانِ عِرَاقِ
رَبِیعُ الْعَصْرِ فِی مَرْعِی حَاکِمِ^۴
حَاکِ اَللّهِ یَا عَهْدَ التَّلَاقِ
بِیَاسَاقِ بَدَه طَلِ گِرَاقِ
سَقَاکَ اَللّهِ مِنْ کَاسِ دِهَاقِ
جَوَانِی بَازِ مِی آ رُو بِیَا دَمِ
سَمَاعِ چَنَکَ دُوسْتِ افْشَانِ سَاقِ
مِی بَاقِی بَدَه تَا مَسْتِ وَخُوشِ دَلِ
بِیَا رَانِ بَرَفْشَانِ عَصْرِ بَاقِ

۱۱ چنین است درخ و اغلب نفع دیگر، ق و سودی بسند (۲) یعنی اعراض میکنی و دوری میجوی ازین

یعنی از من. و دامن کشیدن از چیزی کنایه از خوشتن را دور داشتن از آنچه نبرد (بهار عجم)، (۳)

چنین است در عموم نفع قدیم، رمی، محمل، (۴) برای تفسیر جمعی رجوع شود بغزل ۴۹۹

درونم خون شد از نادیدن دوست الا تقنا لایام الفراق

و موعی بعد کم لا تحت و ما فلم بحر غمیق من سوائے

و می بانیست خوانان تنقوش غنیمت دان امور اتفاقی

بسا زای مطرب خوشخوان خوشگو بشعر فارسی صوت عراقی

عروسی بس خوشی ای دختر رز ولی که که سنا و اطلاق

میسحای مجرور را بر ازو که با خورشید ساز دهم شایسته

وصال دوستان و زمینی ماست

بخوان حافظ غزلهای فراقی

۴۶۲

۴۶۱

کلبت قصه شوقی و مدعی با که بیا که بی تو بجان آدم ز غمنا که

بسا که گفته ام از شوق با و دیده خود ای منازل سلمی فاین سلاک^(۱)

عجیب واقعه و غریب حادثه^(۲) انا صطبرت قتیلاً و قاتلی شا که

که ار سد که کند عیب و امن پاکت که همچو قطره که بر برگ گل چکد پا که

ز خاک پای تو و اداب وی لاله و گل چو کلک صنع رقم زوبانی و خاک که

(۱) این مصرع با اندک تغییری از شریف رضی است که خواجہ نقیض فرموده است: «جمع شود باری نقیض سده چو اشکی از کتاب»
(۲) چنین است درخ، سایر نسخ، حادثه است.

صبا بعیر نشان گشت ساقیا بر خیر
و مات شمسہ کرم مطیب زاکے
دع الکمال تقم فقد جسدی مثل
کہ زادر اہر و ان چستی است چلا کے
اثر نماند ز من بی شہایت آری
آری تاثر میجائی من میچناک^(۱)

ز وصف حسن تو حافظ چگونہ نطق زند

۴۶۲ کہ ہجو صنع خدائی و رای ادرا کے ۴۴۰

یا بسمایحاکلی درجا من آلا لے
یارب چه در خور آمد گردش خط ہلالی
حالی خیال وصلت خوش مید ہذیم
تا خود چه نقش بازو این صورت خیالی
می دہ کہ گر چه گشتم نامہ سیماہ عالم
نو مید کی توان بود از لطف لایزال
ساقی بیار جامی ز خلوتم برون کش
تا در بدر بگردم قلاش و لا ابالی
از چار چیز مگذر گر عاقبتی وزیرک
امن شراب بغیش معشوق و جامی خالی
چون میت نقش دوران در هیچ حالت
صافیت جام خاطر در دور آصف عمد
حافظ مکن شکایت نامی خوریم حالی
قم فاسقنی رجیفا صفی من الزلال

الملک قد تباهی من جدہ وجدہ
یارب کہ جاودان باوین قدر و معالی

(۱) جمیع ادب نفع نیم و سکون حار یعنی حیات و زندگی است مانند حیات کہ معنی موت و مرگ است و در قرآن است قل ان صلوٰۃ و نسکی و میجائی و معانی تدریب العالمین و میجائی دویم بضم میم و فتح یا، مشدود یعنی وی، خسار است یعنی مکارم و مقام زندگی خود را از روی تویی نیم دیدہ ام، ۲۱، نخ و سودی، دیبائی،

تومی باید که باشی و رسته هست
 زبان مایه جایتی و مالی
 بر آن تقاش قدرت آفرین باد
 که گردمه کشد خط بلالی
 فحمت راحتی فی کل صین
 و ذکرک مونس فی کل حال
 سویدای دل من بایاقت
 مباد از شوق و سودای خالی
 کجایا بم وصال چون تو شای
 من بدنام رند لالایی
 خدا داند که حافظ را غرضت

۴۸۶ و علم اند حسبی من سوالی ۴۸۴

بگرفت کار حسنت چون عشق من کجایی
 خوش باش زانکه بود این سر دور از والی
 دروهم می گنجد کاند رتصور عقل
 آید هیچ معنی زین خوبه شالی
 شد خط عمر حاصل گر زانکه با تو مارا
 هرگز بهر روزی روزی شود وصالی
 اندم که با تو باشم یک سال هست و کجایی
 و اندم که بی تو باشم یک خطه هستالی
 چون من خیال رویت جانا بخواب نیم
 که خواب می نبیند چشم بخر خیالی
 رحم آر بر دل من که مهر روی خوبت
 شد شخص نا توانم باریک چون بلالی

۱۱ بعضی نسخ در اینجا بیت ذیل را علاوه داده اند: اوست صابریه است شعری می نطق بشیر عن رسول ۲۰۰، نج و خیالی و همی بر آید

حافظ مکن شکایت گروصل دوست خواری

۴۶۵ زین بیشتر باید بر هجرت احتمالی

۴۹۰

رقم بباغ صبح می تا پنجم گل
مسکین چون عشق گل گشته مبتلا
میگشتم اندر آن چمن باغ و بهار
گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق
چون کرد در دلم اثر او از غلیب
بس گل شکفته می شود این باغ و لی
اند بگوش ناکه سم آواز بلبل
واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
میگردم اندر آن گل و بلبل تا ملی
انرا تفضلی نه و این را تبدلی
گشتم چنانکه یسح نما دم تحلی
کس بی بلای خار نخیدست از گلی

حافظ مدار امید فرج از مدار صرخ

۴۶۶ دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

۴۵۳

این خرقه که من دارم در رهین شراب او
چون عمر تبه کردم چندانکه نکه کردم
چون مصلحت اندیشی دورست ز دیو
وین دفتر بی معنی غرق می ناب او
در کنج خراباتی افتاده خراب او
هم سینه پر از آتش هم دیده پر از او

۱۱ چنین است درخ یعنی گل تفضلی بلبل بود و بلبل را تبدلی از عشق گل نه و در اغلب نسخ بجای «تفضلی» «تغیری»

من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت
این قصه اگر گویم با چنگ و بابا
بانی سرو پا باشد اوضاع فلک نیست
در سر هوس ساقی در دست شراب
از بس چو تو دلداری دل بزمکنم آری
چون تاب کشم باری زان زلف تاب
چون پریشدی حافظ از میکده بیرون آ

زندگی و هوسناکی در عهد شباب

۴۳۷

۴۳۶

زان می عشق کز و نخته شود هر جامی
گر چه ماه رمضانست بیا و رجا
روزها رفت که دست من مسکین گرفت
زلف شمشاد قدی ساعدیم اندا
روزه هر چند که همان غریزست اید
صحنهش مو بهتی دان شدن انفا
مرغ زیرک بدر خانه اکنون نپرد
که نهادست بهر مجلس عطنی دا
گلک از زاهد بدخونکنم (سم اینست)
که چو بسجی بد مد پریش افتد شا
یار من چون بخرا بد تماشای چمن
بر سانش ز من ای پیک صبا پیغا
آن صریفی که شب و روز می کشد
بود آیا که کند یا و زرد و اشا

حافظا که نه بد و ادولت آصف عهد

کاتم و شوار بدست آوری از خود کا

(۱) چنین است در اغلب نسخ (۲) ناز (۳) چنین است در نسخ بعضی نسخ ساق (۴) بعضی نسخ قنقش (۵) مخم کا

که برو بنسندشان ز من کدایی می
 شده ام خراب بدنام و هنوز امید دارم
 تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن
 عجب از وفای جانان که غایتی نفرو
 اگر این شراب خاست اگر آن حرف نخت
 ز رحم میفکن ای شیخ بدانهای تسبیح
 سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مروت
 بجا برم شکایت بکه گویم این حکایت
 که بکوی می فروشان دوهزار جم بجای
 که بهمت عزیزان برسم به نیک نامی
 که بضاعتی نداریم و فکند و ایم دای
 نه بنامه پیامی نه بخانه سلامی
 بهزار بار بستر ز هزار پخته خای
 که چو مرغ زیرک افتد نقد بیج دای
 که چو بنده کمترافتد بمبارکی غلامی
 که بخت حیات ما بود و نه آشتی دای

بخشای تیر مرغکان و بریز خون حافظ

که چنان کشنده را نکند کس انتقامی

آیت رواج زند الحسی و زاد غرامی
 (۱) چنین است درخ غالب نفع، تفقدی، (۲) چنین است در عموم نفع قدیم، نفع جاویده، نکشد، (۳) چنین است
 در سودی سایر نفع، زند، یازید، و آن تصحیف است، - در زند بفتح را جمله و سکون نون و در آخر دال همزه
 نوعی درخت خوشبوی است و گویند عود یا مورد ببری است، و جمعی بکسر حاء جمله و فتح میم و در آخر الف که بصورت
 یا، نوشته میشود یعنی قرطگاه است یعنی حلف زاری که حکام برای چرای چهارپایان خود از غیر منع کنند و اتساعاً
 مواضعی که مشرق و منوع از غیر باشد، و در عرف شعرا عرب غالباً بمنی محل اقامت معشوق که دست یچکس بدن
 نیرسد استعمال میشود،

پیام دوست شنیدن سعادست سلامت
 من المبلغ غنی الی سعاد سلامی
 بیا بشام غریبان و آب دیده من بین
 بسان باده صافی در آبکینه شامی
 اذ اتفرد عن ذی الاراک طائر خیر
 فلا تفرد عن روضها این حامی^(۲)
 بسی نماند که روز فراق یار سر آید
 رأیت من بهضبات الحی قباب خیام^(۳)
 خوشادمی که در آتی و گویمت بسلاست
 قدمت خیر قدم نزلت خیر مقام
 بعدت منک قدصرت ذابا کمال^(۴)
 اگر چه روی چو ماهیت ندیده اجم تمامی

^(۱) من بفتح میم و کسرون استغاثیه است یعنی کیت که سلام مرا بعد برساند ۲۱۱، اشعار عربی این غزل در اغلب نسخ فواید
 مخرفات در نقل آن همه تحریفات و تصحیفات بیج فایده متصور نیست و ما جد کردیم که بطریق غالب اقرب صور بواقع را از روی نسخ قدیم
 نقل کنیم، تفرد با فین مجهول ماضی است از تفرد بمعنی خوانندگی کردن طرب الیکثر مرغان، و ذی الاراک بفتح الف بدون شبهه
 مخفف «ذی الاراک» است که نام موضعی است در ریاضه (مراصد الاطلاع)، و در مصراع دوم فلا تفرد با فار ماضی عاید
 از تفرد بمعنی تنها و یگانه شدن و کیسو گردیدن، و ضمیر مثنوی «روضها» راجع است بذی الاراک باعتبار بقعه یا بلده چنانکه
 در مورد ذی الاراک (غزل ۳۴۳) گفته شده و این بفتح الف بمعنی ناله و حمام بفتح حار بمعنی کبوتر است، و حاصل
 معنی بیت آنکه هرگاه مرغ فرخنده در ذی الاراک خوانندگی طرب الیکثر کند ناله خیرین کبوتر من نیز از مرغ خزانگی کیسو و جدا بسازد.
 (۳) بهضبات بفتح هاء جمع بهضبه است بسکون ضا و بمعنی پشته و کوه گسترده بر زمین، و تفسیر جمی در بیت اول
 گفته شد، و قباب بکسر قاف جمع قبه است بضم آن بمعنی گنبد و هر بنا که برآورده و مقصود اینجا بیت مدور و گنبد گونه
 خیمه است، - یعنی چیزی مانده که روزهای فراق یار با خورسد زیرا که من آن کو بهای نزلگاه معشوق از دور قبه های
 خیمه های را مشاهده میکنم، - (۴) یعنی در شدم از تو که خسته شدم مانند بلال.

وَأَنْ دُعِيتُ نَجْدٍ وَصِرْتُ نَاقِصٌ عَهْدٍ فَمَا تَطِيبُ نَفْسِي وَنَا اسْتَطَابَ مَنَامِي^(۱)
 امید هست که زودت بخت نیک بسنیم تو شاد گشته بفرماندهی و من بعلامی
 چو سگت در خوشابست شعر نغز تو حافظ

۴۲۰ که گاه لطف سبق میرد نظم نظامی ۴۳۲

سینه مالامال دروست ای دریا مرهمی دل ز تنهایی بجان آمد خدا را اهد می
 چشم آسایش که دارد از سپهر تیز رو ساقی جامی بمن دو تا بیا سایم می
 زیر کی را گفتم این احوال من خندید و گفت صعب وزی بوالعجب کاری پریشان عالمی
 سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل شاه ترکان نارغست از حال ما کو رستمی
 در طریق عشق بازی ام من آسایش بابت ریش ما و آن دل که باد تو خواهد مرهمی
 اهل کام و ناز را در کوی زندگی راه است رهروی باید جهان سوزی نه خامی بغمی

(۱) حاصل معنی بیت آنکه «اگر مرا بهشت دعوت کند در صورتیکه یعنی بشرط اینکه عهد دوستی را بشکنم هرگز نفس من بدان راضی نخواهد شد و بهرگز خواب خوش برای من مبر نخواهد گردید». و ناگفته گذاریم که «استطاب» باین معنی در عربی متعدی است و اینجا لازماً استعمال شده است و در همه نسخ موجود و بهین خواست و توجیه این فسخ برای من مکن نشد، (۲) چنین است در سایر نسخ، نظم خوب تو، یا، نظم پاک تو، یا، نظم شعر تو.

(۳) نخ، بلعجب،

اودی در عالم خاکی نمی آید بدست عالمی دیگر بیاید ساخت و ز نو آدمی
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم کر نسیمش بوی جوی مولیان آید همی
گریه حافظ چه سنجیدش استغنائی عشق

۴۷۶ کا ندرین دریانماید هفت دریا شبنمی ۴۷۱

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی
قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق چو شبنمی است که بر بحر میکشد رقی
بیا که خرقه من گر چه رهن میکند هاست ز مال و قف بنی بنام من در می
حدیث چون و چرا در دهر و دایدل پیاله گیر و بیا سا ز عمر خویش دمی
طیب راه نشین در و عشق نشاند بزود بدست کن ای مرؤد دل میخ می
و لم گرفت ز سالوس و طبل ز بر کلیم به آنکه بر در میخانه بر کشم علمی
بیا که وقت شناسان دو کون نهند بیک پیاله می صاف و صحت صنی

(۱) چنین است در شرح سودی و غالب نسخ چاپی، و همین صواب است و اشاره است بطلع قصیده معروف رودکی بوی
جوی مولیان آید همی، بوی یار مهربان آید همی، در سایر نسخ این کلمه بکلی محذوف است و جوی مولیان ضیاعی بوده است
در بیرون شهر بخارا بسیار با نر بهت و ملوک سامانیه در آنجا کاخها و بوستانها ساخته بوده اند و رجوع شود به چهار مقاله نظام
عروضی سمرقندی چاپ لیدن ص ۳۳ و ۱۶۰ و ۲۱۰ چنین است در جمیع نسخ مگر آنکه «نفر دشتند» دارد با نون،

دوام عیش و تنعم نه شیوه عشقت
اگر معاشره مانی نبوشن میش غمی
نیکم کلمه لیکت بر رحمت دوست
بکشته زار جگر تشنگان ندادنی
چرا بیک فی قدش نمی خزند کس
که کرد صد شکر افشانی از فی قلمی

سرای قدر تو شاها بدست حایضت

بزاز دعای شستی و نیاز صبحی

۴۳۰

۴۷۲

احمد الله علی معدته السلطان
احمد شیخ اویس حسن ایلمانی
خان بن خان و شهنشاه شهنشاه ترا
انگه می زید اگر جان جهانش خوانی
ویده ما ویده باقبال تو ایمان آورد
مرحبا ای پنهین لطف خدا از زانی
ماه اگر بی تو بر آید بد و نمیش نزنند
دولت احمدی و معجزه سبحانی
جلوه بخت تو دل میرد از شاه و گدا
چشم بد و ور که هم جانی و هم جانی
بر شکن کا کل ترکانه که در طالع تست
بخشش و کوشش خا^۴قانی و چکر خانی

(۱) چنین است در عموم نسخ قدیمه، نسخ جدید و چاپی؛ بکشت زار، (۲) چنین است در جمیع نسخ دیوان حافظ از خطی و چاپی که تاکنون بنظر اینجانب رسیده است؛ بکشتنای دیوان چاپ آقای پیرمان که در آنجا «ایلمانی» دارد بجای «ایلمانی». رجوع شود برای تفصیل این مسئله بجوانشی آخر کتاب، (۳) بعضی نسخ؛ سلطانی، (۴) چنین است در جمیع نسخ خطی موجود نزد من. بعضی نسخ چاپی؛ قاتانی. و این بنظر قرب بصواب میآید ولی مخالف اکثریت نسخ است.

گر چه دوریم باید تو قدح می گیریم
بعد منزل نبود در سفر و جانی
از گل پارسیم غنچه عیشی شکفت
بجز اوجله بغداد و می ریکانی
سر عاشق که نه خاک در معشوق بود
کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار

که کند حافظ از و دیده دل نورانی

۴۵۱

۴۲۳

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان این دست تاوانی
کام بخشی گردون عسر در عوض دارد
بهد کن که از دولت داد عیش بستانی
باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد
گر بجای من سرودی غیر دوست بستانی
زاهد پشیمان از ذوق باده خواهد گشت
عاقلا مکن کاری کاورد و پشیمانی
محبست نمیداند این قدر که صوفی را
جنس خاکی باشد،^(۲) سچو لعل رتانی

(۱) چنین است درخ، قری و سودی، خم شکن، (۲) چنین است در جمیع نسخ، و مراد از جنس خاکی، چنانکه سودی نیز تفسیر نموده بدون شبهه شراب خاکی است که خواهر در مواضع دیگر نیز بدان مکرر اشاره نموده است مثلاً این بیت او: شراب خاکی ترس محبت خورده بر روی یار نوشیم و با نکت نوشا نوش، و این بیت دیگر او: شراب خاکی هم بی مغانه بیار که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع، و آنچه از بعضی شنیده ام که مراد از جنس خاکی خیش است ظاهراً بکلی دایمی اساس و از جنس خیالات همان معنایین باین گناه باید باشد.

باد عای شبنخیزان ای سگر دمان تیز
 پند عاشقان بشنوز در طرب باز آ
 یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی
 پیش زاهد از زندگی دم مزن که نتوان گفت
 میروی و مرگانت خون خلق میریزد
 دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لکن
 در پناه یک است خاتم سلیمان
 کاین همه نمی ارز دشمن عالم جان
 کرشمش عجب بنیم حال سپه کمان
 با طیب نامحرم حال در دینمان
 تیر میروی جانان ترسمت فرومان
 ابروی کماند ارت میبرد پیشانی

۱. گوش داشتن یعنی نگاه داشتن و محفوظ داشتن و محافظت کردن است (برهان و بهار عجم). خواجہ در غزلی دیگر فرموده: «و او
 دین شاه شجاع آنکه کرد روح قدس حلقه امزش گوش ای ملک العرش مرادش بدو و زختر چشم بدش در گوش. سعدی گوید در
 قصیده در مدح شیراز: بذکر فکر و عبادت بروح شجاع کبر بختی روز بهمان و بختی پنج نماز که گوش دار تو این شهر نیک مردان
 ز دست ظالم بدین کافر غارت، و نیز گفته: «دوران بخورند و گوشش دارند گویند امید به که خورده رازی بسینی بکام دشمن زرناند»
 خاکسار مرده «قافیه خورده با مرده چنانکه در و به اول ممکن است تو هم رود غلط نیست چه حرف روی یعنی دال متحرک است و از قبیل
 قافیه بستن متی و خود پرستی است با ندرستی چستی در غزل خواجہ شمس اردکانی ۴۳۴، و قافیه بهشتی و زشتی و شستی با شستی
 در ابیات مشهور دقیقی، بی اگر روی ساکن میبود یعنی بجای خورده و مرده میبود اجاعا جایز نبود، رجوع شود برای
 تفصیل این سلسله بالمعنی فی معاییر اشعار العجم چاپ یکن ص ۲۱۰ و ۲۴۲، ۲۱۰، چشانی یعنی شوخی و بی شرمی
 و سخت روی و قوت و صلابت است (برهان و بهار عجم). سعدی گوید: شاید بد سعدی جان ازین کار مسافرتشند
 جلاب مسموم چو آهین تاب آتش می نیارد چرا باید که چشانی کند موم، سلمان گوید: غمزد چشم تو شوخ اند ولی آمده اند
 ابروان تو به چشانی از ایشان بر سر، مولوی گوید: رستم من از خوف در جانش از کجا شدم از کجا انجاک
 بر شرم و جفا بهنگام چشانی است این،

جمع کن با حسانی حافظ پریشان را ای شکنج کیسویت مجمع پریشانی

گر تو فارغی از مای نگار سیکندل

حال خود بخوابم گفتم پیش آصف شاه

۴۷۰

۴۷۴

بخواه تو ام جانا و میدانم که میدانی که هم ناویده می بینی و هم نوشته میخوانی

ملاست گوچه دریا بد میان عاشق و مشتوبه پسند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

بنفشان زلف و صوفی برپا بازی رقص آور که از هر رقصه و نقش هزاران بیت بنفشانی

گشاده کار شتاقان در آن ابروی دلبند خدا را یک نفس نشین گره بکش از پشیمانی

ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیست کرد که در حسن تو لطفی دیدیش از حد انسانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جاناست مباد این جمع رایا رب غم از باد پریشانی

درین عیش شگبیری که در خواب سحر کدشت ندانی قدر وقت ایدل مگر وقتی که درانی

ملول از هم زمان بودن طریق کار دانی نیست بکش دشواری منزل بیا و عهد آسانی

خیال چنین زلفش فریبت میداد حافظ

نگر تا حلقه اقبال نامکن نجیبانی^(۳)

۱. این بیت را در مخق ندارد، (۲) بعضی نسخ که در حسن تو چیزی یافت میش از طور انسانی، (۳) تضمین بحر ایست

از قطعه معروفی از انوری که مطلعش اینست: نگر تا حلقه اقبال نامکن نجیبانی سیما ابلها لا بکده محروما و کیست با بقیه قطعه ان شاعر آمده در حاشی آخر کتاب مذکور خواهد شد

گفتند خلائق که توئی یوسف ما
شیرین تر از آنی بسگر خنده که گویم^(۱)
تشییه دمانت توان کرد بفسحه
صد بار گفتی که دهم زان دهن گام
گوئی بد هم کاست چونت بتام
چشم تو خدنگت از سپر جان گذر^(۲)

چون نیک بدیدم بحقیقت به از آن
ای خسرو خوبان که تو شیرین زما
هر گز نبود غنچه بدین تنگات و مان
چون سوسن آزاده چرا جمله زما
رسم ندی کامم و جام بتما
بیار که دیدست بدین سخت کمان^(۳)

چون اشک بنیداریش از دیده مردم^(۳)
انرا که دمی از نفس خویش بران

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تودا
توپیک خلوت راز می و دیده بر سر راه
بگو که جان عزیزم ز دست رفت خدا را

گذر بگویی فلان کن در آن زن که تودا
بر دمی نه بفرمان چنان بران که تودا
زلزل روح فرایش بخش آن که تودا

(۱) چنین است درخ نغ، بعضی نغ؛ که گویند، (۳)، بعضی نغ؛ گفتی، (۳)، چنین است در جمیع نسخ باستثنای خ که «حافظ»
دارد بجای «مردم»، در نسخ جدید بعد از این بیت یک بیت دیگر که ظاهر الحاقی است و خواسته اند که بیت تخلصی که کلمه «حافظ»
در آن داشته باشد از آن بسازند علاوه دارد از قرار ذیل: می و سودی، در راه تو حافظ چو قلم کرد ز سر پای چون نامه چرا یکدش
از لطف نخوانی، م و غاب نغ چاپی، از پیش مران حافظ غنچه خود را که عشق رخت تا دل و دین و جوانی، ت ط و حافظ
بجفا از تو شکایت نماید زانرو که بهر جور تو لطفی است نهانی، (۴)، چنین است در اغلب نسخ، می و سودی، فرایت،
ضمیمه شین «فرایش» راجع است ظاهر ابجان و معنی «اورا» است،

من این حروف نوشتم چنانکه غیرند است
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تودا
خیال تیغ تو باما حدیث تشنه و است
اسیر خویش گرفتگی بکش چنانکه تودا
امید در کمر ز رگشت چگونه ببندم
واقعیه ایست نگار در آن میان که تودا

یکمست ترکی و تازی درین معانی
حدیث عشق بیان کن بدان که تودا

۴۷۷

۴۵۰

دو یار زیرک و از باد کهن و دمنی
فر اعتی و کتانی و گوشه چمنی
من این مقام بدینا و آخرت ندیم
اگر چه در پیم افند هر دم انجمنی
هر آنکه کج قناعت بکنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری کمترین شمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود
بزد پچو تونی یا بفسق پچو منی
ز تند باد حوادث نمی توان دیدن
درین چمن که گلی بوده است یا سمنی
بین در آینه جام نقش بندی غیب
که کس بیا و ندارد چنین عجب ز منی
ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت
عجب که بوی گلی هست و رنگ نترنی
بصبر کوشش تو ایدل که حق را نمکند
چنین عزیز گنجینی بدست اهر منی
مزاج و هر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکمتی و رای برهنی

نوش کن جام شراب منے
تا بدان پنج غم از دل بر کنے
دل گشاده دار چون جام شراب
سر گرفتہ چند چون حم دے
چون ز جام بخودی رطلی کشتی
کم زنی از خوشی تن لاف منے
منگ سان شود در قدمی همچو آب
جمله رنگ آمیزی و تر دے
دل بی در بند تا مردانه وار
گردن سالوس و تقویٰ منے

خیز و جمدی کن چو حافظ نامگر
خوشی تن در پای معشوق منے

صبحست و ژاله میچکد از ابر بهمنے
برگ صبح ساز و بده جام یک منے
در جسد مانی و منی افتاده ام بیا
می تا خلاص بخشم از مانی و منے
خون پیاله خور که حلاست خون او
در کار یار باش که کار بست کرد منے
ساقی بدست باش که غم در کین است
مطرب نگاه دار همین ره که میر منے
«وَن نَعِجُ دَالٌ وَتَشْدِيدُ نَوْنٌ» که در فارسی تخفیف استعمال کنند لکن عربی است یعنی خم قیصر اندود در ازولی باریکتر از خم سمرقانی
«وَبَرُّنْ اَنْ بَرَّادُکِی تِزِی اَسْت شَبِیْهَ نَاوُکْ» که بر زمین نتواند ایستاد تا در زمین حفره کنند (کتب لغت) پس بنا برین صفت
خم بدون اقبیل اضافه عام است بخاقص مثل روز جمعه و ماه رمضان و شهر طهران و اشالها، (۲۱) این دوا
حاطفه را در رخ ندارد، (۳۱) بدست باش یعنی آگاه باش و تقصیر کن، خواجہ حافظ فرماید: گرت ز دست بر آ
مرا و خاطر ما بدست باش که خیری بجای خوشی تن است (فرنگ سروری)

می ده که سرگوش من آورد چنگ گفت خوش بگذران و بشنوا زین پیر مغنی

ساقی به بی نیازی زندان که می بزد

تابش نوی ز صوت منغنی هوا لغنی

۴۸۴

۴۸۰

ای که در کشتن با پیش مدار کنی سود و سرمای بسوزتی و محابا کنی

دروندان بلا ز هر بلا اهل دارند قصداً این قوم خطا باشند تا کنی

برنج مارا که توان برو بیک گو چشم شرط انصاف نباشد که مژدگان کنی

ویده ما چو بامید تو دریا ست چرا بتفرج گذری بر لب دریا کنی

نقل هر جو که از خلق کریمت کرد قول صاحب غرضانست تو نهان کنی

بر تو گر جلوه کند شاهد مای زاهد از خدا جز می و معشوق تمنای کنی

حافظا سجده با بروی چو محرابش بر

که دعائی ز سر صدق جز آنجا کنی

۴۶۹

۴۸۱

بشنو این بگفته که خود را ز غم آزاده کنی خون خوری که طلب روزی نهاده کنی

آخر الا مرگ کوزه گران خواهی شد حالیا فکر بسو کن که پراز باد کنی

۱، چنین است درخ و سودی، م ی، زندان، ۲، رنج، س، خطر،

گرازان آو میانی که بهشتت بوست
عیش با آدمی چند پری زاده کنی
کیمه بر جای بزرگان توان و بگرفت
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان
گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیسات
مگر از نقش پراکنده ورق داده کنی
کار خود کر بگرم باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با نخت خدا داده کنی

ای صبا بندگی خواجہ جلال الدین کن

۴۸۲ که جهان پُرسمن و سوسن آزاده کنی ۴۵۶

ایدل بکوی عشق گذاری نمیکنی
اسباب جمع داری کلامی نمیکنی
چوگان حکم در کف و گوئی نمیکنی
باز طغری بدست و شکاری نمیکنی
این خون که موج میزند اندر جگر ترا
در کار رنگت و بوی نگاری نمیکنی
مسکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا
بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی
ترسم کزین چمن نبری استین گل
کر گاشنش تحل خاری نمیکنی
در استین جان تو صد نافه مدرجست
و این را فدای طره یاری نمیکنی

سناغری لطف و دلکش می افکند بخاک
و اندیش از برای خماری نمیکند
حافظ برو که بندگی پادشاه وقت
کر جمله میکند تو باری نمیکند

۴۳۸

۴۳۳

سحر که هر روی در سرزمینی
همی گفت این محابا قهرینی
که امی صوفی شراب نگه شود صفا
که در شیشه برآرد اربعینی
خدا از آن خرقه بیزارست صبار
که صد ثبت باشدش در آیینی
مروت گرچه نامی بی نشانت
نیازی عرضه کن بر نازینی
ثوابت باشد امی دار امی حرم
اگر رجمی کنی بر خوشه پلینی
نمی بینم نشاط عیش^{۳۱} در کس
نه در مان ولی نه درد دینی
درونها تیره شد باشد که از غیب
چراغی بر کند خلوت نشینی
گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی
اگر چه رسم خوبان تند خو نیست
چه باشد گر بسازد با غمی
رو میخانه همساتا بهر رسم
مال خویش را از پیش بینی

(۱) چنین است در رخ، س، بارگاه شاد، سایه رنج، بارگاه دوست، چنین است در کفر رنج، بستی دیگر، بانه،
(۲) رخ می نشاط عیش (داداد عاظمه)،

نه حافظ را حضور در س خلوت^{۱۱}

نه دانشمند را علم ایتقینی

۴۸۴

۴۵۷

تو مگر بربابی بهوس نشینی^{۱۲} ورنه هر قننه که بسینی همه از خود بینی
 بخدائی که تویی بنده بگزیده او که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی
 گرامانت بسلامت برم باکی نیست بی دلی سهل بود گر نبود بی دینی
 ادب و شرم ترا خسرو مهر وین کرد افرین بر تو که شایسته صد چندی
 عجب از لطف تو ای گل که نشستی باخا ظاهراً مصلحت وقت در آن بی مثنی
 صبر بر جور رقیبت حکیم گر نکندم عاشقانرا نبود چاره بجز بسکینی
 باد صبحی بهوایت ز گلستان برخاست^{۱۳} که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسیرنی
 شیشه بازمی شمرم نگر ای زچپ راست گر برین منظر بنیش نفسی نشینی

(۱) چنین است در اغلب نسخ بدون «او» عاطفه، «ق» رومودی، «در س خلوت» (با «او» عطف)، (۲) چنین است با ثبات فعل
 در جمیع نسخ خطی که نزد اینجانب موجود است از قدیم و جدید بدون استثنا، بعضی نسخ چاپی: نشینی (بانون)، و آن تحریف است
 ظاهراً، و مقصود شعر واضح است یعنی اگر خواهی که رفتنه که در جهان از برخاستن خود بر پا کرده بنشینند باید بحظه بربابی
 بهوس نشینی ورنه یعنی اگر برخیزی هر قننه که بینی همه از خود بینی، و این مضمونی است بسیار شایع نزد شعرا، سعدی گوید: بنشین
 یک نفس ای قننه که برخاست قیامت قننه نادیده بنشیند چو تو در حال قیامی، و نیز گوید: ای آتش غم غریزان بنشین که برآ
 قننه برخاست، - (۳) چنین است در نسخ ق س، بعضی نسخ بجای این مصراع، جفم آید که خرامی تماشای چمن،

سخنی بی غرض از بنده مخلص شو
ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

نارنجی چو تو پاکیزه دل پاک نهاد
بهر آنست که با مردم بد نشینی

ییل این اشک و آن صبر دول حافظ
بلغ الطاقه یا مقله عیسی بینی^(۲)

تو بدین مازکی و سرکشی ای شمع گل

لایق بندگی خواجہ جلال الدینی

۴۴۹

۴۸۵

ساقیا سایه ابرست بهار و لب جوی
من گویم چه کن از ابل ولی خود تو بگوی

بوی یکتگی ازین نقش نمی آید خنجر
دل آلوده صوفی بی ناب شوی

سفله طبعست جهان بر کرش تکیه کن
ای جهان دیده ثبات قدم از سفله بجوی

و نصیحت کمنت بشنو و صد گنج بسر
از در عیش در آورده عیب مپوی

سگر آنرا که دگر باز رسیدی به با
بخ نیکو نشان و در تحقیق بجوی^(۴)

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
دور نه هرگز گل و نسرن ندزد از آهنگ روی

(۱) چنین است درخس و سودی، سایر پنج سخن (۲) بلغ الطاقه یعنی طاقم رسید یعنی با خورشید، سعدی گوید:

طاقت برید و هم گفتم عشقت که ز خلق نمی خفتم، - و بسنی بکس بار ابر حاضر مقرر و نوشت است از زبان بین یعنی جد شدن

و در شدن، یعنی طاقم با خورشید از گریه ای چشم من دور شود جدا شود از من، (۳) چنین است درخس و سودی، بعضی پنج بزرگ

(۴) چنین است درت طحم، رخ و سودی: محل توفیق بجوی، سایر پنج این بیت را اندازند،

گوش بکشی که بلبل بفرغان میگوید خواجه تقصیر منفره ما گل توفیق بوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید

۴۸۶ افرین بر نفست باد که خوشی دمی بی

۴۶۳

بلبل ز شاخ سرو بگلستان پهلوی میخواند و دوش در مقامات مینوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل^{۱۱} تا از درخت نکته توحید بشنو

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو تا خواجه می خورد و بغزلهای پهلوی

جمشید خبر حکایت علم از جهان نبرد ز نهار دل بند بر اسباب وینو

این قصه عجب شنو از بخت و ارگون مار ابلشت یار با نفاس عیون

خوش وقت بویا و گدائی و خواب من کاین عیش نیست در خور و زنگ خسرو

چشم بفرزد خانه مردم خراب کرد مخوریت بها که خوش مست میرود

و بتان ساخنور و چه خوش گفت پسر کای نور چشم من بجز ارشته ندرود

۱۱ یعنی بل نمودار آتش موسی شد یعنی آتشی که در وادی امین بر درخت طلق بر آنحضرت ظاهر گردید و آوازی از آن برآید که یا موسی آتی انا الله رب العالمین و مصرع ثانی متمم همین معنی است و مراد از نکته توحید اشاره بهانندای درخت است
 ۱۲ چنین است در جمیع نسخ خطی موجود و نزد من بعضی نسخ چاپی در خوش فرس (۳۱) چنین است در اغلب نسخ
 ق و سودی : سیاه

ساتی مکر و طیفه حافظ زیاده د

کاشفته گشت طره دست مارمولک

۴۸۵

تا راهبر و نباشی کی راهبر شوی
هان ای پسر کبوش که روزی پدر شو
تا کیمیا ی عشق بیای و زر شوی
انگه رسی بخویش که بی خواب و خور شو
بانه کز آفتاب فلک خوبر شوی
کز آب هفت بحر یک موی تر شو
در راه ذوالجلال چو پی پاوسر شوی
زین پس شکی نماند که صاحب نظر شو
در دل مدار پیچ که زیر و بر شوی

۴۸۷

ای نجبر کبوش که صاحب خبر شوی
در مکتب حقایق پیش اذیب عشق
دست آرمس وجود چو مردان به شوی
خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد
گر نور عشق حق بدل و جانت افتد
یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبهر
از پای تا سرت همه نور خدا شود
وجه خدا اگر شود ت منظر نظر
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود

گر در سرت هوای وصالست حافظ

باید که خاک در که اهل هنر شوی

۴۸۶

گفت باز آئی که دیرینه این درگاه

۴۸۸

سحرم هاتف میخانه بد و لخواهی

بچو جم جرحه ما کش که ز سر و جان
 بر در می که زندان قلندر باشند
 خشت زیر سر و بر تارک هفت چتر
 سرا و در میخانه که طرف باش
 قطع این مرحله بی همی خضر مکن
 اگر ت سلطنت قبر بخشند ایدل
 تو دم قهر ندانی زون از دست
 پر تو جام جهان بین و بدت آگاه
 که ستانند و دهند افسر شاهستان
 دست قدرت مکر و منصب صاحب
 بصلکت بر شد و دیوار بدین کوتا
 طلبا تست تبرس از خطر گمراه
 کمترین ملک تو از ماه بود تا ماه
 مسند خواجگی و مجلس توران شاه

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بد

عملت چیست که فردوش برین میخو

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی
 در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

۱۱، چنین است درخسرخ سیرنخ، جرحه می، ۲۱، در بسیاری از نسخ اینجا بیت ذیل را علاوه دارند؛ باگدایان در میگوید
 ای ساکت راه بادوب باش گراز تر خدا آگاهی، ۳، رخ ای اینجا بیت ذیل را علاوه دارند که در حقیقت از بیت معنی و مضمون و
 قافیه عین بیت ششم است و گویا یکی ازین دو بیت اصلاح عبارت اخروی بیت دیگر بوده از خود خواهر و پس بعضی نسخا به سه در
 درین غزل ثبت کرده اند؛ گذشت بر طلبا تست بچو خضر هی که درین مرحله بسیار بود مگر ای، ۴، رخ؛ منصب، ۵، چنین
 درخ، سیرنخ، نزدش و جهان میخو ای، ۱۱، درین غزل بیت ذیل را علاوه دارد؛ فکر و اندیشه جمیست کنون بی
 گوشوارش ز در و دانه توران شاهی،

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده
 بر اهرمن نباد انوار اسم اعظم
 در حکمت سلیمان هر کس که شک نماید
 بازار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاه
 تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب
 کلک تو خوش نویسد و نشان یار و غار
 امی عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت
 ساقی بیار آبی از چشمه خرابات
 عمر سیت پادشاه کز می تهیست جام
 گر پر تو می ز تیغ بر کان معدن نقد
 و انم دلت بخشد بر عجز شب نشینان
 جانی که برق عصیان بر آدم صغی زد
 حافظ چوپا و شاهت که گاه می برد نام
 صد چشمه آب حیوان از قطره سپاه
 ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خوا
 بر عقل و دانش او خند مرغ و ماه
 مرغان قاف و اند آیین پادشاه
 تنها جهان بگیرد بی منت سپاه
 تعویذ جان فسرانی افسون عمر کا
 وی دولت تو امین از وصمت تبا
 تا خر قما بشویم از عجب خا تقا
 اینک ز بنده دعوی و محنت گوا
 یا قوت سرخ رور انجشد رنگ گاه
 گر حال بنده پرسی از باد صبحگاه
 مارا چگونه زید و عوی بیگناه
 رنجش ز نجات منها باز آ بعد رخوا

(۱) چنین است درخی، سایر پنج حشمت، (۲) یعنی خفا، خواجه درغل دیگر گوید، نیز خلق و خفا قیاس کار گیر که صیت گوشه نشینان

ز قات تا قاضی، (۳) در عموم نسخ موجود و نزد انجانب با تشنای رخ را بجاییت ذیل اعلام دارد: یا علما البرایا و ارباب العلیا

عطف علی نقل حلت به الدوای،

در همه دیرمغان میت چو من شیدا^(۱)
 دل که آینه شایسته غبار می دارد
 کرده ام توبه بدست ضمیمه باد و فروش
 نرگس ارلا فز و از شیوه چشم تو مرنج
 شرح این قصه مگر شمع بر آرد بزبان
 جو یابسته ام از دید و بدامان که مگر
 کشتی باد و بیاور که مرابی رخ دوست
 سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
 این حدیثم چه خوش آمد که سحر که میگفت

خرقه جانی گرو باد و دفت جانی
 از خدامی طلبم صحبت روشن رانی
 که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی
 نروند اصل نظر از پی نابینائی
 ورنه پروانه ندارد لبخن پروائی
 در کنارم بنشانند سی بالائی
 گشت هر گوشه چشم از غم دل دریائی
 کز وی و جام منیم نیست بکس پروائی
 بر در میسکه باد فونی ترسائی

گر مسلمانی از نیست که حافظ دارد

آه اگر از پی امروز بود و فردائی

بچشم کرده ام بروی هیمائی
 خیال سبز خلی نقش بسته ام جانی

۱، قاضی نور الله ششتری در مجالس المؤمنین در مجلس مقیم در شرح احوال فاضل مشهور جلال الدین دوانی توفی در سنه ۹۰۸
 گوید از جنوایفات وی شرحی است عرفانی بر این غزل خواجہ - این شرح در این داخردر مجله «ارمغان» منطبقه
 طهران بچاپ رسیده است، (۲)، چنین است در اکثر نسخ بعضی دیگر صنفی (۳)، بچشم کردن کنایه از انتخاب نمودن
 و نشان کردن باشد (برهان)

از آن کجا نچه ابرو رسد بطهرانی

در آرزوی سرو چشم مجلس آرائی

بیا بین که گرامی کند تماشائی

که میسر ویم بداغ بلند بالائی

که نیستش بکس از تاج و تخت پروائی

عجب مدار سری او فتا و در پائی

کجا بود بفروغ ستاره پروائی

که حیف باشد از و غیرا و تمنائی

ایند بست که نشور عشق بازی من

سرم دست بشد چشم از انتظار بوخت

مکه رست دل آتش بخرقه خواهم زد

بروز واقعه تابوت باز سرو کنید

ز مام دل مکی داده ام من ویش

در آن مقام که خوبان غمزه تیغ زنند

مرا که از رخ او ماه در شب تماشت

فراق وصل چه باشد ضامی و طلب

دُر ز شوق بر آرند ماهیان بیار

اگر سفینه حافظ رسد بدیاری

۱۱، نشور یعنی فرمان پادشاهی مژگانه است (منتهی الارب) و طغرا عبارت بوده از چند خط قوسی تو در تو می تواری شامل نام و القاب سلطان وقت که در بالای فرامین بطریق مخصوصی رسم میگردد و اندوهلاست صحت و امضای فرمان بوده است، و «رسد بطهرانی» در بیت خواجه یعنی بصره برسد و با مضامین توسیع موشح گردد، و چون طغرا بشکل کمان بوده لهذا اشعرا غالباً ابرو و کمان بلال بدان تشبیه میگردد اند، خواجه گوید در غزل دیگر، مطبوع تر نقش تو صورت نبست باز طغرا نویس ابروی مشکین شال تو د شال نیز یعنی فرمان پادشاهی است، و نیز گوید، بلالی شد تخم زین غم که با طغرای ابرویش که باشد که بناید ز طاق جهان ابرو، -

۲، اگر کردن کبر کاغذ اول یعنی گریه کردن از دیدن لایق بودن است یعنی بیک تماشای از دو لایق است، و منوچهری این کلمه را «گری کردن» با ماله الف استعمال کرده است آنجا که گفته، از یکمان خراسان که شهید و رودکی بوشکوه بلخی و بوالفتح بستی بکدی گویند و بسینید این شریف ایام ما تا کند هر گز شمار اشاعری کردن گری،

سلامی چو بوی خوش آشنائی
 درودی چو نور دل پارسایان
 نمی بنیم از همدان هیچ برجای
 ز کوی مغان رخ مگردان که اینجا
 عروس جهان گرچه در حدیث
 دل خسته من گرش تمی هست
 می صوفی افکن کجای می فروشند
 ز قیاق چنان عهد صحبت کنند
 مرا اگر تو بگذاری ای نفس طامع
 بیا موزمت یکمیزی سعادت

بدان مردم دیده روشنائی
 بدان شمع خلوت که پارسائی
 دلم خون شد از غصه ستائی کجائی
 فرو شدند منقاح مثل گشائی
 ز حدیث بر دوشیوه بیوفائی
 نخواهد ز سنگین دلان بمیائی
 که در تاجم از دست پدیریائی
 که گوئی نبودست خود آشنائی
 بسی پادشائی کنم در گدائی
 ز به صحبت بد جدائی جدائی

مکن حافظ از جور دوران شکایت

چه دانی تو ای بنده کار خدائی

ای پادشاه خوبان داد از غم تنهائی
 دل بی توب جان آمد وقت که باز آئی

۱۱۱ چنین است در جمیع نسخ خطی موجود نزد اینجانب، بعضی نسخ چاپی، مردم دیده را، (۲) نسخی و پادشاهی،

وایم گل این بستان آداب نمی ماند
 و شب گله زلفش با باد هسی کردم
 صدا باد صبا اینجا با سلسله می رقصند
 مشتاقی و مجوری دور از تو چنانم کرد
 یارب بکه شاید گفت این نکته که در عالم
 ساقی چمن گل ابی روی تو رنگی نیست
 ای درو تو ام درمان در بستر ناکامی
 در دایره قنوت مانده تسلیمیم^(۳)
 فکر خود و رای خود در عالم زندگی نیست
 زین دایره میسنا خونین جگر می د
 در یاب ضعیفا نرا در وقت توانائی
 گستاخ غلطی بگذرین فکرست سودائی
 انیت حریف ای دل تابا و پسمانی
 کرد دست بخوابد شد پایا بشکبانی
 رخساره بکس نمود آن شاهد هرجائی
 شمشاد خرامان کن تاباغ بیارائی
 وی یاد تو ام مونس در گوشه تنهائی
 لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمانی
 کفرست درین بنده ب خود بینی خودائی
 ماحل کنم این شکل در ساغر مینائی

حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آید

شادیت مبارک باد ای عاشق شیدائی

۴۹۴

ای دل کرازان چاه زرخندان بدرائی
 هر جا که روی زود پشیمان بر آئی

۱۱، چنین است در اکثر نسخ، غم، سیراب، ۲۰، چنین است در غالب نسخ قدیمه، هم روی، پایان، ۱۲، پایا به معنی
 آب و طاقت و مقاومت است (برهان، ۳۱۱)، غمی، پرگاریم،

هوش دار که گرو سوسه عقل کنی گوش
 شاید که بآبی فلک دست بگیرد
 جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح
 چند آن چو صبا بر تو گمارم و همت
 در تیره شب بجز تو جانم بلب آمد
 بر برگذرت بسته ام از دیده دو صد جوی
 آدم صفت از روضه رضوان بد آئی
 گر تشنه لب از چشمه حیوان بد آئی
 باشد که چو خورشید در خشان بد آئی
 که غنچه چو گل خرم و خندان بد آئی
 وقتست که همچون مه تابان بد آئی
 تا بوی که تو چون سرو و خرامان بد آئی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مهر و

باز آید و از کلبه اخوان بد آئی

۴۸۸

این گفت سحر که گل بلبل تو چه میگوئی
 لب گیری رخ بوسی می نوشی گل بوی
 تا سرو بیا موزد از قد تو و بجوی
 ای شاخ گل غنا از بهر که میروئی
 در یاب و بنه گنجی از مایه نیکوئی
 طرف نهری بر بند از شمع نکور وئی

۴۹۵

می خواه و گل افشان کن از دهر میجوی
 مسند بگستان بر تا شاهد و ساقی را
 شمشاد خرامان کن و اهنک گلستان کن
 تا غنچه خندانست دولت بکه خواهد
 امروز که بازاریست پر جوش خریدارست
 چون شمع نکور وئی در رگدز بادست

آن طره که هر جوش صد ناله چوین اریز
خوش بودی اگر بودی بونش ز خوشحونی
هر مرغ بدستانی در گاشن شاه آمد
بلبل بنوا سازی حافظ بغزل گوئی
ایضاً^۱

الا ای آهوی وحشی کجائی
مرا با تست چندین آشنائی
دو تنها و دو سر گردان و دو بکس
و دو دامت کمین از پیش و از پس
بیاتما حال یکدیگر بدانیم
مرا و بسم بگوئیم ار توانیم
که می بینیم که این دشت شوش
چرا گاهی ندارد خرم و خوش
که خواهد شد بگوئید ای رفیقان
رفیق بیکان یار غریبان
مگر خضر مبارک پی در آید
زمین تهنش کاری گشاید
مگر وقت و فایر و رون آمد
که فایلم لا تذرنی فردا آمد
چنینم هست یا دایر پیروانا
فرا موشم نشد هرگز نهانا^۲
که روزی رهروی در سرزمینی
بلطفش گفت زندی ره نشینی

(۱) چنین است عنوان قاتم این اشعار در عموم نسخ قدیمه بدون عنوان خاصی ولی در نسخ جدید «مشنویات» یا «مثنوی»

(۲) این بیت را خط درق دارد

که ای ساکت چه در انبانه داری بیا دایم بنه گردانه داری
 جوابش داد و گفت ادام دارم ولی سیم رخ می باید شکارم
 بگفتا چون بدست آری نشانش که از بانی نشانت آیشانش
 چو آن سرور روان شد کاروانی چو شاخ سر و میکن دیده بانی
 مده جام می و پای گل از دست ولی غافل مباحش از دهر سرت
 لب سر حشیه و طرف جوی نم اشکی و با خود گفت و گوی
 نیاز من چه وزن آرد بدین ساز که خورشید غنی شد کیسه پرواز
 بیا در فغان و دوستداران موافق گرد با ابر بجان
 چنان بیهرم زوینخ جدائی که گوی خود نبودست آشنائی
 چو نالان آمدت آب روان پیش مد و بخشش از آب دیده خویش
 مگرد آن بدم دیرین مدارا مسلمانان مسلمانان خدا را
 مگر خضر مبارک پی تواند که این تنها بدان تنهارساند
 تو گوهر بین و از خرمهره بگذر ز طرزی کان نگردد شهره بگذر^(۱)
 چو من مایه کلت آرام تحریر تو از نون و القلم می پرس تفسیر

(۱) چنین است در نسخ و در اغلب نسخ دیگر (؟)، بعضی نسخ: بطرزی الخ، نص: بطرزی کو نگردد شهره بگذر،

روان را با خرد در هم سرشتم	وزان تخمی که حاصل بود شتم
فرح بخشی درین ترکیب پیدا است	که نغز شعر و نغز جان اجزا است
بیا وز نکت این طیب امید	مشام جان معطر ساز جاوید
که این نافه ز چین حب حور است	نه آن آه که از مردم نفور است
رفیقان قدر یکدیگر بدانید	چو معلومست شرح از برخوانید
مقالات نصیحت گو بهین است	که سنگ انداز بجران در کین است

ایضاً^۲

بیاساتی آن می که حال آورد	کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده ام	وزین هر دو بی حاصل افتاده ام
بیاساتی آن می که عکس ز جام	بکجسر و و جم فرستد پیام
بده تا بگویم با و از نه	که جمشید کی بود و کا ووس نه
بیاساتی آن کیمیای قنوج	که با گنج قارون دهد عمر نوح

(۱) چنین است در عموم نسخ حاضره نزد این جانب، و بطن غالب «جان» تحریف است و صواب «جانش» بكون
نون و شین باید باشد، (۲) چنین است عنوان این اشعار در عموم نسخ قدیمه، در نسخ جدیده، «ساقی نامه»،

بده تا برویت گشایند باران
 بده ساقی آن می کز و جامم جم
 بمن ده که گروم بتباید جام
 دم از سیر این ویر ویرینه زن
 همان منزلست این جهان خراب
 کجای می پیران لشکر کشش
 نه تنها شد ایوان قصرش باد
 همان مرحله ست این بیابان و
 بده ساقی آن می که عکسش ز جام
 چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج
 بیاساقی آن آتش تا بناک
 بمن ده که در کیش زندان مست
 بیاساقی آن بکر مستور مست
 بمن ده که بدنام خواهم شدن
 در کامرانی و عس و در اند
 زند لاف بنیاتی اندر عدم
 چو حجم آگه از ستر عالم تمام
 صلابتی بشایان پیشینه زن
 که دیدست ایوان افراسیاب
 کجاشیده آن ترک خنجر کشش
 که کس و خمه نیش ندارد و بیاد
 که گم شد در و لشکر سلم و تور
 بکجنه و و حجم فرستد پیام
 که یکت جو نیز زو سهرای پنج
 که زروشت میجویدش زیر خاک
 چه آتش پرست چه دنیا پرست
 که اندر خرابات دارد نشست
 خراب می و جام خواهم شدن

بیاساقی آن آب اندیشه سوز
 بده تاروم بر فلک شیریه
 بیاساقی آن می که حور بهشت
 بده تا بخوری در آتش کنم
 بده ساقی آن می که شاهی دهد
 میم ده مگر کردم از عیب پاک
 چو شد باغ روحانیان مسکنم
 شرابم ده و روی دولت بین
 من آنم که چون جام گیرم بدست
 بمستی دم پادشاهی زخم
 بمستی توان در اسرار سفت
 که حافظ چو مستانه سازد سرود
 منفی کجائی بگلپانگ رود
 که تا وجد را کار سازی کنم
 که گرشیر نوشد شود بیشه سوز
 بهم بر زخم دام این گرگ پیر
 عبیر ملایک در آن می سرشت
 مشام خرد تا ابد خوش کنم
 بساکی او دل گواهی دهد
 بر آرم بعشرت سری زمین پاک
 در اینجا چرا تخته بند تنم
 خرابم کن و گنج حکمت بین
 ببینم در آن آینه هر چه هست
 دم خسروی در گدائی زخم
 که در بخودی راز نتوان نهفت
 ز چرخش دهد زهره آواز رود
 بیا دآور آن خسروانی سرود
 برقص آیم و خرقة بازی کنم

باقبال دارای دایم تخت
 خدیو زمین پادشاه زمان
 که مکلین و زنگت شاهی ازوست
 فروغ دل و دیده مقبلان
 الا ای همایون نظر
 فلک را گهر در صدف چون تو
 بجای سکن در بان سالها
 سرفتنه دارد و گریزگار
 یکی تیغ داند زون روزگار
 مغنی بزن آن نوایین سرود
 مرا با عدو عاقبت فرصتست
 مغنی نوای طرب ساز کن

بهین میوه خسروانی درخت
 نه برج دولت شه کامران^(۱)
 تن آسایش مرغ و ماهی ازوست
 ولی نعمت جان صاحب دلان
 نخته سروش مبارک خبر
 فریون و جم راحل چو نیست
 بدانا دلی کشف کن حالها
 من وستی و قننه چشم یار
 یکی را قلم زن کند روزگار
 بگو با حریفان با و از رود
 که از آسمان مرده نصرست
 بقول و غزل قصه آغاز کن

(۱) در نسخ قدیمه نام ممدوح درین اشعار مذکور نیست ولی در نسخ متأخره تخلص این ابیات بمدح شاه منصور استغنی
 خدیو جهان شاه منصور باد غبار غشم از خاطرش دور باد بجد آینه ای خسرو جم کلین شجاعی بمیدان دنیا و دین بنیور
 شد در آفاق نام که منصور بودی بر اعدا دام،

که با غم بر زمین دوخت پا
 مغنی نوانی بکلمات رود
 روان بزرگان ز خود شاد کن
 مغنی از آن پرده نقشی بیار
 چنان برکش آواز خنیاگری
 زهی زن که صوفی بحالت رود
 مغنی دف و چنگت را ساز ده
 فریب جهان قصه روشن است
 مغنی ملولم دو تانی بزن
 همی بینم از دور گردون شگفت
 و گرزند مغ آتشی میسند
 درین خوفشان عرصه رستخیز
 بستان نوید سرودی فرست
 بضرب اصولم برآور زجا
 بگویی و بزن خسروانی سرود^(۱)
 ز پر ویز و از بار بدیا و کن
 بین تا چه گفت از درون پرودا
 که ناخید چکی برقص آوری
 بستی و صلاش حواله رود
 باین خوش نغمه آواز ده
 بین تا چه زاید شب آبتن است
 بیکتانی او که تانی بزن
 ندانم کرا خاک خواهد گرفت
 ندانم چراغ که بر میزند
 تو خون صراحی و ساغر بریز
 بیاران رفته درودی فرست

(۱) چنین است در نج، ولی این بیت با جزئی اختلافی تقریباً عین بیت پازدم قبل ازین است. (۲) چنین است یعنی درگاه
 باوال در اصل نسخه خطی نج صریحاً دلی در چاپ «وگر» با و او چاپ شده.

ایضاً^(۱)

تو نیک و بد خود هم از خود پس چرا بادت دیگری محتسب
و من تیق الله بحبل له ویرزقه من حیث لا یحتسب

ایضاً

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق چه سود چون دل دانا و چشم بنیانیت
سرای قاضی بزرگوار چه منبع فضل است خلاف نیت که علم نظر در آنجا نیت

ایضاً

اصف عهد زان جان جهان تورانشاه که درین مزرعه جز دانه خیرات نکشت
ناف نهفته بدو از ماه صفر کاف و لاف که بگلشن شد و این گلخن پرود و بهشت^(۲)
آنکه میلش سوی حق بینی و حق گوئی بود سال تیغ و فاش طلب انیسل بهشت^(۳)

ایضاً

بهار الحق و الدین طاب مشواه امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت منجوا بر اهل فضل و ارباب براعت

(۱) چنین است عنوان جاتم این اشعار در عموم نسخ قدیمه، در نسخ جدیده، منقطعات، (۲) بعضی نسخ: پرود، بعضی دیگر: چون دود، (۳) این قطعه را در نسخ ندارد ولی در نسخ قی دارد، در نسخ بیت اخیر را ندارد،

بطاعت قرب ایزدی توان یافت
قدم در نه گرت هست استعانت
بدین دستور تیاج و فاش
برون آراز حروف قرب طا

ایضاً

قوت شاعره من سحر از سر طلال
متنفر شده از بنده گریزان میرفت
نقش خوارزم و خیال لب حیون نمی بست
بانبراران کله از ملک سلیمان میرفت
پیشدا نکس که جزا و جان سخن کس نشانت
من بسی دیدم و از کالبد هم جان میرفت
چون همی گفتمش ای مونس دیرینه من
سخت میگفت دل آزرده و گریان میرفت
گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من
کان شکر لجه خوشخوان خوش جان میرفت
لابه بسیار نمودم که مرد سود نداشت
زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت
پادشاهان سر لطف و کرم باز خوان
چکند سوخت از غایت حرمان میرفت

ایضاً

رحمن لایموت چو آن پادشاه را^(۲)
دید آنچنان کنو عمل انخیر لایموت

(۱) چنین است در اغلب نسخ، خ، متفرق، نسخه دیگر، متغیر، (۲) یعنی شاه شجاع را، تصریح حافظ ابرو در تیاج
آل مظفر این قطعه را خواجہ حافظ در تیاج و فاش شاه شجاع که در سنه ۷۸۶ روی داده گفته است، در خ
این قطعه را ندارد ولی در غالب نسخ دیگر موجود است.

جانش غریق رحمت خود گرد تا بود

تا رخ این معطر رحمان الموت

ایضاً

بعهد سلطنت شاه شیخ ابواسحق
 پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
 نخست پادشاهی پهلوان و ولایت بخش
 که جان خویش بر پروردگار داد
 دیگر مرتبی اسلام شیخ مجدالدین
 که خاکنی به از و آسمان برود
 دیگر قبیله ابدال شیخ امین الدین
 که یمن بنت او کارهای بسته گشاد
 دیگر شنیده دانش عضد که در صنف
 بنای کار موافق بنام شاه نهاد
 دیگر کریم چو حاجی توام دریا دل
 که نام نیک بر دوز جهان بخش داد
 دیگر خویش بنگذاشتند و بگذاشتند
 خدای عز و جل جمله را بیا مزاد

۱- رجوع بخوانی شرح احوال شخص مذکور درین قصه بخوانی آخر کتاب - ۲- چنین است بیا - موعده در اقول در اغلب
 پنج چایی و سودی و حبیب اسیر و فارسیه ناصری - ۳- نت ط - پروردگار با نون در اقول - ۴- اغلب پنج
 قدیم این ابیات را میخوانند - ۵- اشاره است بکتاب شهر - موافقت - در علم کلام تا نیت فاضل صمدی
 به ترجمانی معروف - رجوع شود بخوانی آخر کتاب - ۶- بگذاشتند بگذاشتند - موعده بر نون نقی - رجوع شود
 برای شواهد این استعمال یعنی ادخال بار نرا نده بر انحال نیت بخوانی آخر کتاب -

ایضاً

خسرواگو می فلک در خم چو گان شود
ساحت کون و مکان عرضه میدان تو باد
زلف خاتون طغر شفیقه پرچم تست
ویده فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای که انشاء عطار و صفت کت تست
عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
طیره جلوه طوبی قد چون سرو تو شد
غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد
نه بتنها حیوانات و نباتات و جاد
هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد

ایضاً

داو گرا ترا فلک جبره کش پیاله باد
دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد
ذروه کاخ تربت راست ز فرط ارتقا
راهروان و بهم راراه هزار ساله باد
ای سبج نمرت چشم و چراغ عالمی
باد صاف دایمت در قلع چو لاله باد
چون بهوای مدحت زهره شود ترا نیاز
حسدت از سماع آن محرم آه و مال باد
نه طبق سپرو آن قرصه ماه و خور که هست
بر لب خوان قیمت سهل ترین نوال باد

۱۱) بین این قطعه بصورت نغزل با تغییر شده در مصراع اول به «باد» در سابق نیز در نغزل ۱۰۸ تکرار شده است و چون معلوم نیست که فی الواقع اصل این ابیات آیا قطعه بوده که بعد با بصورت نغزل در آورده اند یا برعکس لهذا ما بین نغزل و قطعه را در جای خود طبق نسخه باقی گذاشتیم،

و تخریب کرد بجز من محرم مدحت تو شد مهر چنان عروس اہم بکفت حوالہ باد^(۱)

ایضاً

روح القدس آن سروش درخ برقبہ طارم ز برجد

میگفت سحر گوی که یارب در دولت و جہمت مغلد

برسند خسروی بماناد منصور منظر محمد

ایضاً

بسمع خواجہ رسان ای دم وقت شہا بخلوتی کہ در و جنبی صبا باشد

لطیفہ بمیان آرزو خوش بخندش بسکتہ کہ دلش را بدن ضا باشد

پس انگش ز کرم این قدر بلطف پس کہ گرو طیفہ تقاضا کنم روا باشد

ایضاً

شتمہ از داستان عشق شور انگیز است این حکایتها کہ از سر ماد و شیرین کرد و

بیچ مرغکان دراز و عشوہ جاد و نکرد آنچه آن زلف دراز و خال مشکین کرد و

ساقیامی وہ کہ با حکم ازل تدبیر نیست قابل تغیر نبود آنچه تعیین کرده اند

(۱) چنین است درخ یعنی اینکه این قطعہ در باب تقطعات درج شدہ است، ولی در نسخ متداولہ این قطعہ را بعد از دیکری و سبت دیگر بر آن درج و غزلیات در باب دال درج کرده اند، -

در سفالین کاسه زندان بخاری نگیرد
کاین حرفیان خدمت جام بن بن کرده اند
نکست جان بخش دارد خاک کوی لبر
عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده اند
ساقیا و یوانه چون من کجا در بر کشد
دختر رزرا که نفت عقل کا بن کرده اند
خاکیان بی بهره اند از جرعه کاس الکرام^(۱)
این تطاول بن که با عشاق تسکین کرده اند
شپهر زاع و زغن زیبای صید و قید نیست
این کرامت همزه شهباز و شاهین کرده اند

ایضاً

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش
از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود
با آن وجود و آن عظمت زیر خاک رفت
در نصف ماه ذی قعد از عرصه وجود
تا نس امید جو ندارد و گذر ز کس
آمد حروف سال و فاش امید وجود

ایضاً

دل منه بردنی و اسباب او ز آنکه از وی کس و فاداری ند

۱۰۰. اشاره است بدون شک بمصرع معروف که نقل شده است: ولأرض من کاس الکرام نصیب، (۲۱) چنین است
این ابیات در خق یعنی بصورت قطعه در باب مقطعات در آخر کتاب، ولی در نسخ متداوله ابیات مزبور بصورت غزل در باب
وال مرقوم است مطلع: نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند صورتی نا دیده شبیهی تخمین کرده اند و بعلاوه سه چهار
بیت دیگر در آخر آن (۳۱) یعنی خواجه قوام الدین محمد صاحب عیار وزیر شاه شجاع که در سنه ۷۶۴ (= ۱۳۶۲) ایند وجود با
وال معجزه در ایند) با مراد شاه مزبور گشته شد، این قطعه را در خ نذر دلی در اغلب نسخ دیگر موجود است.

کس عسل بنیش ازین دکان نخورد
 کس طب بی خار ازین بستان نگیرد
 هر بایامی چراغی بر فروخت
 چون تمام فروخت بادش دروید
 بی تکلف هر که دل بروی نهاد
 چون بدیدی خصم خود می پروید
 شاه غازی خسرو گیتی تمان
 آنگه از شیر او خون میکید
 که بیک حمله سپاهی می شکست
 که بهونی قلب گاهی میدرید
 از نهیش پنجه می افکند شیر
 در بیابان نام او چون می شنید
 سروران ابی سبب میکرد حس
 عاقبت شیراز و تبریز و عراق
 گردان رابی خطر سر می برید
 آنگه روشن بد جهان بنیش بد
 چون مستخر کرد قش در رسید
 میل در چشم جهان بنیش کشید

ایضاً

بر سر بازار جانبازان منادی میرند
 بشنود ای ساکنان کوی رندی بشنود
 دختر ز چند روزی شد که از ما گم شد
 رفت تا گیرد سر خودمان مان حاضر شود
 جامه دارد ز لعل و نیم تاجی از جباب
 عقل و دانش بردو شد تا این از وی تقوی
 هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم
 و ربود پوشیده و پنهان بدوخ دروید

دختری شب گردند تیغ گلزن گشت و
گریه بیدارش بسوی خانه حافظ برید

ایضاً

برادرخواجه عادل طاب مشواه
پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
بسوی روضه رضوان سفر کرد
خدا را ضی ز افعال و صفاتش
خلیل عادلش پیوسته برخوان
وز آنجا قسم کن سال فاقش

ایضاً

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق
ایستی در وفا و در بخشش
هر که بخواست جگر بخت
همچو کان کریم ز بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن
هر که شکست زنده شمر بخشش
از صدف یاد دار ز نکته علم
هر که بر دست گهر بخشش

ایضاً

زان جبه خضر اخور گز روی سبک
هر کو بخورد یک جو برینخ زند سی مرغ

زان لقمه که صوفی را در معرفت اندازد

یک ذره و صدستی یک ذره و صد مرغ

ایضاً

مجددین سرور و سلطان قضات سمعیل که زدی ککلت زبان آورش از شرع نطق
ناف نهفته بد و از ماه رجب کاف و لاف که برون رفت ازین خانه بی نظم و نسق
کنف رحمت حق منزل او دان و انکه سال تایخ و فاش طلب از رحمت حق

ایضاً

بلبل و سرور و سمن یاسن و لاله و گل هست تایخ و فاش تشکین کامل
خسرو روی زمین غوث زبان بوی سحر که به طلعت او نازد و خندد بر گل
جمعه بیت دوم ماه جمادی الاول در پین بود که پیوسته شد از جزو گل

ایضاً

سال فال و مال و حال و نسل و نخت بادت اندر شمس یاری برقرار و بر دوام
سال خرم فال نیکو مال و فر حال خوش اصل ثابت نسل باقی تخت عالی نخت ام

(۱) این قطعه را درج نه اردوی در قی و یک نسخه تقدیمی کتابخانه فی طهران دارد و عدد حروف مجموع این شش کلمه
یعنی بلبل و سرور و سمن و یاسن و لاله و گل مطابق است با ۷۵۷ که بقول حافظ ابرو تایخ قتل شاییش ابواسحق است ،
ولی بر دایت مطلع السعدین و روضه الصفا و حبيب السیر تایخ قتل او در سنه ۷۵۸ بوده است ،

ایضاً

سرور اهل عالم شمع جمع انجمن
صاحب صاحبقران خواجہ قوام الدین حسن
سادس ماه ربیع الآخر اندر نیم روز
روز آدینہ حکم کردگار ذوالمنن
بنقصہ و پنجاه و چار از ہجرت خیر البشر
مهر را جزا مکان و ماہ را خوشہ وطن
مرغ روحش کوہای ایشان قدس بود
شد سوی باغ بہشت از دام این دامن

ایضاً

دلا دیدی کہ آن فرزانه فرزند
چہ دید اندر خم این طاق زنگین
بجای لوح سیمین در کنارش
فلک بر سر نہادش لوح سنگین

ایضاً

درین ظلمت سرا تا کی بوی دوستینم
گهی انگشت بر دندان گہی سر بر سر زانو

۱۱۱ چنین است در نسخ قس بعضی نسخ حاجی ۲۱۰ چنین است در اغلب نسخ از جلد نخست طوق قدسی، در بعضی نسخ دیگر از جلد پنج و چاپ ادیب اسمع و حکیم، ربیع الاول، - و این اخیر مطابق است با تاریخ آل مظفر از محمود گیتی علی تاریخ گزیده و با جیب التیر کہ در ہر دو جانہ روفا ت حاجی قوام الدین حسن را در ششم ربیع الاول سال ۷۵۴ ضبط کردہ اند ولی منذلک نگارندہ گمان میکند کہ صواب بطریق اکثریت نسخ دیوان ہان ششم ربیع الآخر باید باشد ششم ربیع الاول چہ خواجہ نصیر فرمودہ کہ آفتاب در جزا بودہ و ششم ربیع الآخر سال ۷۵۴ مطابق است با یازدہم مہ رومی قدیم و نیم یابست و یکم مہ گرگوری سنہ ہزار و سیصد و پنجاہ و سہ میلادی کہ تقریباً درست مطابق روز اول جزا میشدہ، در صورتیکہ ششم ربیع الاول ہمان سال مطابق بودہ با یازدہم آوریل دی و نیم یابست و یکم آوریل گرگوری یعنی روز آخر حمل یا اول ثور سال مذکور۔

بیای طایر دولت بیاور مرثیه صلی
عسی لایام ان ریجن تو ما کاندی کانوا^(۱)

ایضاله

ای معرا اصل عالی جوهرت از حرص و آز
وی مبرازات میمون اخترت از زرق و یو
در بزرگی کی روا باشد که تشریفات را
از فرشته بازگیری انگهی بخشی بدیو

ایضاله

ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلس است
ارزومی بخشد و اسرار میدار و نگاه
بخت نقد است اینجا عیش و عشرت بکن
زانکه در جنت خدا بر بنده نویسد گناه
دوستداران و دوستاند و حریفان باد
پیشکاران نیکبام وصف نشینان بخواب^(۲)
ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس بجی
خال جانان دانه دل لاف ساقی و ام را
و در ازین بهتر نباشد ساقیا عشرت گزین
حال ازین خوشتر نباشد حافظا ساغر آ

(۱) تفسیر قبی است از جمله بیاتی مشهور از فیذریانی از شعرا حساسه، و یکی دو بیت قبل و بعد آن برای ربط مطلب از قرار ذیل است:
صفحا عن بنی ذیل و قلنا القوم احوان عسی لایام ان ریجن تو ما کاندی کانوا فلما ضرح الشرفاسی و هو عریان و لم یبق
سوی العدوان و ما بسم کما دنا و انقض الحکم عند کهل لذت و دحان و فی الشربخا و حین لایخجک احسان (۲۱)
عین این تعبیرات با آمدگی تقدیم و تاخیر در بیت حجم از غزل ۳۰۹ تکرار شده است، و آن بیت اینست: صف نشینان
نیکخواه و پیشکاران بادب دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام،

ایضاً

گلبوش جان ره می منتهی ندا در داد
ز حضرت احدی لا اله الا الله
که امی غریز کسی را که خواریست نصیب
حقیقت آنکه نیابد بزور منصب و جا
باب زرم و کوثر سفید توان کرد
گلیم نخت کسی را که بافتند سیا

ایضاً

بروز شنبه سادس ماه ذی الحجه
بسال مفقود و شصت ابرهانشه ناگاه
ز شاه راه سعادت و تباع رضوان
وزیر کمال ابو نصر خواجه فتح الله

این قطعه را در مسجید ارنج خطی که نزد ایجاب حضرت نیافتم فقط در نسخ چاپی ایران و هند موجود است و برین
بیچ معلوم نیست که از خواجه باشد ولی چون متضمن تاریخ وفات یکی از محمد و حسین خواجه است مانیر بتبع سایر نسخ چاپی آنرا در اینجا
درج کردیم، و مراد از این ابو نصر خواجه فتح الله بدون شبهه خواجه برهان الدین فتح الله بن خواجه کمال الدین ابو المعالی
اردزرای معروف امیر مبارز الدین محمدی کی از محمد و حسین خواجه است که در اوایل سال مفقود و شصت و شصت و دو ماه بعد
از میل کشیدن چشم امیر مبارز الدین حکم شاه شجاع وزیر فرور را نیز قتل آوردند (جیب التیسر ۲ : ۳ : ۲۵) و
از سیاق تاریخ آل مظفر از محمود گیتی مندرج در تاریخ گزیده ص ۸۰ چنان بر میاید که وی قتل او را در سنه ۷۵۹
میدانسته است (رجوع شود برای شرح احوال این وزیر بجاشی آخر کتابان شار الله تعالی)، و مخفی نماند که
حاضر مطابق چاپهای طران ۱۲۵۴ و ۱۲۵۹ و چاپ شهید ۱۲۶۷ است، سایر چاپها مصراع ثانی بر این
دارد، بسال مفقود و شصت و در جهان ناگاه و آن بدون شبهه تحریف نساخ و غلط فاش است چه قتل وزیر فرور چنانکه در
فوق ملاحظه شد از کی از دود سنه ۷۵۹ یا ۷۶۰ بیرون نبوده است و سنه ۷۸۰ میت سال دیرتر از آن واقع است،
و این نکته را نیز ناگفته نگذاریم که از روی حساب ششم دی الحجه سال ۷۶۰ ممکن نیست که روز شنبه باشد چه غره ذی الحجه آن سال
پنجشنبه بوده است پس یا «سادس» باید تحریف نساخ باشد بجای کلمه دیگر یا شنبه سهواً است بجای ذی که از ایام

ایضاً

بن سلام فرستاد دوستی امروز
 پس از دو سال که نخبته بخانه باز آورد
 جواب دادم و گفتم بدار معذورم
 وکیل قاضیم اندر گذر کین کردست
 که گر برون نهم از آستان خواجه قدم
 جناب خواجه حصار نیست گریانجا
 بعون قوت بازویی گان زیر
 همیشه با و جهانش بکام فرسود
 که ای تیجه کلکت سواد بنیانی
 چرا از خانه خواجه بدر نمی آئی
 که این طریقه نه خود کاست خودانی
 بکف قبالة دعوی چو مار شیدانی
 بگیرم سوی زندان بر دبر سوانی
 کسی نفس نند از حجت تقاضائی
 بسلیش بشکافم و مانع سودائی
 کمره بند گیش بسته چرخ مینائی

ایضاً

گداگر گهر پاک داشتی در اصل
 و آفتاب نکردی فوسحام زرش
 و گر سهرای جهان را سرخرابی نیست
 بر آب^(۲) نقطه شمرش مدار بایستی
 چرا تهی ز می خوشگوار بایستی
 اساس او به ازین استوار بایستی

(۱) چنین است در خم و سودی، ت ط، جهان، حن و الف، زمانه گرا - سایر نسخ این قطعه را نند ازند، (۲)
 چنین است در جمیع نسخ (؟)، (۳)، ط و نقطه (؟)،

زمانه گرنه زر قلب داشتی کارش بدست آصف صاحب عیار باستی
چو روزگار جز این یک عزیزش نیست بسم مهلتی از روزگار باستی

ایضاً

آن میوه بهشتی که بدستت ای جان در دل چرا نکشتی از دست چون بهشتی
تا رخ این حکایت گراز تو باز پرسند سر حمله اش فرو خوان از میوه بهشتی

ایضاً

خسرو داد اگر اشیر دلا بحر کفا ای جلال تو با انواع هنر ازانی
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشتا صیت مسعودی و آوازه شمسُلطانی
گفته باشد مگر تلم غیب احوالم این که شد روز سفیدم چو شب ظمانی
در سه سال آنچه بیند و حتم از شاه وزیر همه بر بود بیکدم فلک چو گانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر گذر افتاد بر اصطل سل شم پنهانی
بسته بر آخور او استر من جو میخورد تیزه افشاند من گفت مرا میدانی
یخ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست تو بفرمای که در رسم نداری ثانی

(۱) چنین است درخ فضا، سایر پنج، تیره (یا، تو بره،

ایضاً

ما قیاباوه که اکسیر حیاتست بیار تا تن خاکی من عین بقا گردانی
چشم بر دور قدح دارم جان بر گفست بسر خواجه که تا آن ندی ستانی
همچو گل بر چمن از باد میفشان دامن^(۱) ز آنکه در پامی تو دارم سر جان فشانی
بر شانی و مثلث بنواری مطرب وصف آن ماه که در حسن ندارد دثانی

ایضاً

پادشاهام لاسکر توفیق همراه تواند خیز اگر بر غزم تسخیر جهان میکنی
با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت آگهی و خدمت دلهای آگاه میکنی
با فریب رنگ این نیلی خم زنگار فام کار بر وفق مراد صبغه الله میکنی
آنکه ده با هفت و نیم آرد بسوی خود فرصت بادا که هفت و نیم با ده میکنی

رباعیات

جز نقش تو در نظر نیاید^(۲) ما را جز کوی تو رهگذر نیاید ما را

(۱) دامن افشاندن از چیزی و بر چیزی کنایه از خویش را دور داشتن از آن است (بهارجم)، یعنی مانند
عمل که در اثر باد دامن بر چمن می افشاند بر من دامن میفشان یعنی از من اعراض کن و خویش را از من دور مدار
(۲) بعضی نسخ: نیاید (در بر سه مصراع)

خواب ارچه خوش آمد همه اوجده
حقا که بحشم در نیامد مارا

ایضاً

برگیر شراب طرب انگیز و بیا
پنهان ز رقیب سفله بستی و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو
بشنو ز من این نکته که برخیز و بیا

ایضاً

گفتم که لبست گفت لبرم آب حیات
گفتم و هنت گفت زهی حیات
گفتم سخن تو گفت حافظ گفت
شادی همه لطیفه گویان صلوات

ایضاً

ماهی که قدش سبر و میماند راست
آیینیه بدست و روی خود می آراست
دست ما رچه پیشش کردم گفت
وصلم طلبی زهی خیالی که راست

ایضاً

من با کمر تو در میان کردم دست
پنداشتمش که در میان چری هست
پیدا است از آن میان چو بر بست کمر
تا من ز کمر چه طرف خواهم بر بست

ایضاً

تو بدری و خورشید ترابنده شد
تابنده تو شدست تابنده شدست
زا نرویی که از شعاع نور رخ تو
خورشید منیر و ماه تابنده شدست
ایضاً

هر روز و دم بزیر باری گریست
در دیده من ز بحر خاری و گریست
من جدمی کنم قضا میگوید
بیرون ز کفایت تو کاری گریست
ایضاً

ما هم که رخسار و شنی خور گرفت
گر و خط او چشمه کوثر گرفت
دلها همه در چاه زرخندان آید
و آنکه سر چاه را بغیر گرفت
ایضاً

اشب ز غمت میان خون خیمت
وز بستر عافیت برون خیمت
با و ز کنی خیال خود را بفرست
تا در نگر دکه بی تو چون خیمت

(۱) در مجمع الفصحی در شرح احوال قطران رباعی ذیل که دارای صین همان توانی رباعی متن است و با احتمال قوی اصل اساس آن رباعی بوده بشاعر مزبور نسبت داده است و تابنده آن رخان تابنده شدم همچون سز لرغین تو تابنده شدم در پیش تو ای نگار تابنده شدم چون مهر فروزنده و تابنده شدم، در رباعی خواجه تابنده اول مرکب است از تاء و بنده معنی عبد، و تابنده دوم مانند رباعی قطران معنی بیچ و تاب رفته و از غم یا از رشک بر خود بیچان شده است، و تابنده سوم معنی فروزنده و درخشان و متلألئ، -

ایضاً

فی قصه آن شمع چهل توان گفت فی حال دل سوخته دل توان گفت
غم در دل تنگ من آنکه نیست یک دست که با غم دل توان گفت

ایضاً

اول بوفامی و صالم در داد چون مست شدم جامم را سزا داد
پیر آب و دیده و پیر از آتش دل خاک ره او شدم بیادم برداد

ایضاً

فی دولت دنیا بستم می ارزو فی لذت مستیش الم می ارزو
نه هفت هزار ساله شاد بچی جان این محنت هفت وزه غم می ارزو

ایضاً

هر دوست که دم ز روز وفادار شدن هر پاک روی که بود تر و امن شدن
گویند شب آبتن و اینست عجب کو مردند دید از چه آبتن شدن

ایضاً

«چنین است» اکشه نج ، الف حن ، فی حال من سوخته دل ،

چون غنچه گل قهر ابره پرواز شود نرگس هوای می قدح ساز شود
 فارغ دل آنکسی که مانند جباب هم در سر میخانه سر انداز شود
 ایضاً

بامی بکنار جوی می باید بود و ز غصه کناره جوی می باید بود
 این مدت عمر ما چو گل ده روز است خندان لب و تاز و روی می باید بود
 ایضاً

این گل ز بر تنه نفسی می آید شادی بدلم از و بسی می آید
 پیوسته از آن روی کنم همیش کز زنگت ویم بوی کسی می آید
 ایضاً

از چرخ بهر گونه بسی آرایید و ز گردش روزگار می لرز چوید
 گفتمی که پس از سیاه زنگی نبود پس موی سیاه من چرا گشت سفید
 ایضاً

ایام شبابست شراب اولیتر با سبز خطان با دانه آب اولیتر
 (۱) یعنی از چرخ و گردش روزگار هم امیدوار باش و هم ترسناک یعنی نه بکلی مایوس باش و نه بکلی امیدوار
 بلکه بین خوف و رجاییزی (سودی) ،

عالم همه سرسبز با طیست خراب در جای خراب هم خراب اولتر

ایضاً

خوبان جهان صید توان کرد و برز خوش خوش بر از ایشان بچان خورد و برز
نرگس که کله دار جهانست بدین کونیز چگونه سه در آورد و برز

ایضاً

سیلاب گرفت کرد ویرانه عمر و آغاز پری نهد و پیمان عمر
بیدار شوامی خوابه که خوش خوش بکشد حال زمانه رخت از خانه عمر

ایضاً

عشق رخ یار بر من از گلیه برخسته دلان ندخار گلیه
صوفی چو تو رسم رهروان میدانی بر مردم رند نکته بسیار گلیه

ایضاً

در سنبش آویختم از روی نیاز گفتم من سودا زده را کار بساز
گفتا که لبم بگیر و رفسم بگذار در عیش خوش آویز و در عمر دراز

ایضاً

مردی زکننده درخبر پرس اسرار کرم زخواجه قنبر پرس
گر طالب فیض حق بصدقی حاف سرچشمه آن ساقی کور پرس

ایضاً

چشم تو که سحر بلبست اشادش یارب که فسونها برود از یادش
آن گوش که حلقه کرد در گوشال آویزه در نظم حافظ بادش

ایضاً

ای دوست دل از جانی شمن درکش باروی نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر گوی گریبان بگشای وز نااهلان تمام امن درکش

ایضاً

ماهی که نظیر خود ندارد بجال چون جابه زن بر کشدن مسکین خال
در سینه دلش زمازکی توان دید مانده سنگ خاره در آب زلال

ایضاً

در باغ چو شد باد صبا دایه گل بر بست مشاطه وار پیرانه گل
از سایه بخورشید اگر تهمت انا خورشید رخی طلب کن سبانه گل

(۱) چنین است تریب این دو مصراع در خ ق حن ، سایر نسخ بکس این تریب است ،

ایضاً

لب باز گیر یک مان از لب جام ثابت مانی کام جهان از لب جام
در جام جهان چو تلخ و شیرین هست این از لب یار خواه و آن از لب جام

ایضاً

در آرزوی بوس و کنارت مردم و ز حسرت لعل آید ارت مردم
قصه نکنم در از کوتاه کنم باز آید اگر انتظارت مردم^(۱)

ایضاً

عمری ز پی مراد ضایع دارم و ز دور فلک چیست که نافع دارم
با هر که بگفتم که ترا دوست شدم شد دشمن من و ده که چه طالع دارم

ایضاً

من حاصل عمر خود ندارم جز غم در عشق ز نیک و بد ندارم جز غم
یک بدم با و فاندیدم جز درد یک مونس نامزد ندارم جز غم^(۲)

ایضاً

(۱) خ و بعضی نسخ دیگر: باز آیی که باز از انتظارت مردم، (۲) چنین است این رباعی درق الف، دریا
نسخ همه محرف و قوافی فاسد است،

چون با ده غم چه بایدت جوئید
بالسگر غم چه بایدت کوشید
سبزست لبست ساعزاز و وودا
می بر لب سبزه خوش بو نوشید

ایضاً

ای شرم زده غنچه ستوار تو
حیران و نخل نرس مخمور تو
گل باتو بر ابرمی کجایار کرد
کونور زمه دارد و مه نور تو

ایضاً

چشمست که فسون زنگ می بار تو
افسوس که تیر خنک می بار تو
بس زود طوکشتی از مهنفسان
آه از دل تو که سنگ می بار تو

ایضاً

ای باد حدیث من نهانش میگو
سر دل من بصد زبانش میگو
میگونه بد انسان که ملاش گیرد
میگو سخنی و در میانش میگو

ایضاً

ای سایه سببست سمن پرورده
یا قوت لبست در عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان می پرورده
زان اح که رو حلیست تن پرورده

ایضاً

گفتی که ترا شوم مدارانندیشه دل خوش کن بر صبر گارانندیشه
کو صبر و چه دل کا آنچه دلش منخوانند یک قطره خونست و هزارانندیشه

ایضاً

آن جام طرب شکار بردستم نه و آن ساغر چون نگار بردستم نه
آن می که چو زنجیر پیچد بر خود دیوانه شدم بیار بردستم نه

ایضاً

باشاد شوخ شنگ و بابر بطنی کجی و فراغتی و یک شیشه
چون گرم شود ز باد و مار ارک چو منت نبریم یک جواز حاتم

ایضاً

قنار بهشت و دوزخ آن عقد هکشا مار انگذار که در آسیم ز پا
تا کی بود این گرگ ربانی بنما سپر نجه دشمن افکن ای سیر خدا

ایضاً

ای کاش که بخت ساز گاری کرد با جور زمانه یار یاری کرد

از دست جوانیم چو ربود غمان
پیری چو رکاب پایداری کرد

ایضاً

گر بچو من افتاده این دام شو
ای بس که خراب باد و جام شو

ما عاشق و زندوست عالم نویم

با مانشین اگر نه بدنام شو

بانجام رسید طبع دیوان خواجه شمس الدین محمد

حافظ شیرازی قدس ستره لغریز در شهر طهران

تبارخ ماه مرداد هزار و سیصد و بیست و هجری^{شمس}

مطابق جب هزار و سیصد و شصت و هجری^{قمر}

بسی و اہتمام اینجانبان محمد قزوینی و دکتر قاسمی

بخط حسن بن خط

فهرست اسامی رجال

(۱) اعداد بحروف ابجد حواله است بصفحات اوایل کتاب که دارای قصاید است
وارقام هندی حواله است بشماره غزلها نه بصفحات کتاب، و ارقام هندی
مبسوق بحرف ص حواله است بصفحات کتاب حاضر، و حرف تم بعد از بعضی
ارقام علامت «مکرر» است، و دو حرف نـ خـ ل علامت «نسخه بدل» است
یعنی این کلمه در اینجا در غیر نسخه متن است از نسخ دیگر،

اودم، ۷، ۵۷، ۱۹۹، ۲۰۶، ۲۶۶، ۴۸، ۴۲۳، ۳۵۶، ۴۲۳، اصف ثانی، تلج،

۳۱۷، ۳۳۸، ۴۲۰، ۴۲۴، ابواسحق، رجوع شود بشاه شیخ ابواسحق -

۴۸۹، ۴۹۴، ابوالفوارس (شاه شجاع)، ۸۶۷، رجوع

اصف، ۲۸، ۴۹، ۱۷۱، ۲۱۹، نیز بشاه شجاع،

۲۷۲، ۲۸۶، ۳۱۶، آتابکت (پیر احمد بن آتابکت پنگ از آتابگان

۳۵۵، ۳۵۹، ۳۶۲، لر بزرگ؟)، ۳۹۰

۳۶۳، ۴۵۲، ۴۵۴، احمد، سلطان -، ۴۷۲

۴۶۲، ۴۶۷، ص ۳۶۱، اردوان، قیز،

اسکندر، ۲۹۰، ۴۱۰، ۴۳۶، رجوع برهان الدین (ابونصر فتح الله بن خواجہ)

شودینہ بکندر کمال الدین ابوالمعالی وزیر مسیر

افریاب، ۴۳۳، ص ۳۵۶، مبارز الدین محمد، ۴۶۲، ۳۶۲

ایمن الدین حسن، ۳۲۷، خال بطامی (بایزید)، ۳۲۳

ایمن الدین، شیخ، ص ۳۶۳، بونصر [بن] ابوالمعالی، رجوع شود

اوزنگ، ۳۴۴، برهان الدین فتح الله، ۳۴۴

اولیس، سلطان، (جلایری؟) یا بوالوفار کمال الدین، ۱۳۰

بهار الدین (مام سنت و شیخ عمت، مظفری؟)، ۱۶۳

اولیس، شیخ، (جلایری)، ۴۷۲، ص ۳۶۱

ایاز، ۴۰، ۲۵۸، ۳۳۴، بهرام گور، ۲۲۸

ایلمانی، ۴۷۲، بهمن، ۱۰۱

باربد، ص ۳۶۰، پرویز، ۴۱، ۵۲، ص ۳۶۰

پشت، (پدر افراسیاب)، ۳۹۰، در بکیت زودنا زودنا آن مظفر ملک فارس جلایران ملک بنده سلطان

پیران (وزیر افراسیاب)، ص ۳۵۷، در این نامی بوده است که برود مسافر خواجہ برود ممکن است مدوخی؟

در این غزل داشته قریه برتسین بکدام در این غزل موجد نیست

تور، ص ۳۵۲،

۱۷۹، ۲۲۴، ۲۲۸، ۲۵۱،

تورانشاه، خواجه جلال الدین —،

۳۶۲، ۳۶۰، ۳۶۲، ۴۱۳،

(وزیر شاه شجاع) ۳۴۲، ۳۵۶،

۴۳، ۴۳۱، ۴۳۲، ۴۴۸،

(جلال الدین فقط)، ۴۸۱ (ایضا)

۴۵۰، ۴۵۲، ۴۶۸، ۴۸۸،

۴۸۴ (ایضا)، ۴۸۸،

ص ۳۵۶، ص ۳۵۷، ص ۳۵۹،

تورانشاه، ۳۶۱، (بمان سابق است؟ یا

جمشید، قیر، ۱۰۱، ۱۲۰، ۱۲۱،

تورانشاه بن قطب الدین تهمین پادشاه

۱۷۹، ۲۲۸، ۲۴۶، ۲۷۲،

هر مورد که از حدود ۷۴۷-۷۷۹

۲۹۱، ۲۹۳، ۴۵۸، ۴۸۶،

سلطنت نمود؟)،

ص ۳۵۶، ص ۳۵۷،

تهمین (رستم)، ۳۴۵،

چکنیر خانی، ۴۷۲،

جلال الدین، رجوع شود به تورانشاه،

حاتم طمی، ۴۲۹، ۴۳۰،

جلال الدین رجوع شود به شاه شجاع

حاجی قوام، ۱۱، ۳۰۹، ص ۳۶۳،

جم، ۱۲، ۲۸، ۴۷، ۷۸، ۸۱، ۸۰،

حافظ، قنچ (در تصاید)، وزیر بسیار مکرر

۱۱۸، ۱۱۹، ۱۴۲، ۱۷۱، ۴۳،

در غزوات تقریباً در آخر مرغی،

- حسن اینجانی (شیخ حسن بزرگ)، ۴۲۲، رستم، ۴۲۰،
 حلاج (حسین بن منصور)، ۳۰۷، رضوان، ۴۹،
 خسرو، ۱۷۶، ۱۹۰، ۴۲۵، ۴۸۱، زلیخا، ۳،
 (نخوابیام غالباً)، زردشت، ص ۳۵۲،
 خضر، قلط، ۲۹، ۱۲۴، زردشتی، ۲۱۹،
 ۱۲۹، ۱۶۹، ۱۹۵، ۲۲۳، زو، ۴۰۶،
 ۳۱۳، ۳۰۵، ۲۹۰، ۲۶۹، سامری، ۱۲۸، ۳۹۹،
 ۴۸۸، ۴۳۹، ۴۳۷، ۳۲۹، سعاد، ۴۶۹،
 ص ۳۵۴، ص ۳۵۵، سکندر، قلط، ۵، ۱۴۹، ۲۴۵،
 خلیل عادل، ص ۳۶۸، ۲۲۳، ۳۵۹،
 خواجو، ۲۵۶، خَل، سلم، ص ۳۵۲،
 دارا، قیصر، ۵، سلمان، (ساجی)، ۲۵۶، خَل،
 داود، ۲۱۹، ستمی، ۱۹۰، ۲۶۲، ۲۸۱، ۳۰۲،
 دجال، ۲۴۲، خَل، ۳۴۹، ۴۲۸، ۴۶۱،

- سلیمان، ۲۴، ۳۱، ۵۷، ۸۸، ۱۰۰، ۱۸۸، شعیب، ۱۸۸،
- ۱۲۱، ۱۴۵، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۷۱، شیخ جام، ۲۰،
- ۱۲۴، ۲۱۹، ۲۲۸، ۳۱۹، شیخ صنعان، ۲۲،
- ۳۵۹، ۳۶۳، ۴۸۹، ص ۳۶۲، شیده، ص ۳۵۲،
- سَلَمَنی، ۴۶، شیرین، ۵۴، ۱۰۱، ۱۱۲، ۳۱۶،
- سیاک، ۴۰۶، سیاوش، ۸۰۴،
- شافعی، ۳۰۲، صاحب یوان (؟)، ۳۱۹،
- شاه شجاع، جلال الدین ابوالفوارس، صاحب عیار، رجوع شود بقوام الدین،
- (پسر امیر مبارز الدین محمد)، قیو، ضعیب، ۱۸۸،
- ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۹۲ م، ظمیر (فارابی)، ۲۵۶، خ ل،
- ۲۹۳، (ص ۳۶۲: تیغ و ق)، عادل، خواجه -، ص ۳۶۸،
- شاه شیخ ابوالستحق، تَکُو، قَط، ص ۳۶۳، عبد الصمد، فخر الدین -، ۱۹۱،
- شداو، ۴۳۶، عضد [الدین اُجی]، ص ۳۶۳،

عماد الدین محمود، (ازوزراشی شاه شیخ ابوالفتح)، قارون، ۵، ۴۹، ۵۴، ۱۲۶، ۲۹۰،

۳۴۹، ۴۵۳، ۴۵۸، ص

۲۱۹

۳۵۶

علی، ۳۶، ۵۲، ۷۰، ۸۶،

۹۳، ۱۸۶، ۲۱۹، ۴۳۲،

قباد، ۱۰۱،

قوام، حاجی -، (یعنی قوام الدین حسن

غضنفر، سلطان -، ۲۴۵، خ ل،

ازوزرای شاه شیخ ابوالفتح)،

۳۲۹

۱۱، ۳۰۹، ۳۲۲، (قوام الدین

غیاث الدین، سلطان -، ۲۲۵،

حسن)، ص ۳۶۳،

فخر الدین عبدالقصد، ۱۹۱،

قوام الدین، خواجہ -، (همان بن استی

فرخ، ۹۹، تم،

یا قوام الدین صاحب عیار؟)، ۱۱۲،

فرهاد، ۵۴، ۱۰۱، ۱۱۲، ۱۴۴،

قوام الدین (محمد صاحب عیار، وزیر شاه

۱۹، ۳۱۶، ۳۵۴، ۴۰۱،

شجاع)، تکت، تکیج، ۱۵۶،

۴۸۱، ص ۳۶۵،

ص ۳۶۶،

فریدون، ۴۵۸، ص ۳۵۹،

قیصر، قیط، تکت، ۴۲۹،

فلاطون، ۲۶۲،

- کاووس، ۱۰۱، ۳۵۱، ۴۰۲، ص ۳۵۶، مجدالدین، شیخ، ص ۳۶۳،
- کسری، ۴۱، مجنون، ۲۰، ۵۴، ۵۶، ۱۱۵،
- کمال (اسمعیل)، ۳۲۹، ۴۵۸، ۱۴۰،
- کمال الدین ابوالوفا، ۱۳۰، محمد بن علی، صاحب عیار، رجوع شود
- کئی، ۱۰۱، ۴۲۹، ۴۳۰، ۴۳۱، بقوام الدین،
- کیان، قیظ، محمود، (شرف الدین)، پدر شاه
- کینخسرو، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۶۷، خ ل، شیخ ابواسحق، قط،
- ۴۰۲، ۴۳۳، ص ۳۵۶، محمود، رجوع شود بجماد الدین،
- ص ۳۵۲، محمود، (غزنوی)، ۴۰، ۲۵۸،
- کیتباد، قیز، مسیح، ۱۲۵، ۴۲۱،
- گلچهر، ۳۴۴، میسحا، ۴، ۱۴۲، ۱۸۷، ۴۰۷، ۴۶۰،
- لیلی، ۴۰، ۵۴، ۱۱۵، ۱۴۰، منصور (حلاج)، ۱۹۴،
- ۴۵۸، ۳۴۹، منصور، شاه، (شجاع الدین پسر
- مانی، ۳۵۶، شرف الدین مظفر بن امیر

مبارز الدین محمد، ۴۲۰ (؟)، یوسف، ۳، ۲۳، ۱۹۵، ۲۱۱،

۲۸، ۳۱۹، ۴۴۰، ۴۲۳،

۱۵۳، ۲۴۲، ۲۴۵، ۳۲۹،

۴۶۴، ۴۷۵،

۳۸۱، ۳۹۲، خ، ۴۰۲،

فهرست اسامی اکنه و قبایل،

ص ۳۵۹ ص ۳۶۵،

اب رکنا باد، ۳، ۳۹، (آب کنی)،

موسی، ۴، ۳۷۳، ۴۸۶،

۱۰۱، ۲۲۹،

مهدی، ۲۴۲،

ارنس، رود، ۲۶۷،

نصرة الدین، رجوع شود به یحیی

ارم، (شهر و باغ معروف شادو)،

نظامی، ۴۶۹،

۶۵، ۴۳۶،

نمرود، ۲۱۹،

۱۱، آب رکنا باد نهر معروفی است از انهار شیراز که بقول صاحب

نوح، ۴، ۹، ۱۸، ۲۸، ۲۳۴،

فارسنامه ناصری رکن الدین در دیلمی در سنه سیصد و سی و هشت اعداد

۲۵۵، ۳۰۲، ص ۲۵۶،

نموده منبع این آب در یک فرسخ و نیمی شمال شرقی شیراز است و آب که

از تنگ «اند اکبر» عبور کرده و صحرای صقلی و باغ نو و تکیه

یحیی، شاه —، (نصرة الدین)،

هفت تنان و چهل تنان و تکیه خواجه حافظ را شرب می نمایند

(رجوع شود بشیراز نامه ص ۵ - ۶ و ۲۳ - ۲۴ و غیره)

۲۱۲، ۳۰۴، ۳۹۲، ۴۲۱، (نصره)

ابن بطوطه چاپ مصر سنه ۱۳۴۲ ج ۱ ص ۱۲۷ و ۱۲۶،

فارسنامه ناصری ج ۲ ص ۲۰ - ۲۱،

الدین فط، ۴۲۳،

بارم، «گویانام باغی بوده در شیراز»

بیت اکرام، ۲۶۲،

پارسیان، (یعنی اهل پارس، در مقابل

تازیان، ۳۵۹،

اضفهان، قلط (موسیقی)، ۴۱۹،

تازیان، ۳۵۹،

الله اکبر، تنگ - ۳۹،

تبریز، ۴۱، ص ۳۶۲،

ایذج، ۳۹۰،

ترک، ۳، ۴۲، ۸۲، ۱۲۴،

باغ کاران، ۱۰۳،

۱۳۱، ۱۴۵، ۲۰۵، ۲۸۲،

بخارا، ۳،

۳۰۲، ۳۴۶، ۴۱۲، ص ۳۵۲،

بغداد، ۴۱، ۱۹۰، ۲۵۰، ۴۷۲،

ترکان، ۳، ۱۰۴، ۱۱۰، ۱۸۵،

بنگاله، ۲۲۵،

۳۴۵، ۴۴۰، ۴۷۰،

۱. تنگ یعنی دره واقع بین دو کوه و تنگ «الله اکبر» و تنگ

در شمال شیراز بین دو کوه چهل مقام و بابا کوبی و عمرآب و کناباد

بسیار آذکر از انجاست، رجوع شود به سنده ناصری ج ۲

ص ۲۱ آثار العجم مرحوم فرصت شیرازی ص ۱۴۰ و ۴۲۴ -

۲۲۵، و عین جبارت او در موضع اول از قرار ذیل است:

«تنگ الله اکبر» طاقی است بمقدار دوسه میدان و در از شهر

سیان دو کوه که از زیر آن ذاب و دیاب مردم میشود و بالای

آن در طاقی سه آن بزرگی نهاده اند و آنرا قرآن مینهند و من استند

و چشمه کناباد در آن حوالی جاری است»

نمود، ۲۱۹،

جام، ۷،

جعفرآباد، ۲۲۹،

جوی مولیان، ۴۷۰،

تخلخ، (قبینه از تراک)، ۴۳۳،

خوارزم، ۱۸۰، ص ۳۶۲،

خوارزمیان، ۴۴۰، نخل.

دارالسلام (بشت)، ۳۰۹، ۷،

وجه بغداد، ۲۵۰، ۴۷۲،

دشت روم، قیط (شرح حاشیه)،

ذی الاراک، ۴۶۹،

ذی سلم، ۳۰۲، ۳۱۲،

رکنا باد، رجوع شود باب رکنا باد

روضه کرم، (تصحیف روضه ارم؟)،

قط

روم، تکت، ۲۶۱، ۴۲۹،

رتی، ۴۲۹،

زندان سکندر (= یزد)، ۳۵۹،

(۱) رجوع شود به تاریخ جدید و تألیف احمد بن حسین بن علی کاتب چاپی یزد،

جیحون، ۵۴، ۳۴۹، ص ۳۶۲،

چگل، ۳۲۷، ۴۷۰، ۴۸۴،

چین، تکت، ۵۰، ۱۶۱، ۱۶۸، ۱۹۲،

(ایهام)، ۳۵۶، ۳۵۷،

۳۷۰ (ایهام)، ۴۰۹،

۴۲۹، ۴۹۵، ص ۳۵۶،

(ایهام)،

حبش، ۹۷،

حجاز، ۱۳۳ (سیتی)، ۲۵۹، ۲۶۰،

خنق، ۱۷۶، ۱۹۲، ۲۶۵،

۳۲۷، ۳۵۷، ۳۸۰،

۳۸۵، ۳۹۰،

خجند، ۱۸۰،

خطا، ۸۲، ۹۷، ۳۷۰ (ایهام)،

- زنده رود، ۱۰۳، ۴۱۹، ۴۶۰، فارس، ۴۱، ۲۵۰، ۳۴۳،
 زنک، قیط، ۲۶۱، قاف، ۴۸۹،
 سبا، ۹۰، ۱۴۵، ۱۷۴، قصرزرد، قیط (شرح در حاشیه)،
 سمرقند، ۳، قلزم، قَب،
 سیستان، قیط، قیروان، تَمت، قَل،
 شیراز، ۳۹، ۱۴۷، ۱۹۰، ۲۵۹، کعبه، ۳، ۳۶، ۴۰، ۵۲،
 ۲۶۹، ۲۲۹ م، ۳۳۳، ۲۰۸، ۲۵۵، ۲۶۰،
 ۳۳۸، ۳۲۴، ۴۱۹، ۲۸، ۴۳۶، خَل،
 ۴۴، ص ۳۶۲، کنعان، ۸۸،
 طور، ۱۹، ۳۴۵، ۴۵۵، اللّومی، ۴۶۳،
 عاد، ۲۱۹، ماچین، ۹۲،
 عدن، ۱۹۲، مرو، ۸۲،
 عراق، قَلط (موسیقی)، ۴۱، ۱۳۳ (موسیقی)، مصر، تَمت، ۹، ۹۲، ۱۹۸،
 ۱۴۴، (موسیقی)، ۲۵۹، ص ۳۶۱، ۴۲۹، ۲۴۲

فهرست اسامی کتب

مُصَنِّی، ۳، ۱۰۱، ۲۲۹،

ششمه (۱)، ۳۹۰،

ملک سلیمان، (یعنی مملکت فارس)، قیط،

قرآن، ۹، ۹۴، ۱۵۴، ۱۹۳،

۲۱۶، ۳۵۹، ۳۶۳، ص

۲۵۵، ۲۲۱، ۳۱۹، ۴۴۲،

۳۶۲،

کشاف، ۴۴،

بخف، ۲۹۶،

کشف کشاف^(۱)، ۴۴،

وادعی الآراک، ۴۶۳،

مواقف^(۲)، ص ۳۶۳،

وادعی ایمن، ۱۸۸، ۳۴۵،

انستی،

هند، قیط، ۹۲، ۲۲۵،

هندو، ۸۳، ۲۱۳، ۳۰۴، ۳۴۰،

۳۶۵، ۴۰۲، ۴۰۶،

یرو، ۱۲،

مین، ۳۸۵،

(۱) نام این کتاب در کشف لفظون در ضمن تعداد و شرح کشف فقط بلفظ «الکشف» مذکور شده و کشف کشاف و همچنین در کتاب شد الآراک معروف بمزارات شیراز استطراداً در شرح احوال قوام الدین عبد الله [از راسته حافظ که ذکر او در مقدمه جامع دیوان او آمده] ولی گویا این تعبیر از راه اختصار بوده و گویا نام اصلی کتاب چنانکه از سیاق کلام حاجی خلیفه مستفاد میشود «الکشف عن مشکلات الکشاف» بوده است. و علی ای حال کتاب مزبور شرحی یا حاشیه بوده بر کشف معروف بخشری تألیف براج الدین عربن عبدالرحمن فارسی قزوینی در سنه ۷۴۵ از معاصرین دوره جوانی حافظ.

(۲) یعنی کتاب مشهور «مواقف» در علم کلام تألیف عالم مشهور فاضل عضد الدین عبدالرحمن نجفی توفی در سنه ۷۵۶، رجوع شود بدور الکشاف ابن حجر عسقلانی ج ۲ ص ۳۲۲، و حبیب السیر خزر اولی فی جلد ۳ ص ۱۶۵ - ۱۲۶، و طبقات اتخا سیوطی، و کشف لفظون در عنوان «جوامع الکلام» در وصات البحانات،

(۱) رجوع شود برای شواهد این مدعی برساند «ممدوحین سعدی» ص ۲۷-۲۹ تألیف نگارنده این منظور محمد بن عبدالوهاب قزوینی، رساله فرموده در مجموعه از مقالات راجع بعدی که بنا به سبب جشن بنفصدین سال تألیف گلستان در شماره مخصوصی از مجله تعلیم و تربیت در سنه ۱۳۱۶ شمسی در طهران چاپ شد و در «سعدی نامه» موسوم شد بطبع رسیده است، رجوع شود به شرحی که در آخر کتاب.

فهرست کلمات و تعبیراتی که در حواشی این کتاب تفسیر شده^(۱)

۴۲۸	پای ماچان (= پی ماچان)	۴۲۸	ارم (باغ، گلستان، روضه) قتل
	نخت (رخت و-)، رجوع شود به «رخت بخت»	۳۴۷	از آن شد که ...
۴۴۳	پرگار	۲۹۵	ایاغ
۴۷۳	پیشانی	۳۳۸	ایرا
تکه	پیکانی (لعل-)	۲۹۵	ایغاغ (ایفاق)
ص ۳۲۲	تابنده	۴۷۲	اینحانی (توضیح در حواشی آخر کتاب)
۴۶۹	تغزو	۴۹۱	بچشم کردن
۴۶۹	تغزو	۴۷۸	بدست باش
قلا	توآمان	تیج	پازیر
۴۷۳	جنس خانگی	۴۹۳	پایاب

(۱) هیچیک از لغات و تعبیرات بعد از قدیم شیرازی که خواجہ در غزل ۴۲۸ بکار برده و در حواشی همان غزل کلماتش تفسیر شده در این جدول مندرج نیست چه لغات مذکور و بجز زبان فارسی معمولی محسوب نیست نه فارسی ادبی و نه فارسی محاوره، رجوع شود برای تفسیر آنها بحواشی همان غزل مذکور (۴۲۸).

۴۷۸	دَن	قَلَا	جوزا
۴۶۹	ذی الاراک (ذی الاراکه)	۴۷۰	جوی مویان
۳۴۱	راهی بدی بودن (یا بودن)	تَلَحَّج	چراغ سحرگمان و چراغ صبح
۲۹۱	رخت و نخت	۴۱۸	حَتَام
۴۸۴	رسیدن (طاقت)	۴۶۹	حَام
۴۶۹	رَنَد	۴۶۹	حَمَى
۴۰۲	روی دیدن	۲۸۵	خرقه ازرق (قبول کردن)
۳۵۹	زندان سکندر	تَلَو	خط ریجانی
۴۵۷	سوک	تَلَط	خودم، خودت، خودش
۴۲۵	شَرَب	۲۷۵	دامن افشاندن (از چیزی یا بر چیزی)
تَلَحَّج	شمع آسمان	۴۵۹	دامن کشیدن (از چیزی)
تَلَد	شکر آوین	تَلَد	دشت روم
۴۲۹	صَبَى	۳۱۸	وَم وادون
۴۲۹	صَبَى		(جمع شود نیکو بنزد ۴۰۲)

۴۵۹	مِجْمَا (بضم میم و فتح حار و تشدید یار)	۴۹۱	طغرا
۴۸۹	مِزَع صبح خوان	۴۵۳	عقیله
۴۸۹	مرغان قاف	قیح	قلقه
۳۶۸	مِزاد	۴۶۹	قِباب
۳۹۷	مِزَوَجَه	قیط	قصر زرد (= کوشک زرد)
۳۷۸	مُغَرَّق	قل	قیروان
۴۹۱	ملک سلیمان	۴۹۱	کرا کردن
۴۹۱	نَشور	۴۲۱	کُتْمَه
۴۵۴	میر نوروزی (توضیح در حاشیای آخر کتاب)	۴۷۳	کَلَه
۴۶۳	واوی الاراک	قیح	کندلان
۴۶۹	هَضَبات	۴۶۳	گوش داشتن
۴۵۹	هفت پرده چشم	۴۶۳	مشالی (= مشالت)
۴۵۴	هَنی	۴۶۳	مشانی
۳۶۳	یرغو (یارغو، یارغوچی)	۴۵۹	مِجْمَا (بفتح میم و سکون حار)

غلط نامه

صواب	خطا	سطر	صفحه
العذارا	العذارا	۸	۵
غزل ۱۴۴، بر حسب ترتیب توانی جای این غزل با بین دو غزل ۱۳۷ و ۱۳۸ است درص ۹۴ نه اینجا،			۹۸
شکرانرا (؟)،	شکرايزد ^(۱)	۴	۱۲۵
کنج (ظ)،	گنج	۴	۱۴۸
بده	بده	۱۱	۲۲۹
نص	ص	۱ ازجایش	۲۴۵
در تن، چنین است درخ، تنخ، سودی و بسیاری از نسخ دیگر، بعضی تنخ، «ز برتن»، سودی گوید جمیع نسخی که ما دیده ایم «در تن» دارند و قیاس «ز برتن» است			۳ ۲۶۸
بادوی (بادال)	بادوی	۲	۲۹۸
بتایید	بتایید	۱	۳۵۷
قدسی	فدسی	۱ ازجایش	۳۲۰
(۱) چنین است در جمیع نسخ خطی و چاپی که در تصرف من است مگر تمس و دو چاپ غلطی و پثرمان که «شکرانرا» دارند بجای «شکرانره»، و از حیث معنی در ربط مصرعین بیکدیگر گمان میکنم همین اخرا قرب بصواب باشد یعنی «شکرانرا»، ولی چون مخالف اکثریت نسخ بود جرئت نکردم متن را بطن آن تصحیح کنم،			

صب

مقدمه جامع دیوان حافظ

حمد بی حد و ثنای بی عد و سپاس بی قیاس خداوندی را که جمع دیوان
حافظان ارزاق به پروانه سلطان ارادت و مشیت اوست، بی مانند
که رفع بنیان سبع طباق نشانه عرفان حکمت بی علت اوست، حکمی که
طوطی شکر خای ناطقه انسانی را در محاذات آئینه تامل عرایس معانی
بادای دلگشای آن من البیان لیسرا گویند، علمی که بلبل دستان سیرا
خوش نوای زبان را در قفس تنگ دمان تقوت اذمان در ترم
و تنعم ان من الشعر حكمة^(۵) آورد،

آن بنده پروری که زبان در دهن نهاد
جان را از لطف عذاب غدا فی لطیف^(۶) دل را مفرجی ز سخن در بیان نهاد

(۱) چنین است در ملکوت، سائر نسخ؛ جمیع، (۲) چنین است در جن و هندی و ملک و بامشاه و تقوی، (۳) سائر نسخ؛ او، (۴) حدیثی است مشهور منقول از حضرت رسول ص راجع شود بلسان العرب در س ح ر، (۵) چنین است در ملک و تقوی، سائر نسخ افزوده اند؛ مستقیم، (۶) تقدیم نون بر غین معجبه از نغمه
یقال تنعم بالغناء و نحوه و انه لیتنعم بشی ای تکلم به و التمتع الکلام الحسن و جرس الكلمة و حسن الصوت، (۷) حدیثی است مشهور منقول از حضرت رسول ص راجع شود بلسان العرب در ح ک م، -

در بحر سینه در معانی پیروید در کان طبع لعل سخن بی کران نهاد
 و جواهر منظوم صلوات بی نهایت، و زوایا مشورتیات بی منستی
 و غایات نثار روح پر فتوح و صدر مشروح زبان آوری که ندای جان فری
 اَنَا فَصَحُ الْعَرَبِ وَالْعَجْمِ بِمَسَامِعِ سَكَنَةِ مَضَلَّةِ غَبْرَارٍ وَ سَفَرَةِ مَطْلَمَةِ خَضْرَاءٍ رَسَائِدٍ
 وَ اَرْشِيمِمْ نَسِيمِ رُوحِ پُر وِرَانِ رُوحِ الْقُدُسِ نَفْثِ فِي رُوعِي مَشَامِ جَانِ
 زنده دلان در دو جهان معطر و مروح گردانید، و سحر زلف عروسان سخن را
 (۱) این حدیث را باین صورت عجاظه درجانی نیافتم و معروف « اَنَا فَصَحُ الْعَرَبِ » است بدون علاوہ « و الْعَجْمِ »
 رجوع شود بلسان العرب در ب می د، « وَ فِي الْحَدِيثِ عَنِ النَّبِيِّ صَ اَنْهَ قَالَ اَنَا فَصَحُ الْعَرَبِ بَيِّنَاتِي مِنْ قُرَيْشٍ وَ نَفْثِ
 فِي بَنِي سَعْدِ » (۲) حن، مسله، هندی، مشله، سپه، مشله، - مَضَلَّةِ نَفْثِ مَسِيمِ وَ قَحِ وَ كَسْرُ ضَاوِ مَعْنَى زِمْنِي اَسْتَ
 که راه کم شود در آن (لسان العرب)، و اینجا مراد مطلق زمین است یعنی کره ارض، و غبرار نیز معنی زمین است
 و در حدیث است از حضرت رسول که فرمود: مَا أَظَلَّتِ الْخَضْرَاءُ وَلَا أَظَلَّتِ الْغُبَرَاءُ ذَا الْجَنَّةِ أَصْدَقُ مِنْ لِي
 ذَر (لسان العرب)، (۳) مَطْلَمَةِ نَفْثِ مَسِيمِ وَ كَسْرُ اَنْ وَ قَحِ ظَاهِرٌ مَعْنَى خِيَمَةٍ بَرْزَخٍ وَ سَائِيَانِ اَسْتَ، وَ مَطْلَمَةِ
 خَضْرَاءٍ كُنْهٍ اَزْ اَسْمَانِ اَسْتَ، وَ سَفَرَةُ بَقِيَّتَاتٍ مَعْنَى مَلَائِكَةٍ وَ فَرَشَتِ كَانِ اَسْتَ جَمْعُ سَافِرٍ قَالَ ابْنُ عَرَفَةَ
 سَمِيَتْ الْمَلَائِكَةُ سَفَرَةً لِأَنَّهُمْ يَسْفِرُونَ بَيْنَ الْقَدَمِ وَ اَنْبِيَاءَ (لسان العرب)، - در بعضی از نسخ بجای جمله
 متن دارد: بِمَسَامِعِ مَجَامِعِ عَالَمِيَانِ وَ اَوْدِيَانِ رَسَائِدٍ (۴) این عبارت جزئی است از حدیثی و تمام
 حدیث از قرار ذیل است: وَ فِي الْحَدِيثِ اَنَّ النَّبِيَّ صَ قَالَ اَنَّ رُوحَ الْقُدُسِ نَفْثٌ فِي رُوعِي وَ قَالَ اَنَّ
 نَفْسًا لَنْ تَمُوتَ حَتَّى تَتَوَفَّى رُزْقًا فَاتَّقُوا اللَّهَ وَ اجْلُوا فِي الطَّلَبِ (لسان درن ف ت) (۵) بعضی نسخ
 هر دو جهان، یا هر دو جهان را،